



« ۲۷۴ »

سند ایران

دکتر جلال متینی



مختار استعینات و تہذیب

حکایات
ناریخی
۱
۲
۳

ایران

مختار استعینات و تہذیب



از جمله آثار مهم دین و اندیشه ایرانی خلفه و عرفان است. بسم بزرگی که ایرانیان در تاریخ
خلفه اسلامی داشته اند برای تحقیق پوشیده نیست. در این باب بسیاری از دانشمندان
و محققان ایرانی و غیر ایرانی مطالب و مقالات فراوان نوشته اند. اما شاید هنوز
این مبنی چنانکه باید ادا نشده باشد. بیشتر حکیمان و عارفان بزرگ ایرانی اندیشه های خود را
به زبان فلسفه یونانی زمان خود، یعنی عربی نوشته اند و به این سبب غالباً به خطا، از جمله
مشکوران عرب شمرده شده اند.

بسیاری از آثار این بزرگان که به زبان فارسی نوشته شده نیز هنوز صورت چاپ و
انتشار نیافته است. و تحقیق دقیق درباره خصوصیات اندیشه ایشان و آنچه فرهنگ
جهان اسلامی خاص ایرانیان بوده است نیز هنوز از جمله کارهای ناکرده است.
به این سبب بنیاد فرهنگ ایران می گویند که تا می تواند آثار مشکوران ایران را از
حکم و عارف، آنچه به فارسی است و قشر نشده یا نهنز کامل و دقیق از آن با فراهم
نیامده است با دقتی هر چه بیشتر تصحیح کند و در دسترس پژوهندگان بگذارد، و درباره
آنچه به زبان عربی است، اگر لازم باشد متن را به فارسی نقل کند، یا درباره حاصل
اندیشه های ایشان و خدمتی که به شناخت هستی و جهان کرده اند تحقیق دقیق انجام دهد
و در دسترس فارسی زبانان بگذارد. سلسله کتاب های خلفه و عرفان ایران به این
منظور به وجود آمده است.

دیرین بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خاوری

فلسفه و عرفان ایران
۲۶۰

سندیران

متنی فارسی
به ظاهر از قرن پنجم هجری

به تصحیح
دکتر جلال متینی



انشارات بنیاد فرهنگ ایران

از این کتاب

۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۷ در چاپخانه خواجه چاپ شد

فهرست مطالب

	<u>مقدمهء مصحح</u>
	<u>مقدمه</u>
نه تا صد و هیجده	دربارهء مؤلف
نه تا سی و پنج	دربارهء کتاب
یازده	پژوهشی برای شناختن این کتاب :
چهارده	ابواب "رساله‌ای در تصوف" و "بستان العارفین
هفده	و تحفة المریدین"
	و تحفة المریدین"
بیست	حکایت‌های مکرر در "رساله‌ای در تصوف"
بیست و چهار	"پند پیران" و "کتاب بستان"
بیست و پنج	"پند پیران" و "رساله‌ای در تصوف"
بیست و شش	
	<u>شبههء نثر کتاب</u>
سی و شش تا صد و دوازده	۱ - کلیات
سی و شش تا پنجاه و نه	ایجاز سخن، کوتاهی و استقلال جمله‌ها
چهل	مکالمات
چهل و دو	لحن مجلس‌گویان
چهل و پنج	مناجات‌ها
چهل و پنج	ضبط کلمات واحد به صورتهای گوناگون و مختصات دستوری
چهل و شش	متفاوت در موارد مشابه

چهل و نه	"و" زائد در آغاز جمله ها
پنجاه	آرایشهای سخن
پنجاه و چهار	مترادفات
پنجاه و پنج	جمله های ناهموار
پنجاه و پنج	آیات قرآنی ، احادیث و عبارتهای عربی
پنجاه و هشت	شعر فارسی و تازی
شصت تا صد و دوازده	۲ - اختصاصات دستوری
شصت	اسم :

شیوه جمع بستن کلمات : کلمه های عربی بیشتر با "ان" یا "ها" جمع بسته شده است : جمع با "ان" . جمع با "ها" . جمع بستن برخی از کلمه های جمع عربی . جمع بستن کلمات منسوب . جمع بستن کلمه "مولا" با "گان" . جمعهای عربی : جمع با "ین" . جمع با "ات" جمع مکسر . جمع بستن لفظ "مردم" . جمع بستن لفظ "امت" . جمع بستن "پای" به "پایان" . جمع "کس" به "کسها" و "کسان" . جمع ضمیر اشاره "این" و ضمیر استفهامی "کی" به "ان" .

اسم نکره : یکی + اسم . یکی + اسم + یاء نکره . مصدر ، حاصل مصدر و اسم مصدر : افزودن یاء مصدری بر کلمات عربی ، افزودن یاء مصدری بر مصدر عربی ، استعمال مصدر عربی بی یاء مصدری فارسی ، نشانه "یت" مصدری . پسوند "ک" .

شصت و سه

ضمیر :

"این" پیش از اسم خاص یا اسم معرفه ، "او" برای غیر ذیروح ، "آن" برای غیر ذیروح ، "این" برای ذیروح (انسان) ، "آن" برای بیان مالکیت ، "از آن" به معنی بدان جهت ،

از آن جهت، ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترک، ضمیر مشترک + ضمیر شخصی متصل، مقدم داشتن مضاف الیه بر جمله و ذکر ضمیر مربوط به آن پس از مضاف، ضمیر متصل.

صفت:

شصت و شش

تقدیم و تأخیر صفت، صفت نسبی، صفت‌های مرکب، صفت مؤنث برای کلمه فارسی، افزودن "تر" بر کلمه "اولی"، "بیش"، "کم"، "به" به جای "بیشتر"، "کمتر"، "بہتر"، اسم فاعل با پسوند "نده" و نیز به شکل مرخم یا مخفف، صفت با پسوند "انه"، صفت‌های متعدد برای یک موصوف به طریق تتابع اضافات، صفت‌های متعدد برای یک موصوف بی حرف عطف و بی نشانه اضافه، عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی.

عدد (صفات عددی): هفتاد و یک

ضبط نادر برخی از عددها، اعداد ترتیبی، اعداد توزیعی.

قید:

هفتاد و دو

قید کیفیت (نیک، سخت، عظیم)، قید حالت (صفت + انه)، قید حالت (ریشه فعل + ان)، تکرار قید حالت (ریشه فعل + ان)، "باز" برای قید زمان، قید بیان علت، قید کیفیت (معادل مفعول مطلق در زبان عربی)، قید حالت با عبارتهای مختوم به اسم مفعول.

فعل:

هفتاد و پنج

فعل‌های پیشوندی با: "اندر"، "باز"، "بر"، "در"، "فراز"، "فرو"، "فرود"، "ها". فعل — های مرکب، صیغه های مضارع و امر از مصدر "خفتن". "خفتیدن". باء تاکید، حرف نفی،

حرف نهی، فعل در وجه شرطی و التزامی () :
 دوم شخص ماضی مطلق + تی، فعل + یاء مجهول،
 بی افزودن یکی از دو نشانه مذکور، افزودن یاء
 مجهول به آخر فعل برای بیان آرزو و تمنی،
 افزودن یاء مجهول به آخر فعل در بیان روءیا،
 شکلهای مختلف ماضی استمراری. صیغه امر:
 ۱ - فعل امر (: باء تاکید + ریشه فعل، ریشه
 فعل، ریشه فعل + ی، می + ریشه فعل برای بیان
 استمرار) ۲ - در جمله های قسمی و دعائی
 (ریشه فعل، باء تاکید + ریشه فعل، ریشه فعل +
 ی، باء تأکید + ریشه فعل + ی)، برخی از
 صیغه های بایستن و شایستن، "نباید" به جای
 "مبادا"، "پوشیدن" به معنی متعدی، مصدر
 مرکب به جای مصدر ساده، جمله های دعایی،
 مضارع از مصدر "بودن"، مضارع از مصدر
 "باشیدن"، فعل مجهول با فعل معین "آمدن"،
 قرار گرفتن فعل معین "خواستن" پیش از فعل
 مرکب یا فعل پیشوندی در صیغه مستقبل، ماضی
 به جای مستقبل محقق الوقوع، ماضی استمراری
 به جای مضارع التزامی، ماضی التزامی به جای
 مضارع التزامی، مضارع اخباری به جای ماضی
 مطلق یا ماضی استمراری، وجه مصدری کامل،
 وجه مصدری مرخم، صرف هر دو فعل (به جای
 استعمال وجه مصدری)، افعال مقاربه (آینده
 نزدیک)

حروف، قیود، ادات تنبیه و موصول و . . . نود

فعل و فاعل صد و دو

فعل جمع برای: خلق، قوم، جماعت، مردم،
 رعیت. ضمیر مفرد و جمع برای "مردم"، فعل

مفرد و جمع برای: "قافله" و "خلق"، فعل جمع
 برای "هرکس"، "هرکسی"، "هرآن کس"، "هیچ
 کس"، مطابقه فعل و فاعل در جمع غیر ذیروح،
 فعل مفرد برای فاعل جمع ذیروح، فعل مفرد و
 جمع برای فاعل جمع غیر ذیروح

فاعل	صد و سه
مفعول (مفعول بی واسطه)	صد و چهار
متمم (مفعول با واسطه) با دو حرف اضافه	صد و چهار
موارد استعمال ای، یا، ا	صد و پنج

برای منادی ساختن اسم: ای + اسم، یا + اسم،
 اسم + "ا".

"ای" پیش ازادات تمنی، "ای" پیش از کلمه یا
 کلمات خاص برای بیان تعجب یا تأسف

طرز قرار گرفتن ارکان جمله	صد و شش
تکرار کلمات مشابه	صد و هفت

تکرار اسم، ضمیر، صفت، تکرار فعل و رابطه،
 تکرار جزء دوم ماضی بعید، تکرار حرف، تکرار
 قسمتی از جمله.

تکرار یا ذکر برخی کلمات که زائد می نمایند
 تکرار کلمه "میان"، افزودن پسوند مکان "گاه" به
 لفظ "چهارسوی"، افزودن پسوند "کار" یا "کار"
 به "مزدور".

حذف	صد و یازده
-----	------------

حذف رابطه یا فعل به قرینه جمله اول، حذف
 رابطه به قرینه جمله آخر، حذف جزء دوم
 ماضی بعید و ماضی التزامی به قرینه لفظی،
 حذف جزء دوم ماضی نقلی و بعید بی قرینه
 لفظی، حذف ضمیر متصل، حذف جمله جواب
 شرط.

استعمال کلمات مترادف به جای تکرار کلمه واحد صد و دوازده
زیادات، تخفیف، ادغام، ابدال، تلفظ خاص بعضی کلمات صد و سیزده تا صد

و چهارده

کلماتی که در کتابت با حرفی زیادت نوشته شده است صد و سیزده
تخفیف " " "

ادغام صد و چهارده

ابدال " " "

کلمات مشکول " " "

رسم الخط نسخه خطی صد و پانزده

سپاسگزاری صد و هفده

متن کتاب

۱۹۴-۳

مقدمه

۳

باب اول اندر خوردن حلال و نگاه داشتن قوت خویش ۵

باب دوم در ریاضت و نفس را قهر کردن ۱۳

باب سیوم اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی ۲۰

باب چهارم اندر ترسیدن از خدای تعالی ۲۵

باب پنجم اندر نگاه داشتن زبان ۳۷

باب ششم اندر حکایت تائبان و سبب توبه ایشان ۴۴

باب هفتم اندر کرامات اولیای خدای تعالی ۷۰

باب هشتم اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد ۷۸

باب نهم اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر ۸۵

باب دهم اندر توکل کردن بر خدای تعالی در همه حال ۸۹

باب یازدهم در سخا ۹۷

باب دوازدهم در ورع امرا ۱۰۷

باب سیزدهم در زهد النساء ۱۱۴

باب چهاردهم در کرامات صبیان ۱۲۳

باب پانزدهم در کرامات اکابر ۱۴۱

باب شانزدهم در کرامات فقرا ۱۵۳

باب هفدهم در اعانت خدای تعالی بر متحیزان را ۱۶۸

- باب هجدهم اندر وفات اولیا و کرامات ایشان ۱۷۸
 باب نوزدهم خوابها که دیدماند بزرگان را پس از مرگ ۱۸۴
 باب بیستم حکایات پراکنده از هر نوع ۱۸۹

۱۹۵ تا ۲۴۵ تا

فهرستها

- فهرست آیات قرآن مجید و احادیث ۱۹۷
 فهرست اشعار ۱۹۹
 فهرست لغات و ترکیبات ۲۰۰
 فهرست عام اعلام ۲۳۴

تصحیحان

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۸	۲۱	اصل به	اصل به	۷۹	۱۸	سَر	سر
۲۴	۱۴	می‌گذارید	می‌گذارانید	۷۹	۱۹	سَر	سر
۳۵	۸	هر شب	همه شب	۷۹	۲۰	سَر	سر
۴۰	۴	حکایت	[حکایت]	۷۹	۲۱	سر	سَر
۴۱	۱۰	الأَرْض عالم	الأَرْض عالم	۸۰	۱۸	سَر	سر
۴۳	۱۰	بی ادبی	بی ادبی	۸۰	۱۹	سَر	سر
۴۴	۷	و می‌گفت	و گفت	۸۰	۲۲	ارامنه	ارانه
۴۵	۴	به سبب	بسبب	۸۱	۲۴	پید	پند
۴۸	۲۳	بستند	بستد	۸۲	۳	می‌نگریستم	می‌نگرستم
۵۰	۲۲	نگاه —	نگاه دار:	۸۳	۸	رسیده	رسید
۵۹	۱۴	جان	جان	۸۳	۲۱	البرازی	البراری
۶۲	۱۳	راقداً	راقداً	۸۴	۵	مواسای	مواسایی
۷۲	۲	نشسته بود	نشسته	۹۰	۴	وادی الحیات	وادی الحیات

* در این قسمت به کلمات مشددی که بی نشانهء تشدید چاپ شده است مانند: عزوجل (عزوجل) سید (سید) سری سقطی (سری سقطی)، حبه (حبه)، پران (پران) و اشاره نگردیده است.

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۹۴	۲۵	چپ	چپ	۱۲۹	۱۱	سر	سر
۹۵	۱۷	جوامر	جوامرد	۱۳۱	۲۲	سلم	سلم
۹۵	۲۲	ص ۷۳	ص ۴۴	۱۳۲	۱۶	يُجْزَوْنَ	يُجْزَوْنَ
۱۰۵	۶	عبدالله	عبدالله	۱۳۲	۱۶	يُلْقَوْنَ	يُلْقَوْنَ
۱۰۹	۴	سحده	سجده	۱۳۲	۱۷	خالدين	خالدين
۱۰۹	۱۵	برخاستند	برخاستندو	۱۳۴	۹	کشیدند	برکشیدند
۱۱۰	۱۰	برستی	برشتی	۱۳۵	۱۵	اورا به	اورا و به
۱۱۱	۱۱	حذیفه	حذیفه	۱۳۸	۸	شهر	شهری
۱۱۱	۱۲	نامه‌ای	نامه	۱۳۸	۱۸	البقره	البقره
۱۱۴	۱	رهای	رهای	۱۴۱	۸	برخیزند	برخیزند
۱۱۵	۲	النسا	النساء	۱۴۳	۲۱	آشکارا	آشکارا
۱۱۵	۷	الانبیا	الانبياء	۱۴۴	۱۸	کرد	بکرد
۱۱۶	۱۶	"واحد"	این "واحد"	۱۴۵	۱	بیندیشیدم	بیندیشیدم
۱۱۸	۱	امطنة	المطمنة	۱۴۵	۱۹	سشدم	سسد
۱۱۸	۱۵	گفت ۳	گفت	۱۴۵	۲۲	این در	این دو
۱۱۸	۱۶	گفت ۴	گفت ۳	۱۴۶	۱۷	آشکارا	آشکارا
۱۱۸	۱۷	گفت ۳	گفت ۴	۱۴۶	۱۹	بسیار	بسیاری
۱۱۸	۱۸	۲۸ و ۲۸	۲۸ و ۲۷	۱۴۷	۲۵	۱- ضبط. . .	۱- بنده:
۱۱۸	۲۰	۳-	۴-			(بندگی) . نیز بندگی . نیز	
۱۱۸	۲۲	۴-	۳-	۱۵۵	۱۵	آرزقنا	ارزقنا
				۱۵۵	۱۵	آن محل	از محل
۱۱۹	۳	گفت ۲: چه	گفت ۱: چه	۱۵۷	۱	نه ، تو	نه تو
۱۱۹	۳	گفت ۱: مرا	گفت ۲: مرا	۱۵۷	۲۵	بن	ابن
۱۱۹	۲۳	گفت . رک:	گفت .	۱۵۹	۳	حود	خود
۱۲۰	۲۴	جمع . "شاخ"	جمع "شاخ"	۱۶۱	۱۵	درمیان	دراین میان
۱۲۴	۱۱	که با	که به	۱۶۲	۱۱	کسی	کس
				۱۶۳	۱۴	فرمان برم	فرمانبرم

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۶۵	۶	آرزقنا	ارزقنا	۱۸۱	۱۲	اندوه	انده
۱۶۷	۳	بگویی تو	بگویی تاتو	۱۸۳	۶	گفت: ۳	گفت: ۳
۱۶۷	۲۰ و ۱۹	با خود اندیشید	با	۱۸۴	۳	لأجلې	لأجلې
		خویشش		۱۸۸	۳	أَحْدُ	أَحْدُ
		اندیشیدم		۱۹۰	۱۴	وقودها	وقودها
۱۶۸	۲۳	سبوه	سبور	۱۹۱	۱۵	دل های	دل های
۱۷۰	۸	مردی و	مردی	۱۹۱	۱۶	هفتا	هفتاد
۱۷۱	۱۶	جلا	علا	۱۹۱	۲۰	فرارسد	فرار رسد
۱۷۱	۲۰	به خط جز خطه	به خطی جز خط	۱۹۱	۲۲	افزود	افزوده
				۱۹۲	۹	فبهدیهم اقلده	فبهدیهم اقلده
۱۷۳	۱۹	تَدْخُلُوا	تَدْخُلُوا	۱۹۲	۲۴	ص ۷۰۱۳۷	ص ۷۰۱۳۷
۱۷۳	۲۰	تُسَلِّمُوا	تُسَلِّمُوا	۱۹۲	۲۴	سووة	سورة
۱۷۶	۳	حکایت	[حکایت]	۱۹۳	۱۴	توجه	توجه
۱۷۶	۱۰	الهِ	الهِ	۱۹۳	۱۶	سر	سر
۱۷۶	۱۱	مسبه	مسیحه	۱۹۳	۱۷	سر	سر
۱۷۷	۹	بن مروان	ابن مروان	۱۹۳	۱۹	گفتم: ۱	گفتم: ۱
۱۷۸	۴	تار پود	تار و پود	۱۹۴	۸	برسد	برسد
۱۸۱	۴	ای عجب،	ای عجب،	۱۹۴	۹	سد	سد

به نام خدا

مقدمه

معرفی کتاب

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی محفوظ در موزه بریتانیا که به سال ۱۸۹۵ میلادی بتوسط چارلز ریو در لندن منتشر گردیده^۱، نسخه‌ای بی نام با نشانه or. 3207 معرفی شده است که اسم مؤلف آن نیز معلوم نیست و در نتیجه زادگاه و محل زندگی وی و زمان تألیف کتاب هم مجهول مانده است همچنان که در تاریخ کتابت نسخه هم جای سخن است^۲.

نسخه مورد بحث، که با الهام از مقدمه آن، از این پس کتاب

1- Charles Rieu, Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1895.

۲- این نسخه دارای ۱۵۳ ورق $۲\frac{۳}{۴} \times ۷$ اینچ است که در هر صفحه

آن ۱۷ سطر به طول $۲\frac{۳}{۴}$ اینچ به خط نسخ کهن نوشته شده است (به نقل

از فهرست مذکور در فوق)

«پند پیران» نامیده می‌شود^۱: بامقدمه‌ای موزون همراه با سجعهای ساده و دلنشین آغاز می‌گردد در ستایش خداوند و درود «بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص بر سید اولین و آخرین، مهتر پیغمبران، محمد صلی الله علیه و سلم، و بر اهل بیت و یاران وی» (۴)^۲. سپس مؤلف از اوضاع نابسامان مذهبی روزگار خود بدین شرح یاد می‌کند که در این عصر «از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی نبینی» (۴)، چه «اندر میان خلق کبایر آشکارا شده است و اهل فساد همت گرفته، و پیران و پارسایان همه مرده‌اند و پارسایی با خود برده‌اند» (۴). آنگاه گفته است چون «علاج دین» و راه نجات در «پند پیران شنیدن» و «اندر حکایت ایشان نگریستن» است، او برای وصول بدین مقصود، کتاب خود را در بیست باب، که هر بابش مشتمل برده حکایت^۳ مستقل

۱- در مقدمه کتاب این عبارت آمده است: «و هیچ چیز نیست مردین را سودمندتر و نافع‌تر از حکایت پیران و نگریستن اندر سیرت و آثار ایشان»، «پس علاج دین در پند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگریستن»، «هر که هر روز همچندان که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد»، «پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران و زهد ایشان و رنج کشیدن ایشان و.....»، «پیغمبر صلوات الله علیه و سلم گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه دلی خود نبیند» (۵).

۲- اعداد بین دو هلال در مقدمه مصحح، مربوط است به شماره صفحات کتاب پند پیران.

۳- مؤلفان چند کتاب دیگر نیز در هر یک از ابواب کتاب خود ده حکایت آورده اند از جمله: کتاب عربی «رونق الجالس» تألیف شیخ امام ابو حفص عمر بن حسن سمرقندی دارای ۲۲ باب است که هر باب ده حکایت دارد؛ «بستان العارفین و تحفة المریدین» نسخه کتابخانه اسعد افندی، ترکیه در هر یک از ده بابی ←

از پیران و پارسایان است، تألیف کرده تا ابنای روزگار را بکار آید.

در باره مؤلف

در باره مؤلف این کتاب که نامش چه بوده و اهل چه شهر و دیاری بوده و در کدام عهد می زیسته است هیچ گونه اطلاعی در دست نداریم. چه اگر حداقل نام کتاب معلوم بود، شاید ممکن می گردید که با توجه به آن، نام مؤلف را جست و لی مجهول بودن نام مؤلف و کتاب فعلاً همه چیز را در ابهام محض قرار داده است.

از اطلاعات بسیار محدودی که از خود این کتاب بدست می آید می توان گفت مؤلف آن مسلمان و از پیروان سنت و جماعت بوده است. شاهد این مدعا ذکر دعای «صلی الله علیه وسلم» است برای پیغامبر اسلام در اکثر موارد در متن کتاب، نه «صلی الله علیه و آله وسلم»، و نیز آوردن عنوان «امیر المؤمنین» برای خلفای راشدین و جمله دعایی «رضی الله عنه» برای خلفای راشدین، امامان شیعیان و دیگر بزرگان حتی برای معاویه. بعلاوه از آنچه در این متن آمده است چنین بر می آید که مؤلف محتملاً شافعی بوده است چه شافعیان بیش از پیروان

→ که به ذکر کرامات پارسایان اختصاص دارد «ده دوازده حکایت لطیف اندر حال ایشان» مذکورست (رك: منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین، به تصحیح دکتر احمد علی رجائی بخارائی، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۴، بترتیب صفحه سه مقدمه و صفحه ۷-۹۲)؛ کتاب چهارمقاله، تألیف احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، که هر بابش مشتمل است بر «ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت» ص ۱۹.

دیگر مذاهب سنت و جماعت نسبت به خاندان پیغامبر و امامان شیعیان حرمت قائل بوده اند. دلیل این امر آن است که مؤلف در مقدمه کتاب هم بر «اهل بیت» پیغامبر درود فرستاده و هم در چند داستان از امام حسن، امام حسین (سید سید زاده حسین بن علی)، امام زین العابدین و امام جعفر صادق علیهم السلام با تکریم و تجلیل یاد کرده و بزرگواریهای ایشان را بر شمرده است و نیز در حکایتی که از واقعه کربلا ذکر می‌آورد، از لحن سخنش بروشنی آشکار است که این فاجعه و عاملان آن را محکوم می‌کند: «دیگر آن روز [که] حسین بن علی رضی الله عنهما بکشتند، عرب ... او را بغارت کردند، فرزندان او را به اسیری بردند به دمشق، و آن فتنه بدان صعبی بفتاد....» (۴۱). وی همچنین به شش بار زهر خوراندن به امام حسن اشاره نموده و در حکایتی نیز از او با عنوان «امیر المؤمنین» یاد کرده است (۴۴).^۱

۱- مؤلف از ذکر لفظ «امامان» در مقدمه کتاب در عبارت «درود باد و صلوات و تحیات بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص بر سید اولین و آخرین، مهتر پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم، و بر اهل بیت و یاران وی باد و...» امامان شیعیان را در نظر نداشته چه وی «امامان» را در ردیف «پیغمبران و گزیدگان خلق» بطور عام قرار داده و از بین ایشان «بخاص بر سید اولین و آخرین» درود فرستاده است. از طرف دیگر آوردن کلمه «امامان» پیش از نام پیغمبر اسلام حاکی از آن است که وی به معنی لغوی کلمه «امام» یعنی مطلق «پیشوای مذهبی» نظر داشته نه «امام» در اصطلاح خاص شیعیان. اگر چنین می‌بود یقیناً لفظ «امامان» را پس از نام پیغمبر می‌آورد نه پیش از نام او. دلیل دیگر این مدعا آن است که در ضمن حکایتها، افراد مختلف، کسانی چون: سفیان ثوری (۳۱)، حسن بصری (۶۶)، سری سقطی (۴۶)، صالح مری—

موضوع دیگری که می‌تواند نوعی ارتباط قلبی و ارادت مؤلف را به خاندان پیغمبر اسلام اثبات کند ذکر «رنگ سبز» است برای اشیاء گوناگون مانند قبه سبز، (۸) جامه سبز (۸، ۱۵۴)، جبه سبز (۲۵) اسبان سبز (۶۷)، چادر سبز (۱۲۲)، قندیل سبز (۱۴۳)، خط سبز (۱۵۷)، رقع سبز (۱۷۷). و چنان که می‌دانیم «رنگ سبز» قرن‌ها در جامعه مسلمانان بعنوان شعار شیعیان شناخته شده بوده است. همچنان که گذشت در متن کتاب به زادگاه و محل اقامت و روزگار زندگانی مؤلف اشاره نشده است. از نام افرادی هم که در این کتاب آمده است برای تعیین تاریخ ولادت و وفات مؤلف و نیز تاریخ تألیف کتاب نمی‌توان استفاده کرد چه برخی از این اسامی مربوط است به پیغامبران، خلفای راشدین، بعضی از امامان شیعه و خلفای بنی‌امیه و امثال ایشان، و بقیه مربوط می‌شود به پیران و پارسایان و بزرگانی که در سه قرن اول اسلامی می‌زیسته‌اند نظیر: ابراهیم ادهم، ابراهیم شیبان، انس بن مالک، احمد حنبل، با یزید بسطامی، بشر حافی، جنید، حبیب عجمی، حسن بصری، رابعه، سهل تستری. سفیان ثوری، شبلی، عبدالله مبارک، عمر عبدالعزیز، مالک دینار، معروف کرخی، یحیی بن معاذ رازی و غیره، که این گونه اسمها در دیگر کتابها نیز بسیار آمده است. فقط نقل حکایتی درباره ذوالنون مصری از قول

→ (۶۴)، منصور عمار (۶۰) و امثال ایشان را با عنوان «امام مسلمانان» مخاطب ساخته‌اند. از این موضوع نیز هویدا می‌گردد که لفظ «امام» در مقدمه کتاب به معنی مطلق پیشوای مذهبی است.

«خواجه ابو سعید خرگوشی» (۶۱) متوفی به سال ۴۰۶ هجری^۱، و نقل حکایتی دیگر از کتاب «شعارالصالحین» از همین «ابوسعید خرگوشی» (۷۲) این حقیقت را آشکار می‌سازد که «پندپیران» یقیناً پس از زمان تألیف کتاب شعارالصالحین - که تاریخش معلوم نیست - و عصر زندگانی ابوسعید خرگوشی باید تألیف شده باشد. از طرف دیگر چون در کتاب پند پیران از عارف نامدار شیخ ابوسعید ابی‌الخیر متوفی ۴۴۰ ه. ق.، که در نیمه اول قرن پنجم هجری دارای اشتهار بسیار بوده ذکر بی‌ان میان نیامده است، می‌توان گفت تاریخ تألیف پند پیران احتمالاً پیش از شهرت این عارف بزرگ بوده است، مگر آن که این امر را به مسامحه مؤلف کتاب منسوب بداریم.

اسلوب نگارش کتاب نیز از این حقیقت حکایت می‌کند که «پند پیران» ظاهراً بایست در قرن پنجم هجری تألیف شده باشد یا نویسنده‌ای پس از قرن پنجم به شیوه نگارش متداول در قرن پنجم آن را به رشته تحریر درآورده باشد.

❦ درباره کتاب

پیش از آن که به بحث تفصیلی درباره این کتاب پردازد ذکر چند موضوع را باختصار لازم می‌داند:

نخست آن که هیچ یک از بابهای کتاب مقدمه ندارد. مؤلف مانند سعدی در کتاب گلستان پس از ذکر شماره و عنوان هر باب

بلافاصله به ذکر حکایتها می‌پردازد. دیگر آن که برخلاف آنچه در مقدمهٔ کتاب آمده است که «این کتاب بر بیست باب نهاده است، هر بابی ده حکایت، جمله دویست حکایت باشد»، کتاب جمعاً مشتمل است بر ۱۷۷ حکایت بدین شرح: بابهای اول، پنجم، دهم، سیزدهم، چهاردهم، پانزدهم و شانزدهم هر یک دارای ده حکایت است، ابواب ششم، یازدهم، نوزدهم، هر یک یازده حکایت دارد، بابهای سوم، چهارم، هفتم و هفدهم هر یک نه حکایت، ابواب دوم، هشتم و هیجدهم هر یک هشت حکایت، باب نهم هفت حکایت، باب دوازدهم پنج حکایت و باب بیستم دو حکایت دارد. هر یک از این حکایتها با لفظ «حکایت» آغاز می‌گردد. بعلاوه عنوان برخی از ابواب که در مقدمهٔ کتاب مذکورست با عنوانهایی که در متن کتاب برای آن بابها آمده کاملاً یکسان نیست مانند: باب دوم اندر ریاضت و قهر بر نفس کردن (در مقدمه)، باب دوم در ریاضت و نفس را قهر کردن (در متن کتاب)، باب یازدهم اندر سخاوت (در مقدمه)، باب یازدهم در سخا (در متن کتاب)، باب سیزدهم حکایت زنان و زهد ایشان (در مقدمه)، باب سیزدهم در زهد النساء (در متن کتاب).

موضوع دیگر آن است که طول حکایتهای مندرج در کتاب «پند پیران» حتی بطور تقریبی نیز برابر نیست چنان که فی‌المثل هر یک از حکایتهای اول و هشتم باب اول در حدود چهل کلمه دارد ولی حکایت هفتم باب چهاردهم در حدود ۱۲۸۰ کلمه.

با آن که باب بیستم، که آخرین باب کتاب است، بیش از دو

حکایت ندارد، این باب در نسخه موجود ناقص نمی نماید. دلیل نخست آن است که حکایت خضر و الیاس (حکایت دوم) کامل است، چه همین حکایت که در برخی از کتب دیگر نیز آمده است در همان جا خاتمه می یابد که در این کتاب پایان پذیرفته است.^۱ دیگر آن که کاتب نسخه، آخرین حکایت باب بیستم (حکایت دوم) را که در سطر سیزدهم ورق (f. 153a) پایان رسیده است با عبارت «والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وصلى الله على محمد وآله اجمعین» در پنج سطر نوشته و با اصطلاح آخر صفحه را «بسته» است.^۲ اگر این نسخه افتادگی داشت، چون حکایت دوم در آخرین سطر این صفحه به اتمام نرسیده است، کاتب بایست حداقل چند سطر اول حکایت سوم را در پایان همین صفحه می نوشت. بعلاوه ذکر دو حکایت در باب آخر کتاب نیز دلیلی بر نقص نسخه نیست زیرا چنان که گذشت در اکثر ابواب این

۱- حکایت مورد بحث در کتاب حاضر با عبارات زیر پایان می رسد :
 «.... چون نماز خفتن بکنم برسد یا جوج و مأجوج شوم و خداوند تعالی را عبادت می کنم، و آن سد نگاه می دارم. چون سپیده بدمد و ایمن گردم که روز شد و ایشان بیرون نیامدند، باز بهمکه شوم و نماز بامداد بکنم. بدین جمله است احوال من» (۱۹۴). همین حکایت که در کتاب «منتخب رونق المجالس و بستان المعارف و تحفة المریدین» نیز آمده است چنین با تمام می رسد: «.... چون نماز خفتن بود، بسد یا جوج و مأجوج شوم، نماز آنجا کنم. و از خدای تعالی می خواهم تا آن سد را نگاه می دارد، و بلاه یا جوج و مأجوج از مسلمانان باز دارد. چون سپیده بدمد، ایمن شوم که بیرون نیامدند، باز بروم و نماز بامداد بهمکه کنم و همچنین است کار من تا آخر روزگار من» ص ۱۳۹.

کتاب برخلاف آنچه در مقدمه آن آمده، ده حکایت ذکر نشده است و بطوری که گفته شد بابهایی با پنج حکایت و هفت حکایت هم در این کتاب داریم، پس مانعی به نظر نمی‌رسد که یکی از بابهای آن هم فقط دو حکایت داشته باشد.

تاریخ کتابت نسخه نیز کاملاً روشن نیست. ريو تاريخ کتابت آن را به دس قرن سیزدهم میلادی تشخیص داده و عبارتی را که پس از پایان حکایت دوم باب بیستم و جمله دعایی «والله اعلم بالصواب....» در ورق (f. 153b) نوشته شده است از کاتبی جز کاتب نسخه دانسته و تاریخ مندرج در این عبارت را سال ۷۸۶ هجری قمری قرائت کرده است. در حالی که تاریخ صحیح کتابت مذکور در عبارت مورد بحث سال ۹۸۶ ه. ق. است.^۱

پژوهشی برای شناختن این کتاب

چنان که گذشت از کتاب حاضر (پند پیران) نسخه خطی منحصر بفردی در موزه بریتانیا موجود است که در این چاپ مورد استفاده قرار-

۱- چون این عبارت به خطی جز خط نسخ متن کتاب نوشته شده است و چند کلمه آن نیز لایق می‌نمود موضوع را با فاضل محترم آقای احمد گلچین معانی در میان گذاشتم. ایشان عبارت مورد بحث را - با شنای دو کلمه - به شرح زیر قرائت کردند: تحریر فی یوم الاثنين من عشر الاول ربيع الاول واقفر خلافة [واحو جهم اس] حق بن محمد الحافظ سنة ست و ثمانین و تسعمایه من ید اضعف عباد الله تعالى جامع..... غفر الله له ولجميع المسلمين آمین». (در اصل بر بالای لفظ ناخوانا، کلمه «کوه کیلویه» نوشته شده است.

گرفته. اما با توجه به این که کتاب «پند پیران» مشتمل بر حکایاتی است دربارهٔ برخی از پارسایان و پیران قرون اولیهٔ اسلامی، طبیعی است که هیچ يك از این حکایات نه می تواند منحصر به این کتاب باشد و نه ساخته و پرداختهٔ ذهن مؤلف آن. بلکه یقیناً مؤلف پند پیران نیز مانند مؤلفان کتب مشابه، این حکایات را از کتابهای عربی یا فارسی که قبلاً تألیف شده بوده اقتباس کرده است. نگارندهٔ این سطور با آن که این متن را با برخی کتابها مانند: شرح تعرف، منتخب رونق المجالس، رساله‌ای در تصوف، بستان العارفین و تحفة المریدین، التصفیه فی احوال المتصوفه، ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، اسرار التوحید، تذکره الاولیاء، در موارد مختلف مقابله کرده است، طرح این موضوع را در این مقدمه بی فایده می داند که هریک از حکایتهای مندرج در کتاب پند پیران در کدام يك از کتابهای مذکور آمده است و چه اختلافهایی بین آنها به چشم می خورد. چه این کار فقط بر صفحات این مقدمه می افزاید بی آن که کاری اساسی و سودمند باشد. البته اگر محققى بخواهد بطور کلی ریشهٔ تمام این گونه حکایات را در منابع مختلف اسلامی جستجو کند و روایتهای گوناگون هریک از آنها را با ذکر وجوه اشتراك و افتراق بیان نماید، کاری است شایسته و درخور توجه، ولی این مهم باید بصورتی مستقل و با استقصای تمام انجام پذیرد، نه در مقدمهٔ چنین کتابی، آن هم بطور ناقص.

بنده با اعتقاد کامل به این اصل، از ذکر يك موضوع ناگزیرست و آن بیان وجه اشتراك دو باب از کتاب پند پیران و يك باب از

رساله‌ای در تصوف است که نسخه خطی آن در مجموعه‌ای^۱ با نشانه Ms. Orient. Fol. 99 در کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان موجود است و اخیراً این رساله در کتابی به نام «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین» بتوسط دانشگاه تهران چاپ شده است.^۱

مصحح محترم کتاب «منتخب رونق المجالس و...» بسبب افتادگی صفحاتی از آغاز نسخه خطی رساله مذکور، نخست آن را «رساله‌ای در تصوف» نامیده و تمام متن رساله را نیز با همین عنوان چاپ کرده اند ولی پس از ملاحظه نسخه‌ای عکسی از نسخه خطی کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» (محفوظ در کتابخانه اسعد افندی، ترکیه به شماره ۱۳۳۵) در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به این نتیجه رسیده‌اند که «رساله‌ای در تصوف» همان کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» است^۲ و به همین سبب هم نام «رساله‌ای در تصوف» را در صفحات بعد به «بستان العارفين» تغییر داده و هم تعلیقات کتاب را به ذکر اهم تفاوت‌های «رساله‌ای در تصوف» و «بستان العارفين و تحفة المریدین» اختصاص داده‌اند که اکثر این تفاوت‌ها نیز مربوط می‌شود به افتادگیهای بسیار «رساله‌ای در تصوف» در قیاس با نسخه «بستان العارفين و تحفة المریدین»

۱- رك: كتاب مذکور، ص ۴/۱ ح.

۲- كتاب مذکور، صفحات ۲۸۹ و ۲۸۸ و نیز صفحه دوازدهم مقدمه آن: «ملاحظه و مقایسه نشان داد که حدس من بنده صحیح است و رساله‌ای در تصوف نسخه‌ای دیگر از کتاب نایاب و عزیز الوجود «بستان العارفين و تحفة المریدین» است که پرچ Pertsch و دیگران به شناختن آن توفیق نیافته بودند».

مورد بحث.

بنده بی آن که بخواهد در این مختصر در باره کتاب چاپی «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین» اظهار نظر کند، همچنان که مذکور افتاد، ناچارست «پند پیران» و «رساله ای در تصوف» (یعنی قسمت دوم کتاب «منتخب رونق المجالس و بستان العارفين و تحفة المریدین») را فقط از يك نظر گاه مورد بررسی قرار دهد. چه به نظر من «رساله ای در تصوف» نه فقط نسخه دوم کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» نیست بلکه «تحریر» دیگر یا «منتخب» یا «مختصر» آن کتاب نیز نمی تواند بود و بدین سبب بنده در این مقدمه همه جا از آن با اسم «رساله ای در تصوف» نام می برد نه «بستان العارفين و تحفة المریدین». ولی همین رساله با کتاب «پند پیران» به دلایلی چند بی ارتباط نیست:

الف : ابواب «رساله ای در تصوف» و «بستان العارفين و تحفة المریدین»

۱- مؤلف «رساله ای در تصوف» ظاهراً در اقتباس خود از کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین، چنان که بعد گفته خواهد شد، دو فصل آخر کتاب اخیر- یعنی باب بیست و چهارم فی اختیارات الایام و اسمائها، و باب بیست و پنجم ماجاء فی کسوف القمر- را ظاهراً چون با مضمون دیگر ابواب رساله خود مناسب ندیده، بطور کلی حذف کرده و رساله اش را بی ذکر این دو باب به پایان رسانیده است. بدین جهت این کیفیت را گویا نتوان به ناقص بودن نسخه خطی «رساله-

ای در تصوف» کتابخانه دانشگاه توپینگن و افتادگی دو باب از آخر آن حمل کرد.

۲- کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین بر اساس نسخه خطی کتابخانه اسعد افندی ترکیه (به نقل از کتاب «منتخب رونق المجالس و...» دارای ۲۵ باب بشرح زیر است:

باب اول: در فضیلت توحید آفریدگار عز و علا. باب دوم: در معرفت و شناخت خدا عز آسمه. باب سوم: در معرفت احوال زهاد و عباد. باب چهارم: در ذکر ابدالان و صفات ایشان. باب پنجم: در صوف و صفات صوفیان. باب ششم: در خوف و خشیت از خدای تعالی. باب هفتم: در ذکر گریستن از خوف خدا. باب هشتم: در ذکر مرگ و احوال آن. باب نهم: در ذکر دنیا و حالات آن. باب دهم: در فضایل قرآن خواندن و ثواب خواننده آن. باب یازدهم: در ذکر کرامات حسن بصری رحمه الله. باب دوازدهم: در ذکر کرامات سفیان ثوری رحمه الله. باب سیزدهم: در ذکر کرامات امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله. باب چهاردهم: در ذکر کرامات مالک دینار رحمه الله. باب پانزدهم: در ذکر کرامات ابراهیم ادهم رحمه الله. باب شانزدهم: در ذکر کرامات استاد حبیب عجمی. باب هفدهم: در ذکر حکایات و کرامات ذالنون مصری. باب هجدهم: در ذکر حکایات و کرامات ابوبکر شبلی رحمه الله. باب نوزدهم: در حکایات و کرامات بایزید بسطامی رحمه الله. باب بیستم: در حکایات و کرامات رابعه عدویه رحمه الله. باب بیست و یکم: در فضایل سبحان الله. باب بیست و دوم: در فضایل لاهول و لا قوة الا بالله العلی العظيم.

باب بیست و سوم: در فضایل صلوات بر رسول الله علیه صلوات الرحمن.
 باب بیست و چهارم: در اختیارات ایام و نامهای ایشان. باب بیست و
 پنجم: در ذکر احکام کسوف ماه که در هر يك از ماههای سال واقع
 شود.^۱

بطوری که ملاحظه می شود ده باب از بیست و پنج باب کتاب
 بستان العارفین (بابهای یازدهم تا بیستم) به ذکر کرامات ده تن از اولیا
 و پیران اختصاص دارد، در حالی که «رساله ای در تصوف» پس از ده
 باب مذکور (بابهای دهم تا نوزدهم جمعاً در ۳۳ صفحه) دارای يك
 فصل مستقل دیگر است با عنوان «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم»
 (۴۸ حکایت در ۴۴ صفحه) که نه چنین بابی در بستان العارفین کتابخانه
 اسعدافندی موجود است و نه با توجه به ابواب بستان العارفین و «رساله»

۱- منتخب رونق المجالس و بستان العارفین و تحفة المریدین، ص ۱-۹۲

تا ۳-۹۲؛ فهرست ابواب «رساله ای در تصوف» بر اساس نسخه محفوظ در
 کتابخانه دانشگاه توپینگن بشرح زیر است:

الباب الثانی: فی فضل المعرفة. الباب الثالث: فی معرفة العارفین و الزهاد.
 الباب الرابع: فی ذکر الابدال و صفاتهم. باب پنجم: فی التصوف و صفة الصوفی.
 باب ششم: فضل اندر ترسیدن از خدای عزوجل. فی ذکر الموت. فی ذکر الدنیا
 و ذمها. فی فضل القرآن و ثواب القاری. فی کرامات حسن البصری. فی کرامات
 سفین الثوری رحمة الله علیه. فی کرامات ابی حنیفه. فی کرامات مالک بن دینار.
 حکایت فی کرامت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه. فی کرامات حبیب الاعجمی.
 فی کرامت ذالنون المصری. کرامت ابوبکر شبلی کرامت بویزید بسطامی.
 کرامت رابعة البصریة. فی فضل «سبحان الله». فی فضل «لا حول ولا قوة الا بالله
 العظیم». فی فضل الصلوة. حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم.

ای در تصوف وجود چنین بابی بصورتی مستقل در «رساله‌ای در تصوف» منطقی و قابل توجیه می‌نماید. زیرا در دو کتاب مذکور کرامات ده تن از پیران و پارسایان در ده فصل جداگانه آمده و ضرورتی نداشته است باز مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در یک باب دیگر بشکل بحثی کلی به ذکر کرامات پیران و پارسایانی بپردازد که نام و کرامات بعضی از ایشان در ابواب ده گانه مستقل پیشین کتاب آمده است.

۳- حجم اکثر ابواب «رساله‌ای در تصوف» بحد قابل توجهی کمتر از فصول مشابه در «بستان العارفين و تحفة المريدین» است. این کمی صفحات را در «رساله‌ای در تصوف» نباید از نوع افتادگیها و سقطات در دیگر کتابها دانست، چه برعکس بنظر می‌رسد مؤلف «رساله‌ای در تصوف» که اساس کار خود را در تألیف رساله، «کتاب بستان العارفين و تحفة المريدین» قرار داده بوده است، ضمن مراعات ترتیب ابواب کتاب بستان العارفين-علاوه بر حذف دو باب کامل آن- در هر یک از بابهای دیگر نیز فقط قسمتهایی از کتاب بستان العارفين را به سلیقه خود انتخاب کرده است (بدین سبب مصحح محترم «منتخب رونق المجالس و...» نیز ناگزیر گردیده‌اند برای ۱۵۱ صفحه «رساله‌ای در تصوف» یعنی صفحات ۹۳ تا ۲۴۴، در تعلیقات کتاب «منتخب رونق المجالس و...» تقریباً ۱۲۵ صفحه را به ذکر افتادگیهای «رساله‌ای در تصوف» در قیاس با «بستان العارفين و تحفة المريدین» اختصاص دهند) چنان که از ۱۱۰ صفحه مربوط به ابواب یازدهم تا بیست و سوم بستان العارفين فقط در حدود ۴۶ صفحه در «رساله‌ای در تصوف» مذکور است.

ب- حکایتهای مکرر در «رساله‌ای در تصوف»

موضوع قابل توجه دیگر آن است که دو حکایت اوئیس قرنی و ام ایمن (ام ایمنین) مذکور در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» قبلاً در باب چهارم همین رساله آمده که تکرار آن در رساله مذکور وجهی نمی‌تواند داشته باشد^۱. آیا طبیعی بنظر می‌رسد که حکایاتی در دو باب مختلف يك کتاب تکرار شده باشد؟ ولی نه مؤلف «رساله‌ای در تصوف» متوجه این موضوع بوده است و نه مصحح کتاب «منتخب رونق‌المجالس و....» به آن اشاره کرده‌اند.

۱- «منتخب رونق‌المجالس و....» بترتیب صفحات ۱۳۶ و ۱۴۲ باب چهارم، و صفحات ۲۵۰ و ۲۶۴ باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم». بعلاوه دو حکایت: حبیب عجمی و زن و غلام گم‌شده آن زن، حکایت مردی که برای باریدن باران دعا کرد، مذکور در صفحات ۲۵۱ و ۲۵۲ باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای در تصوف» علاوه بر کتاب «پند پیران» در «بستان العارفین و تحفة المریدین» هم بوده است (با توجه به تعلیقات کتاب «منتخب رونق‌المجالس و....» بترتیب در ذیل باب شانزدهم ص ۳۹۰، و باب نوزدهم ص ۴۰۴). همچنین حکایت جوان پارسایی که در کشتی مورد سوءظن قرار گرفت (مذکور در باب پنجم «رساله‌ای در تصوف») ظاهراً در بابهای پنجم و هفدهم کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین تکرار شده است زیرا در کتاب «منتخب رونق‌المجالس و....» در تعلیقات مربوط به باب پنجم به نبودن این حکایت در کتاب بستان العارفین اشاره‌ای نگردیده است و در تعلیقات مربوط به باب هفدهم، ص ۳۹۴ نیز به عنوان حکایتی که در این باب در «رساله‌ای در تصوف» نیست اضافه گردیده است.

ج- «بند پیران» و «کتاب بستان»

در همین باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» رساله ای در تصوف^۱ حکایتی آمده که با این عبارت آغاز می شود: «در کتاب بستان چنین روایت کرده است از دختر بوقلابه. گفت: وقتی در کشتی بودم. ناگاه بادی برخاست....»^۲ مصحح محترم کتاب «منتخب رونق المجالس و....» قبل از آشنایی با کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین»، از عبارت «در کتاب بستان چنین روایت کرده است» مذکور در «رساله ای در تصوف» حدس زده اند «ظاهرأ مراد کتاب بستان العارفين است از فقیه سمرقندی»^۳. و پس از ملاحظه نسخه عکسی کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین و مقایسه «رساله ای در تصوف» با این کتاب بر ایشان مسلم گردیده است که حدسشان در پاورقی حکایت مذکور از دختر بوقلابه صحیح است و «رساله ای در تصوف» نسخه ای دیگر از کتاب نایاب و عزیز الوجود «بستان العارفين و تحفة المریدین» است. ولی برای ایشان نیز این سؤال مطرح گردیده است که «اگر این نسخه (مقصود «رساله ای در تصوف» است) خود کتاب بستان العارفين باشد چگونه ممکن است در آن مطلبی را از «بستان» نقل کنند؟!»^۴ و نیز چنین اظهار نظر کرده اند «که شاید مبنای دو نسخه (نسخه کتابخانه

۱- کتاب «منتخب رونق المجالس و...» باب حکایات فی کرامات

الاولیاء و غیرهم، ص ۲۵۳.

۲- کتاب مذکور، ص ۲۵۳/۵ ح.

۳- کتاب مذکور، صفحه دوازده مقدمه.

دانشگاه توپینگن و کتابخانه اسعدافندی) متفاوت بوده است و یسار نسخه توپینگن بعمد مطالبی نقل نشده است^۱ و یکی از دلایل این تردید را داستان دختر بو قلابه مذکور در فوق ذکر کرده اند^۲.

ولی موضوع قابل توجه آن است که حکایت منقول از دختر بو قلابه، در کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» نیست. پس بناچار باید پذیرفت که مؤلف «رساله ای در تصوف» این حکایت را از کتاب دیگری اقتباس کرده است که یا نام آن کتاب «بستان» بوده یا اسم آن با کلمه «بستان» شروع می شده است (بجز کتاب بستان العارفين و تحفة المریدین مورد بحث). در ضمن این نکته نیز گفتنی است که همین حکایتی که مؤلف «رساله ای در تصوف» به نقل از «کتاب بستان» آورده و در کتاب «بستان العارفين و تحفة المریدین» وجود ندارد در باب هشتم کتاب «پند پیران» مذکور است.

آیا از این قرینه هانمی توان برای دست یافتن به نام اصلی کتاب «پند پیران» استفاده کرد و گفت با احتمال ضعیف ممکن است نام کتاب پند پیران (یا یکی از منابع آن) در اصل «بستان» بوده یا نامش با لفظ «بستان» آغاز می شده است؟

د - «پند پیران» و «رساله ای در تصوف»

۱- موضوع دیگر آن است که در «رساله ای در تصوف» در آغاز باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» (همان باب مفصلی که

در «بستان العارفین و تحفة المریدین» وجود ندارد) پانزده حکایت از هفده حکایت مذکور در باب هفتم (اندر کرامات اولیای خدای تعالی) و باب هشتم (اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد) کتاب پند پیران (یعنی تقریباً دو باب کامل پند پیران و به همان ترتیبی که این حکایتها در کتاب پند پیران آمده است، البته با اختلاف در طرز نگارش) اقتباس گردیده است. این اقتباس نشان می‌دهد که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» محتملاً این پانزده حکایت را مستقیماً از کتاب «پند پیران» اخذ کرده است.^۱ بعلاوه گمان می‌رود مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در انتخاب عنوان «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» برای باب مورد بحث هم به عنوان باب هفتم کتاب «پند پیران» یعنی «اندر کرامات اولیای خدای تعالی» توجه داشته است.

۲- بعلاوه به نظر بنده دلیل تکرار دو حکایت او پس قرنی و ام ایمن (ام ایمنین) در «رساله‌ای در تصوف» - یک بار در باب چهارم و بار دیگر در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم»^۲ - چیزی جز این نیست که مؤلف این رساله نخست این دو حکایت را ظاهراً بشرحی که گذشت، از باب چهارم «بستان العارفین و تحفة المریدین» در رساله خود نقل کرده است.^۳ و سپس چون در صدد برآ آمده فصلی مستقل -

۱- بجز پانزده حکایت مورد بحث، حکایت‌های شانزدهم تا بیست و هشتم مذکور در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» نیز در باب‌های نهم تا سیزدهم کتاب «پند پیران» آمده است.

۲- رک: بند «ب» پژوهشی برای شناختن این کتاب.

۳- رک: شماره‌های ۳۹۱ بند «الف» پژوهشی برای...

که در بستان العارفین نبوده است. بر رساله خود بیفزاید، ۴۸ حکایت درباره کرامات اولیا از چند کتاب دیگر (از جمله از کتاب پند پیران یا یکی از مآخذ آن) برگزیده و به عنوان بابی بر «رساله» خود افزوده است.^۱ بی آن که متوجه شده باشد دو حکایت مذکور در این باب مستقل را قبلاً^۲ به نقل از کتاب بستان العارفین در باب چهارم رساله خود آورده است.

۳- موضوع دیگر که می تواند اقتباس پانزده حکایت مذکور در بابهای هفتم و هشتم کتاب پند پیران (واز جمله دو حکایت اوپس قرنی وام ایمن) را بتوسط مؤلف «رساله ای در تصوف» تأیید کند^۲، آن است که اسلوب نویسندگی دو حکایت فوق الذکر در باب چهارم، با شیوه نگارش آن دو در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» یکسان نیست. این مطلب نه فقط این نکته را مطرح می سازد که نویسنده این دو حکایت در باب چهارم کسی جز نویسنده آنها در باب دیگر بوده است، بلکه موضوع مهمتر آن است که چون سبک نگارش این دو حکایت در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» به شیوه نگارش این دو حکایت در کتاب «پند پیران» بسیار شبیه و نزدیک است، با اطمینان می توان اظهار داشت که مؤلف «رساله ای در تصوف» این دو حکایت را با تغییراتی اندک از کتاب پند پیران اخذ کرده است. در حالی که همین دو حکایت که در باب چهارم آن رساله نیز مذکور است

۱- ركه: شماره ۲ بند «الف» پژوهشی برای...

۲- ركه: بند «د» پژوهشی برای...

چون مأخوذ از کتاب بستان العارفین است به شیوه دیگری نوشته شده است

این شباهت در اسلوب نویسندگی منحصر به این دو حکایت نیست چه این موضوع در ۲۶ حکایت مشترك در کتاب «پندپیران» و باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» ، رساله ای در تصوف نیز مشهودست.

برای روشن ساختن این موضوع دو حکایت مورد بحث را در چند صفحه بعد در سه ستون : ۱- از کتاب پند پیران . ۲- از باب حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم (رساله ای در تصوف). ۳- از باب چهارم فی ذکر الابدال و صفاتهم (رساله ای در تصوف) نقل می کند تا وجوه اشتراك و افتراق آنها با یکدیگر بهتر نمایان گردد:

تعالی از امان من به علد گوسفندان
 ریعه ومضر به شفاعت وی یامرزد.
 و این اویس را وقتی چنان افاد
 که شبانروز هیچیز نیافت که بخوردی
 و بنایت گرسنه بود، برخاست و بیرون
 رفت و به کوه شد تا لختی گیاه بخورد.
 چون بیرون آمد، دیناری زر دید به راه
 افکنده. گفت: باشد که این زراز
 کسی افاده باشد. روی بگردانید و
 برفت. چون به کوه رسید، گوسفندی را
 دید که از سر کوه فرود آمد و آن، و
 یک گرده گرم در دهان داشت. چون
 برای اویس رسید، بایستاد. اویس چنان
 اندیشه کرد که مگر آن نان از کسی
 ربهوده است. روی بگردانید. حق تعالی
 آن گوسفند را باوی به سخن آورد و
 گفت: یا اویس، روی مگردان که من
 بنده ای ام از بندگان خدای عزوجل.
 اویس دست فراز کرد و بستد و بکار برد
 و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم به
 زمین رفت یا به آسمان (ص ۷۶-۷۷).

بمد هر مویسی از گوسفندان ریعه
 ومضر بشفاعت وی بدو بخشد. این
 اویس را وقتی چنان افاد که شبان-
 روز بروی بگذشت که هیچ چیز نیافت
 که بخوردی، بنایت گرسنه گشت.
 برخاست و قصد آن کرد که بیرون شود
 بکوه ولختی گیاه بخورد. راست که بیرون
 آمد، دیناری زر بدید به راه افکنده.
 گفت: باشد که از آن کسی است و
 یفاده است. روی بگردانید و رفت.
 راست که پایان کوه رسید، گوسفندی
 دید از سر کوه می دوید و گرده ای گرم
 در دهان گرفته. چون برای اویس رسید،
 بایستاد. اویس اندیشید مگر از کس
 ربهوده است. روی بگردانید. حق تعالی
 آن گوسفند را باوی سخن آورد.
 گفت: یا اویس ا روی مگردان که من
 بنده ای ام از بندگان خداوند. ای بنده خدا!
 بستان ازین بنده خدا این روزی خویش.
 اویس دست فراز کرد و بستد. گرده بستدن
 بود و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم
 که بزمین فروشد یا به آسمان (ص ۲۵۰).

اویس گوید: دست فراز کردم که
 گرده بستانم، گرده اندر دست دیدم، و
 گوسفند را ندیدم بفرمان خدای عزوجل
 (ص ۱۳۶).

پند پیران

باب هفتم: اندر کرامات اولیای خدای تعالی
 حکایت اویس قرنی رحمه الله علیه
 مردی بزرگ بوده چنان که هیچ کس
 از او مقدم تر نبوده تا بدان حد که در
 خیر آمده است که پیغمبر صلوات الله علیه
 یاران را وصیت کرد و گفت: یاران من،
 مردی است در قرن که او را اویس قرنی
 خوانند. بگر ویده است به خدای عزوجل
 و بر رسولی من که محمدم. اما مادی
 پیر دارد و به خدمت ماسد مشغول است
 ونمی پردازد که بنزیارت ما آید، ولیکن
 یاعمر و یاعلی، رضوان الله علیهما، شما هر
 دو او را دریابید. و بدان وقت وی را
 دریابید که من از دنیا رفته باشم و به وفات
 او را بینید سلام من به وی رسانید و او را
 بگوید: تا مرا به دعا یاد دارد. یاران به موجب
 همانندند، گفتند: یا رسول الله او بنده ای
 است، باید که تو به دعا او را یاد داری.
 گفت: چه می گوید که به قیامت، خدای

رساله ای در تصوف

حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم
 حکایت: اویس قرنی مردی بزرگ
 بوده است که هیچ کس از وی مقدم تر
 نبوده است تا بدان جای که در خیر آمده-
 است از پیغامبر علیه السلام که یاران را
 وصیت کرد باویس، و گفت: یا یاران
 من! مردی است بدین قرن او را اویس
 قرنی خوانند، بگر ویدست بخدای
 عزوجل و بر رسولی من، اما پیر مادی
 دارد و بخدمت وی مشغول است، نمی-
 پردازد که بنزیارتی من آید، ولیکن یاعمر
 و یاعلی اهر دو او را دریابید پس از آن که
 من از دنیا بیرون شده باشم، به وفات ویرا
 بینید، از من بوی سلام رسانید و او را
 بگوید تا مرا به دعا یاد دارد. یاران بشکفت
 ماندند و گفتند: یا رسول الله! وی بنده ای
 است، باید که ترا بدعا یاد دارد؟ گفت:
 چه می گوید که بقیامت خدای عزوجل

رساله ای در تصوف

ایباب الرابع: فی ذکر الابدال و صفاتهم
 حکایت: گویند که اویس قرنی
 رحمه الله علیه مردی بسود بزرگ. وقتی
 چنان بود که سه شبان روزی چیزی نیافته
 بود که بخوردی. روز چهارم بیرون-
 آمد از خانه، شکم گرسنه و بدل را ضعیف.
 نگاه کرد بر راه، یکی دینار دید افکنده.
 روی بگردانید و بر نداشت. گفت: مگر
 از کسی افتاده باشد. روی بکوه نهاد،
 تا از گیاه کسوه بخورد. نگاه کرد،
 گوسفندی همی آمد و گرده ای گرم اندر
 دهان گرفته. بیاورد و پیش اویس نهاد.
 روی بگردانید. گفتا: مگر از کسی
 روده است. آن گوسفند با وی بسخن
 آمد بقله خدای عزوجل. گفت: یا
 اویس! من بنده آنم که تسو بنده اویی.
 بستان روزی که خدای داد. ↓

پند پیران

باب سیزدهم : در زحمت و آسایش

حکایت امیر بین زنی بوده است از بزرگان سالها وی را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی و رفتی تنهایی زادو راحله، و هرگز ندید[ندی] که اوچه خوردی. پرسیدند او را از آن حال. وی گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود ناامید گشتم، سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ نهادم. آواز سلسله ای شنیدم، بنگرستم، کوزه ای دیدم از یاقوت سرخ و سلسله ای زربین در وی بسته، برابر دهان من فرو رفته. دهنم فراز کردم و آب از آن بخوردم. آبی که هرگز از آن سردتر و خوشتر نخورده بودم. از پس آن، تشنگی از من بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می روم و هرگز مرا به آب حاجت نبوده است (ص ۱۱۵-۱۱۶).

رساله ای در تصوف

حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم

حکایت: ام ایمن زنی بوده است از بزرگان است. سالها وی را دیدندی از مکه بمدینه شلی تنها، بی زاد و راحله، و هرگز کس ندیدی که وی چیزی خوردی پرسیدند او را از حال. گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جا اثر آب ندیدم؛ از خوشن نوامید گشتم. سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ را نهادم. آواز سلسله شنیدم. بنگریدم و کوزه ای دیدم از یاقوت سرخ، سلسله زربین در وی بسته، برابر دهان من فرو رفته. دستم فراز کردم و از آن آب بخوردم، آبی که هرگز از آن شیرین تر و سردتر نخورده بودم. از پس ازو، اکنون سالها است تا در گرمای گرم می روم هرگز بآب حاجت نبوده است (ص ۲۶۴).

رساله ای در تصوف

الابواب الاربعة: فی ذکر الادب و صفاته

حکایت: ام ایمن زنی بود از بزرگان. او را دیدم که از مدینه بمکه شدی، بی زاد و راحله، تنها و کس ندیدی او را که چیزی خوردی. پرسیدم او را از حال وی. گفت: وقتی قصد حج کردم بر توکل. و در راه گرم شد و تشنه شدم. دیدم از یاقوت سرخ سلسله ای، آواز او شنیدم، بنگرستم، و کوزه ای دیدم از یاقوت سرخ از سلسله در آویخته، برابر دهان من آمد. دستم فراز کردم، از آن آب خوردم که هرگز چنان نخورده بودم. از آن پس تشنگی ندیدم (ص ۱۴۲).

باتوجه به آنچه گذشت روشن می گردد که «رساله ای در تصوف» مورد بحث نسخه دوم، «تحریر» دیگر، «منتخب» یا «مختصر» کتاب «بستان العارفین و تحفة المریدین» نیست. بلکه مؤلف «رساله ای در تصوف» در تألیف خود به چند کتاب توجه داشته است: یعنی وی علاوه بر استفاده کامل از کتاب بستان العارفین و تحفة المریدین بشرحی که مذکور افتاد، از کتاب دیگری که اینک آنرا «پندپیران» نامیدادیم (یاشاید از منابع آن) نیز جمعا ۲۶ حکایت نقل کرده است. همچنین با توجه به ۲۲ حکایت دیگری که در باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله ای در تصوف» آمده، و این حکایتها در دو کتاب «بستان العارفین و تحفة المریدین» و کتاب «پندپیران» وجود ندارد باید پذیرفت که مؤلف «رساله ای در تصوف» در این باب از کتاب یا کتابهای دیگری نیز بهره برده است که نام آنها را فعلا نمی دانیم.

حاصل سخن آن که تنها اثری که فعلا از کتاب «پند پیران» بصورت بسیار مبهم در دیگر کتابها بدست آمده همین باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله ای در تصوف» محفوظ در کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان است، آنهم فقط بشکل نقل پانزده حکایت از ۱۷ حکایت مندرج در ابواب هفتم و هشتم کتاب پند پیران. و از جمله آوردن حکایت دختر ابو قلابه - در آن.

اگر آنچه بحدس در این باب گفته شد صحیح باشد، چون تاریخ کتابت نسخه خطی «رساله ای در تصوف» کتابخانه دانشگاه توپینگن آلمان سال ۵۴۳ ه. ق. است، کتاب «پندپیران» باتوجه به این قرینه نیز بایست پیش از این تاریخ تألیف شده باشد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ فَتَعِينِ وَعَلَيْتَهُ كُلُّ
 الْحَمْدِ رَبِّ الْعَالَمِينَ هُوَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَكَانَ
 عَذَابُ الْإِلَهِيِّ الظَّالِمِينَ ثَنَاءً وَسَيِّئًا مِنْ
 خَدَائِرِ كَلَامِهِ يَذْكُرُ كَارِجَاهِ يَسْتَعِزُّ وَابْنُ يَذْكُرُ كَارِجَاهِ
 جَانُوزَانِ اسْتَعِزُّ دَارِئِدُ إِيمَانِ وَدَمِينِ اسْتَعِزُّ
 مَلِكِ كَامَكَرِ كَامَرَانِ غَيْبِ دَانِ غَيْبِ يَوْشِ
 بَغْدِ نَوَازِدِ بِبَا فَرِيدِ عَالَمِ رَا حَكِيمِ وَرُورِي دَاغِ
 مِمَّةِ خَلْقِ رَا بَقِيَّتِ وَيَسْرُورِ يَذْكُرُ خَلْقِ رَا بَقِيَّتِ
 وَبِسْوِي مُسْلِمَانِي رَا هَمْدُ مِمَّةِ كِنَا هَمْدُ
 عَفْوِ كُنْدِ بَرَحْمَتِ بَكِي اسْتَعِزُّ بِخَدَائِي سَرَايِ وَجْهَانِ
 دَاوَرِي بِه تَهْنِئَةِ فَرْدِ سَتِ بِه نِي مَهْنِئَةِ وَتَمَامِ سَتِ
 بِدَانِ بِي نِي نَظِيرِ اسْتَعِزُّ بِه تَوَانِ بِي اَوْ هِمِ كَسِ
 نَمَانْدِ وَشِجِ كَسِ بُوِي نَمَانْدِ اَوْرَا بَكْسِ حَاجَتِ مِمَّةِ
 وَهَمِ كَسِ اَبَا وَرَحْمَتِ يَسْتَعِزُّ وَبِمَهْنِئَةِ اَوْرَا
 جَكُونِ كِي يَسْتَعِزُّ وَبِمَكْسِ رَا خُفِ يَسْتَعِزُّ وَعَالَمِ رَا
 جَرْوِي صَاغِ يَسْتَعِزُّ لَيْسَ كَمَنْكَلِهِ بِي وَهَمَا لَبِيعِ

بِسْمِ اللَّهِ

شیوه نثر کتاب

۱- کلیات

با آن که درباره شیوه نگارش کتاب «پند پیران» موضوعهای درخور ذکر کسب نیست، در این مختصر تنها به اهم آنها اشاره می-شود تا خوانندگان صاحب نظر که بانثر فارسی دری و تحول آن در ادوار گوناگون آشنایی دارند، پیش از مطالعه متن کتاب حاضر، که تاریخ تألیف آن نیز مجهول است، بتوانند با توجه به اسلوب نگارش، اختصاصات دستوری، لغوی و زبان شناسی کتاب، زمان تألیف آن را، ولو بطور تقریبی، بحدس تعیین نمایند.

به نظر نگارنده این سطور در بین صاحب نظران در این باب اتفاق نظر وجود دارد که علاوه بر دو اسلوب نگارش کاملاً متمایز درنثر فارسی : یکی رایج در قرن چهارم هجری در کتابهایی چون : مقدمه شاهنامه ابو منصور، تاریخ بلعمی، ترجمه تفسیر طبری، هدایة المتعلمین فی الطب، حدود العالم من المشرق الی المغرب و امثال

آن^۱، و دیگری متداول در قرن ششم و هفتم هجری (نثر فنی یا مصنوع) در آثاری مانند: کلیله و دمنه ترجمه نصرالله منشی، چهار مقاله نظامی عروضی، مرزبان نامه، تاریخ جهانگشای جوینی، گلستان، مجالس سعدی، عتبة الکتبة، التوسل الى التوسل، مقامات حمیدی و نظایر آن، سبک نگارش مشخص و ممتاز دیگری نیز در قرن پنجم و ششم و هفتم هجری رواج داشته است که کتابهایی نظیر: تاریخ بیهقی، قابوسنامه، سیاست نامه، اکثر آثار خواجه عبدالله انصاری، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، معارف بهاء ولد به آن شیوه نوشته شده است. چه این گونه کتابها را از نظر شیوه نگارش نمی توان در ردیف آثار منثور فارسی قرن چهارم هجری قرار داد و نه در شمار کتابهایی که به اسلوب فنی نگاشته آمده است. بدیهی است بین سبک نگارش این کتابها نیز اختلافهای بسیار به چشم می خورد، چنان که هرگز نمی توان اسلوب نویسندگی ابوالفضل بیهقی، عنصرالمعالی کیکاوس و محمد بن منور را در کتابهای تاریخ بیهقی، قابوسنامه و اسرار التوحید یکسان دانست. ولی شاید بتوان صفت عمومی و بارز این نوع آثار را در داشتن این خصیصه ذکر کرد که نثر ساده و ابتدایی فارسی قرن چهارم را در آنها در حال تکامل می بینیم برای به وجود آمدن نمونه.

۱- در قرن پنجم و ششم هجری آثار متعدد متنوعی داریم که از نظر شیوه نگارش و اختصاصات دستوری و لغوی به نثر قرن چهارم هجری بسیار شبیه است مانند: التفهیم لاوائل الصناعة التنجیم، دانشنامه علائی، رساله نبض، تاریخ سیستان (نیمه اول کتاب)، آثار محمد ایوب طبری، کتب کلامی ناصر خسرو، مجمل التواریخ و القصص...

هایی مختلف از «نثر مرسل» فارسی. بطوری که امروز بعضی از همین آثار به عنوان نمونه‌های کامل «نثر مرسل» در زبان فارسی شناخته شده است.

در نمونه‌های کامل این کتابها قواعد نویسندگی با اصطلاح تاحدی «شکل» می‌گیرد، اهمیت لفظ در آنها فقط به بیان معنی منحصر نیست، نویسنده در عین توجه به سادگی و بی‌پیرایگی نوشته خود، در انتخاب کلمات و طرز قرار دادن آنها در جمله به نکته‌هایی باریک توجه دارد، حتی عالماً عامداً و جای جای، چاشنی از موازنه و سجعهای ساده، بر نوشته خود می‌افزاید تا سخنش مؤثرتر افتد. خلاصه آن که نویسنده چیره دست در این نوع نوشته‌ها علاوه بر «معنی»، هشیارانه به «صورت» نیز متوجه است و در انتخاب کلمه‌ها و ساختمان جمله‌ها و ارتباط جمله‌ها و عبارت‌ها با یکدیگر آگاهانه عمل می‌کند البته نه بدان حد که با «نثر فنی»، که در آن کفه لفظ و صورت از هر جهت بر کفه معنی می‌چربد، قابل قیاس باشد.

با توجه به آنچه بعرض رسید به نظر بنده اسلوب نویسندگی «پندیران» به کتابهایی شبیه است که در قرن پنجم تا هفتم هجری به سبکی بین‌بین - یعنی بین سبک نوشته‌های قرن چهارم از یک طرف و آثار فنی و مصنوع قرن ششم و هفتم هجری از طرف دیگر - نوشته شده است، و در بین این آثار بیشتر به بهترین نمونه‌های نثر صوفیانه یا نثرهای ساده مجلس گویان که از آن روز گاران باقی مانده شبیه است. زیرا کتاب حاضر دارای نثری است ساده و روشن که نویسنده با

جمله‌های کوتاه و مستقل - که بندرت جمله‌های طولانی معترضه در آن راه یافته است - مقصود خود را در کمال وضوح بیان می‌کند، کوتاهی جمله‌ها و زنده و پویا بودن نشر بخصوص در هنگامی که نویسنده مکالمه بین دو تن را نقل می‌کند یا در آن جا که شخصی دل‌سوخته با خدای خود راز و نیاز می‌نماید، و نیز ایجاز و صراحتی که در این موارد بکار - برده کاملاً قابل توجه است. در استعمال کلمات فارسی و عربی در این کتاب تعادلی تقریباً چشمگیر محسوس است چه هم بسیاری از کلمات کهن فارسی یا کلمات لهجه‌ای در آن بکار رفته^۱ و هم کلمات عربی نامهجور، کلمات مرکب از دو جزء عربی و فارسی، جمعهای فارسی بر کلمات عربی یا جمعهای عربی نیز در آن آمده است. از طرف دیگر نویسنده این کتاب ارجمند از بکار بردن برخی مترادفات لفظی و بندرت جمله‌های مترادف ابائی نداشته است. همچنان که وی علاوه بر مقدمه کتاب که تقریباً يك پارچه موزون است و با سجعهای ساده و گوش‌نواز همراه، در متن کتاب و در دل حکایتها نیز گاه گاه چند جمله موزون یا مسجع آورده است که همه بر لطف کلام می‌افزاید، بی آن که

۱ - کلمه‌هایی مانند: آرزوخواه، آرزو کردن، آمرزگار، استخوان، استه (هسته)، باریک گرفتن، بسامان، پای گرد کردن، پگاه، پیشنگان، جامه - خواب، چرنده (: حشراتی از نوع شپش)، پیوند کردن (: وصله کردن)، دبیرستان (: مکتب)، دست پیمان، دیگ، دی (: دیروز)، روزنامه (: نامه اعمال)، سماع زدن، غایب کردن، فرمان یافتن، کابین، کاوین، گسرمگاه، گزر، مجلس - داشتن، مزدور کار (: مزدور)، مزدور گاه، مزیدن، مغاک، مهمانی خوردن، ناچیز - کردن، نالنده (: بیمار)، همزاد.....

برای تفصیل بیشتر رک: «فهرست لغات و ترکیبات» در پایان کتاب.

این توجه و عنایت به «لفظ» و «صورت» موجب دشواری کلام وی شده باشد. در این جا ذکر این موضوع را نیز لازم می‌داند که نویسنده کتاب با آن که یقیناً تمام حکایتها را از کتابهای عربی یا فارسی که پیش از روزگار زندگانی وی یا در عصر او نوشته شده بوده است اقتباس کرده، ولی نظر بنده آن است که مؤلف پندپیران کارش از حد يك مترجم یا کسی که حکایتهایی را از کتب مختلف برگزیده و بین‌الدفتین، به عنوان کتابی جدید، عرضه کرده باشد فراتر می‌رود. چه وی بی‌شک در کار نویسندگی نیز صاحب سبك و اسلوبی خاص است. و این حقیقت را آشنایان به نثر فارسی دری هم از مطالعه این کتاب در می‌یابند و هم از مقایسه آن با دیگر نوشته‌های صوفیانه و منبری نظیر: شرح تعرف، اسرار التوحید، منتخب رونق‌المجالس، بستان العارفین و تحفة المریدین، مجالس مولانا جلال‌الدین رومی و.... که در اختیار همگان قرار دارد.

❦ ایجاز سخن؛ کوتاهی و استقلال جمله‌ها

یکی از مهمترین اختصاصات نثر این کتاب ایجاز کلام است که تقریباً در تمام موارد توجه خواننده را به خود جلب می‌کند. نویسنده در این کتاب مقصود خود را با کمترین الفاظ و در قالب کوتاه‌ترین جمله‌هایی که مستقل است بیان می‌کند و به همین سبب است که کمتر می‌توان در حکایت‌های این کتاب جمله‌ای را حذف کرد بی آن که به سلسله ارتباط و قایع لطمه‌ای وارد شود. چه جمله‌ها در کمال ایجاز و با نظم منطقی در پی هم قرار گرفته است. هر جمله برای بیان معنای

مورد نظر، نقشی روشن بعهده دارد که حذف هريك از آنها سخن را ناقص می‌سازد. با آن که ارائه چند مثال، از نظر کثرت شواهد، کار ساده‌ای نیست ذیلاً به ذکر چند نمونه اکتفا می‌کند.

«پس خلق روی از شهر بیرون نهادند و به وادی سبا ع شدند و از چپ و راست نگاه کردند. خواجه ابوالحسن نوری را رحمة الله علیه دیدند که در زمین گوری کنده بود و آن جا فرو شده بود و بخفته بود. مردمان شهر او را بر آوردند و براسبی نشانند و به شهر بردند و به خانهٔ من فرود آوردند. چون روزی چند برآمد، قصد رفتن کرد و گفتم...» (۱۹).

«او را پیش خود خواند و بنگرست و گفت: ای غلام، خواهی که ترا بخرم؟ گفت: من بنده‌ام، مرا باخواست و اختیار چه کار؟ گفتم: چه نامی؟ گفت: هر چه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه خوری؟ گفت: آنچه دهی. باخود اندیشیدم که این غلامك سخت زیرك است وی را بخرم. پس بها کردم و او را بخریدم و بهادادم» (۱۴۲).

«عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که: در روزگار ابوبکر رضی الله عنه يك سال باران نیامد و نبات نرست و غله گران گشت و قحط اندر هالم پدید آمد که آن را وصف نتوان کرد. مردمان جمع شدند و به نزدیک ابوبکر صدیق شدند و گفتند: یا خلیفهٔ رسول الله، می‌بینی که حال بر چه جمله است. دعا کن تا مگر خدای عزوجل خلق را راحتی پدید آرد. هنوز شب نشده بود و آفتاب فرو نشده بود و آفتاب بلند

بود که کاروانی در رسید از شام و جمله مزدوران امیرالمؤمنین عثمان بودند رضی الله عنه» (۱۰۲).

«گفت: خداوند را بر زمین خانه‌ای است که من ندیده‌ام؟ سر بر کرد و گفت: خدایا مرا به خود راه نمودی و از میان بیگانگان بیرون آوردی و بر گزیدی و به خدمت خویش مشغول کردی، و ترا در دنیا خانه‌ای است، مرا نمودی؟ این بگفت و از پیش من برخاست....» (۱۳۹). «خواجه ذوالنون مصری گوید: روزی در شهری می‌رفتم و طهارت کردم. چون از طهارت فارغ شدم چشمم بر کناره کوشکی افتاد، کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده با جمال نیکو. خواستم که با او سخن گویم و او را بیازمایم. گفتم ای کنیزک، که رائی؟ گفت: ...مصری را. پس گفت: چون ازدور پیدا شدی، گفتم: دیوانه‌ای. چون فراز رسیدی و طهارت کردی، گفتم: عالمی. چون از طهارت فارغ شدی، گفتم: عارفی. چون بحقیقت نگاه کردم، نه مجنونی، نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق تعالی به کس دیگر ننگرستی. این بگفت و نا پیدا شد» (۱۴۹).

مکالمات

بعلاوه همچنان که قبلا نیز اشاره گردید نویسنده «پند پیران» در موارد متعدد در ضمن حکایتها، مکالمه و گفتگوی بین دو تن را در کمال اختصار و بطور بسیار زنده نقل کرده است. در این گونه موارد

پس از آن که مکالمه کنندگان در دو جمله نخستین به خواننده معرفی می شوند، جمله های بعد به یکی از چند شکل زیرین آغاز می گردد:

الف — با ذکر الفاظ «گفتم»، «گفت»، «گفتند» به توجه به این که طرف مکالمه يك تن است یا بیشتر :

«....گفتم: چه نامی؟ گفت: هر چه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه خوری؟ گفت: آنچه دهی» (۱۴۲).

«...بانگ زدند و گفتند: تو کیستی و این جا چه می کنی؟ گفتم: بگویند که: این جوان کیست؟ گفتند: پسر ملك بصره است» (۵۸).

ب — جمله هایی که هر دو طرف مکالمه ادا می کنند تنها با لفظ «گفت» شروع می شود و خواننده باید از سیاق عبارت دریابد که گوینده هر جمله کیست:

«خضر علیه السلام از آن جوان پرسید که: بالشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت ندارم. گفت: پدرت داشته است؟ گفت آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته ای؟ گفت: آری» (۹).

«در راه کودک پیش آمدش سربرهنه. گفت: تو فرزند کیستی؟ آن کودک گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم» (۷).

ج — در مکالمه ماهی به جای «گفتم» لفظ «گفت» آورده است:

گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی. پیر بر من نگرست، گفت: بدان شرط که تا من زنده باشم با کس

نگویی. سمت: نگویم. گفت: منم سفیان بن سعید الثوری، رحمة الله علیه»
(۷۲).

«پس گفتم: هرولیی وابدالی که درزمین است، تو مراورا شناسی؟ گفت: بلی، شناسم. سمت: نام ایشان به جایی نبشته هست و پدید هست که ایشان چند تنند و قصه ایشان چگونه است؟ گفت: چون پیغمبر...» (۱۹۱).

د - در چند مورد همین کلمه «گفت» یا «گفتم» نیز از آغاز جمله‌ها حذف شده است:

«پس چون شب در آمد، گفتم: جامه خواب باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، تو شبها بخفتی؟ گفتم بلی.
- خداوند تو هیچ خفتند؟

گفتم: نه، که خواب در صفات، او روا نیست» (۱۴۵).

«پس گفتم: مردم که باشند؟

- آن که در مسجد شونیزیه باشد که من شب و روز در رنج ایشان گرفتارم...» (۸۵).

«ملك گفت: ويحك، چه طب دانی؟

- درد گناه را علاج کنم و جراحت معصیت را مرهم توانم کرد.

- بیار تا چه داری.

گفتم: ای ملك، به نشاط و طرب مشغول شده [ای]» (۵۸).

❦ لحن مجلس گویان

دربارخی از حکایتها لحن کلام نویسنده، شیوه بیان مجلس-گویان را به یاد خواننده می آورد که از آن جمله است آغاز یکی از حکایتهای مربوط به ابراهیم ادهم:

«آن جوانمرد جوانمردان، امیر محتشم ابراهیم ادهم رحمه الله علیه، امیر بلخ بود، ملک و ملک زاده بود، و سبب توبه وی آن بود که روزی به شکار رفته بود و خر گوری در پیش افکنده بود و تیر در کمان نهاد و از قفای وی اسب می تاخت. زمانی بود، خر گور روی باز پس-کرد و به زبانی فصیح گفت: ای ابراهیم، لهدی خلقت و بهندی امرت؟ ای ابراهیم، ترا از بهر این آفریده اند و به این فرموده اند تا تو بر اسبی نشینی و کمان به دست گیری و چون من بیچاره ای در پیش گیری؟ چون ابراهیم این بشنید...» (۵۳).

❦ مناجاتها

«همه شب خلقان بیارامیدندی و او نیارامیدی، و او بر بام آمدی و بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان بندگان، ای دوستدار تایبان، ای غمگسار مفلسان، می دانی حال من و اضطراب من می بینی، برضعیفی و بیچارگی من رحمت کن و بر دل غمگین من ببخشای و به فضل خود گناهان من عفو کن و جان من به دیدار خود شاد کن.»

«روشنایی دیدم که از آن جا می تافت. فراز رفتم، آوازی حزین

می آمد، مناجات می کرد و می گفت: ای خدای مهربان، و ای پادشاه جاودان، همه رازها تودانی و همه حالها تودانی. شب در آمد و خلق بیارامیدند و هر کسی به مراد خویش رسیدند. دنیا طلبان دنیا را گرفتند و عقبی جویان عقبی را گرفتند. این سیاهك را دست گیر که دستگیر ضعیفان تویی و یاری ده غریبان تویی. این ضعیفك را به مراد رسانی...» (۱۴۲-۱۴۳).

ضبط کلمات واحد به صورت های گوناگون و مختصات

دستوری متفاوت در موارد مشابه

مطلب دیگر که در اسلوب نویسندگی مؤلف کتاب پند پیران جلب توجه می کند استعمال کلمات واحد با ضبط های مختلف و مختصات دستوری متفاوت در موارد مشابه است. یعنی همان شیوه ای که در آثار نویسندگان قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم هجری نیز به چشم می خورد. چه هنوز در جنب زبان محاوره، زبان ادبی (زبان استاندارد) بوجود نیامده بوده است و نویسندگان بناچار به همان صورتی که سخن می گفته اند «چیز» می نوشته اند. به همین جهت خواننده در کتاب پند پیران با صورت های مختلف يك کلمه - که اکثر ابدال در آنها راه یافته - روبرو می شود و از آن جمله است:

اسپرغم، سپرغم. اسپست، سپست. استخوان، استه، خسته.

استدن، سندن. استور، ستور. استون، ستون. اشتر، شتر. اوام (قرض)،

وام. پانجده، پانزده. پیره زن، پیرزن^۱. چوب تیر، چوبه تیر. دهان، دهن. دیگ، دی (: دیروز). رخساره، رخسار. رستاق، روستاق. شازده، شانزده. فریشته، فرشته. کابین، کاوین. کاشکی، کاشک. مرقع، مرقعه. نوشته، نبشته. هشده، هجده....

چنان که گذشت این موضوع منحصر به الفاظ نیست بلکه در مورد قواعد دستوری نیز مصداق دارد. مؤلف این کتاب - برخلاف نویسندگان قرن ششم هجری به بعد که عموماً در هر مورد يك قاعده خاص دستوری را مراعات می کرده اند - چون هنوز قواعد معینی برای زبان بوجود نیامده بوده و آداب نویسندگی از این نظر گاه نیز در زبان فارسی کاملاً «شکل» نگرفته بوده است، در مورد واحد چند قاعده دستوری را ملحوظ داشته است که ذکر آنها، حتی فهرست وار، بر طول این مقدمه می افزاید. بدین جهت باز کر چند شاهد خواننده را به آنچه در ذیل عنوان «اختصاصات دستوری» به بعد در این مقدمه آمده است راهنمایی می کند.

بکار بردن «را»

«می گفتی: من خدای را عزوجل دوست دارم. کسی که خدای عزوجل

دوست دارد، آدمیان را چگونه دوست دارد» (۱۳۰).

بکار بردن «چنان»

۱ - کثرت استعمال این کلمه با ضبط «پیره زن» در نسخه اصل موجب گردید که ضبط نسخه اصل، مانند دیگر کلمات مذکور در این قسمت، در چاپ حاضر مراعات شود.

«عبدالله چنان بدید از جا بشد و پیشتر رفت» (۱۴۶).

«جوانمرد چون چنان بدید، متحیر بماند» (۱۶۷).

ضمیر برای غیرذیروح

«درهمه ملك وی گلیمی داشت.... و در شب دوتا کردی بدو

خفتی» (۱۱۰).

«دلو پر زر آمد... گفت: برو که آن از آن تو است، بر گیر»

(۱۶۹).

فعل در وجه شرطی

«گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودی،

به نامحرم نگاه نکردی، و اگر عارف بودی، بدون حق تعالی به کس

دیگر ننگرستی» (۱۴۹).

«گفت: ای جوانمرد، اگر در وقتی دیگر بودی، توانستم»

(۱۱).

فعل امر

«چون مرا بشویی هم در این کهننگ مرا دفن کن و هیچ کفنی

دیگر در من نکنی. و آنچه رنجی بر خود برسم و این مصحف و انگشتری

من به نزدیک امیر المؤمنین هارون الرشید بر، وی را بگو که...» (۵۱).

«گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت...» (۷۱).

«گفتم: به حق آن خدایی که ترا آفرید که بگو که آن جوانمرد

که بود» (۱۷۹).

«و» زائد در آغاز جمله‌ها

در این کتاب در بسیاری از موارد جمله‌ها با «و» آغاز گردیده‌اند. است که این «و»ها با توجه به اسلوب نگارش نثر فارسی - در گذشته و حال - زائده‌ای نماید. اما بسبب آن که تعداد این گونه جمله‌ها کم نیست استعمال این گونه «و» را نباید به خطای کاتب نسخه نسبت داد. بلکه بکار بردن آن را باید از جملهٔ اختصاصات سبک یا لهجهٔ نویسندهٔ کتاب دانست. اینک چند مثال:

«منصور گفت: بایستادم و گوش باز کردم، و می گفت: خداوند من،... این معصیت که بر من رفت، بدان نخواستم که ترا خلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت و شهوت طبع آرزو گرفت.....» (۳۰).

«نیم شب آوازی شنیدم که : دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به وادی سباع. و اورا اندر یابید پیش از آن که به وی بلایی رسد» (۱۹).

«كودك گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت : پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من اورا بشناختم» (۱۷).

«مردی بود از بزرگان اورا و هب الوردالمکی گفتندی. و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی» (۱۱).

«ودیناری زر داشت که از حلال فتوح کرده بود. و قضا را آن در میان راه از وی بیفتاد» (۱۳).

«گفتم : ای جوانمرد ، وقتی خرما از تو خریدم و يك خرما به

زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن من است» (۱۴).

«گفت: شبی از خواب در آمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد. و نفس پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن. و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید...» (۱۵).

«پیر جوال بنهاد و سیم بر کشید. و دانگی و حبه‌ای بود» (۱۸).
«بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهار سوی-
گاهی آمدم...» (۴۹).

«چنین گفتند که: همچون بیمار که زود علاج نیابد، زود هلاک شود،
و هر که پند و حکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد» (۵).
«پیغمبر... گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه-

دلی خود نبینید. و این کتاب بریست باب نهاده است...» (۵).
«مردی بود از تابعین که او را مرسون بن الاجوع خواندندی
رحمة الله علیه، و پیوسته همه ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز
که می کرد» (۲۱).

«اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی
نبینی. و هر که رستگاری جوید و خواهد که دین سلامت ببرد باید که
در اهل روزگار خود ننگرد» (۴).

✽ آرایشهای سخن

موازنه و سجع

در این کتاب نویسنده در مواردی انگشت شمار - بیشتر در

مقدمه کتاب - به موازنه و سجع نیز پرداخته و با این کار بر زیبایی نثر خود افزوده است. در اکثر این گونه عبارتها سجع بر کلمه‌های فارسی قرار دارد که گاه رابطه یا حرفی، نظیر «ردیف» در نظم، پس از سجع تکرار شده است. در این عبارتها برخی موضوعهای دیگر هم که بر تناسب الفاظ می‌افزاید مورد توجه نویسنده بوده است. ولی این موضوع را باید افزود که رعایت سجع هرگز موجب تکلف کلام نگردیده است. اینک چند شاهد:

الف- پایه سجع بیشتر بر کلمات فارسی قرار دارد و رابطه یا حرفی نیز پس از سجع تکرار شده است:

«ثنا و ستایش مرخدای را که آفریدگار جهان است و آفریدگار همه جانوران است، دارنده زمین و آسمان است، ملک کامکار کامران غیب‌دان عیب پوش بنده نواز» (۳).

«گفتم: بلی: ای پسر، که توبه پذیرنده است گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را و فریادرس است درماندگان را» (۵۹-۶۰).
«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندو- هگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

ب- پایه سجع بر فعل قرار گرفته است همراه با تکرار برخی از کلمات:

«گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که در او توشه نهم و کاسه‌ای دارم که در او طعام خورم و مطهره‌ای دارم که در او آب خورم» (۱۱۳).

«ای ابراهیم، ترا از بهر این آفریده‌اند و به این فرموده‌اند تا تو بر اسبی نشینی و کمان به دست گیری و چون من بیچاره‌ای در پیش گیری؟»
(۵۳).

ج- پایه سجع بر الفاظ عربی قرار گرفته و برای مراعات سجع فعل در پایان جمله‌ها نیامده است:

«بیافرید عالم را به حکمت و روزی داد همه خلق را به قسمت و پرورانید خلق را به نعمت و به سوی مسلمانی راه نمود به منت، همه گناه ماعفو کند به رحمت» (۳).

«مرا به قیامت کجا خواهند برد؟ سوی دوزخ با حسرت و ندامت یاسوی بهشت با ناز و کرامت؟» (۳۵).

«خدای تعالی خلق را بیافرید به قدرت و باز امر کرد به طاعت و نهی کرد از معصیت» (۴۵).

تجانس لفظی

«گفت: من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوض آن مرا در هوا بنشانده است» (۸۲).

«تغر تا عمر در این روز آخرین کاری توانی کردن» (۲۴).

«پیرا دید بر سجد، وی غزّر می فروخت» (۱۹).

تشبیه

«وقتی آن سید سیدزاده، حسین علی رضی الله عنهما، جایی می‌رفت. چهارصد [تن] از محتشمان و صحابه گرد وی می‌رفتند، و وی

در پیش می‌رفت.... اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان»
(۴۲).

«کنیز کی دیدم که می‌آمد چون ماه و آفتاب» (۵۸).

«و آن پسر که چون يك دانه مروارید بود، خود را در پای پدر
می‌افکند و می‌گریست» (۴۸).

«هر یکی هفتصد جامه پوشیده، هر یکی از رنگی دگر، چون
رشته در یاقوت کشیده چگونه خوب نماید، بر تخت نشسته» (۱۳۳).

ترکیب استعاری

«آواز داد که: روشنایی چشم من، یحیی، در میان شما هست
یا نه؟» (۲۸).

«و گفت: ای جان مادر، ای چشم و چراغ مادر وای گم شده
مادر....» (۴۸).

«جوانمرد چون چنان دید، متحیر بماند و علم شادی از جان وی
برآمد، گفت....» (۱۶۷).

اغراق

«این می‌گفت و چون سیل آب از چشم وی می‌رفت» (۵۲).

«و چندان باران بیارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود
همچنان که سرمشک بگشایی» (۷۴).

التفات

«سهل بن عبدالله تستری رحمة الله عليه گوید: وقتی قصد حج

کردم و در راه بیمار شدم.... چون بهتر شدم.... چنان که عادت بیماران باشد يك گرده گرم مرا آرزو کرد.... در ساعت مردی دیدم... گرده ای گرم بردست گرفته و پاره ای کباب بر آن نهاده.... اندر پیش من نهاده.... من پیش گرفتم و بکار بردم... و سر در راه نهادم و برفتم. چون پیشتر شدم، شب در آمد و جهان تاریك شد و ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت و چندان ببارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود همچنان که سرمشك بگشایی و سهل می رفت چنان که قطره ای باران بهوی نیامد «
(۷۳-۷۴).

«گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل در کار تو کرده است،
هر زمان از هجر تو جان می دهم» (۱۳۷).

ترادفات:

نویسنده در مواردی که بسیار نیست از کلمه های مترادف و در یکی دومورد نیز از جمله های مترادف استفاده کرده است:

الف- مترادفات لفظی: سودمند و نافع تر (۵)، می مردند و هلاك می شد (۱۰۷)، عاقل و خردمند (۱۴۳)، بی همتا و بی مثل و مانند (۱۷۱)، الم و رنج (۱۷۲)، مصلح و پارسا و بسامان (۱۵۳)، اندوهناك و غمگین (۵۱)، عفو کنی و در گذاری (۳۶)، عفو کن و در گذار (۴۲)، مفلس حال و درویش (۱۰۰)، زاد و توشه (۹۷)، تشویر و خجالت، بانگ و نفیر، ظالم و جابر، حد و اندازه، لهو و بازی، نشاط و طرب.

ب- مترادفات جمله ای: «حال بروی شوریده گشته بود و روز گارش مشوش شده».

❦ جمله‌های نا هموار

در این کتاب حداکثر در یکی دوسه مورد می‌توان جمله‌هایی از نوع «مقصود او محصول نمی‌شد»، «به صدقات و نذر قیام نمودند»، «چون به حد بلوغ رسید»، «جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواسلت او رغبت می‌کردند...» یافت که با اسلوب عمومی نگارش کتاب از نظر محدود بودن نسبی الفاظ عربی مغایر می‌نماید:

«وقتی در بصره، مردی خداوند مال، مقصود او محصول نمی‌شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فرزندی بداد بصورتی هر چه زیباتر. پدر و مادر او شادمان شدند و به صدقات و نذر قیام نمودند و سجده شکر آوردند. بعد از مدتی پدر وفات یافت و پسرک یتیم بماند. چون به حد بلوغ رسید، چنان خوب روی بود که خوبان را بدو تشبیه کردند، و او پیوسته برقع فروهسته بود تا روی او را کسی ندیدی. جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواسلت با او رغبت می‌کردند و دختران بدو عرضه می‌کردند...» (۱۳۱-۱۳۲).

❦ آیات قرآنی، احادیث و عبارتهای عربی

در این باب اشاره به این موضوع کفایت می‌کند که طرز استعمال آیات قرآنی و احادیث و عبارتهای عربی منقول از پیران و سایر بزرگان در این کتاب با دیگر نشرهای ساده صوفیانه فرقی ندارد.

الف- مقدمه کتاب با چهار آیه قرآنی و يك عبارت عربی آغاز-

شده است:

«بسم الله الرحمن الرحيم. وبه نستعين و عليه نتوكل. الحمد لله رب العالمين. والعاقبة للمتقين. فلا عدوان الا على الظالمين» (۳).
 ب- در متن کتاب این گونه عبارتها اکثر بطریق نقل قول آمده-
 است بمنظور تأیید یا تأکید موضوعی که در عبارت فارسی قبل از مطرح-
 گردیده است:

«ویکی از علما چنین گفته است: [هر] که هر روز همچندان که
 سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه
 گردد و هر چند معصیت کند، باک ندارد. و اندر خبر آورده اند از رسول
 صلی الله علیه وسلم: القلب العاصی بعید من الله» (۵).

«گفت: این زمین بساط خدای عزوجل است چنان که: والله
 جعل لكم الارض بساطاً. و مرا محل آن نیست که بر بساط چون او ملکی
 با کفش روم» (۶۶-۶۷).

ج- عبارت عربی بمنظور فوق بی جمله ای که دال بر نقل قول
 باشد آمده است:

«او به هیچ کس نماند و هیچ کس به وی نماند. او را به کس حاجت
 نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست
 و ملکش را خوف نیست و عالم را جزوی صانع نیست، لیس کمثله شیء
 و هو السميع البصير. عالم الغيب والشهادة العزيز الحكيم» (۳-۴).

د- نخست عبارت عربی آمده است و سپس ترجمه و شرح آن
 به زبان فارسی:

«و گفت: من یشتی الطیب بالطیب؟ که خرد این هیزم حلال به سیم حلال؟» (۵۵).

«حسین رضی الله عنه... گفت: یا اخی، هل لك حاجة اقصيها او لك دين او ديه؟ گفت: ای برادر، ترا چه بوده است که چنین دلتنگ هستی؟ اگر ترا دل مشغولی افتاده است با ما بگو. و اگر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی، تا بازدهم، و اگر گرسنه ای، که مرد گرسنه دلتنگ باشد، تا ترا طعام دهیم و اگر....» (۴۲-۴۳).

هـ - عبارت عربی بی ترجمه فارسی آمده است:

«حسین رضی الله عنه روی سوی یاران کرد و گفت: نحن الجبال القواصف لا تزعزعنا العواصف» (۴۳).

«در میان ایشان آمد و گفت: هل فيكم رجل خراساني؟ يقال له ابرهيم ادهم؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت که تومی گویی» (۵۴).

«شقیق گفت: ای جوانمرد، پاره ای نزدیک آی. گفت: السمع والطاعة. پیش وی شد» (۶۷).

و - درباره استعمال عباراتی نظیر: صلی الله علیه وسلم، رضی الله عنه، علیه السلام، رحمة الله علیه، صلوات الرحمن علیه، قدس الله روحه، حق سبحانه و تعالی، والله اعلم، اللهم ارزقنا، اللهم ارزقنا فی الدنیا والاخرة، اللهم ارزقنا برحمتك، السلام عليك، عليك السلام، سبحان الله، حق عز و علا در این کتاب ذکر هر گونه توضیحی را زائد می داند چه طرز بکار بردن این عبارتها در پند پیران با دیگر کتابها تفاوتی ندارد.

شعر فارسی و تازی

در این کتاب تنها در يك مورد دو بیت فارسی و در سه مورد
جمعاً پنج بیت عربی بطریق نقل قول آمده است.

دو بیت فارسی را غلامکی دیوانه خوانده است: «بگو که این
غلامك سیاه می گوید که مرا از خان و مان بر کنیدی و از خویش و اقربا
وزن و فرزند دور افگندی و ذل بندگی در من کشیدی و نام دیوانگی بر من
نهادی، دست و پای و گردنم در غل کشیدی. این همه بامن کردی، بدان
کردی که روزی بر زبان من رفت که ترا دوست دارم، شعر:
ای بی خبر از دو دیده پر نم دوست

پر خون کردی دلی که مهر تو در اوست

با دوست بگو کسی چنین کار کند

کز غم بکشی هر که ترا دارد دوست؟» (۱۵۰)

دو بیت زیر را ابراهیم ادهم پس از مرگ پسرش خوانده :
«ابراهیم را طاقت نماند، برخاست و روی سوی کوه کرد و این بیت
می گفت:

هَجَرْتُ الْخَلْقَ طَرَأَ فِي رِضَايَا وَ اِيْتَمَتُ الْعِيَالُ لِعَيِّ آرَايَا
فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحَبِّ اِرْبَا لَمَاحَنَ الْقَوَادِ لِي سَوَايَا» (۵۶)

این دو بیت را نیز ذوالنون خوانده است: «پس ذوالنون را وقت
فرو گرفت. [محمّد] آن خفته می گشت و این بیت می گفت:

بَارَأَهُدَا وَالْجَلِيلُ يَحْرُسُهُ مِنْ كُلِّ سَوْءٍ يَدْبُ فِي ظُلْمِ

كَيْفَ يَنَامُ الْغَيُّونَ [عَنْ مَلِكٍ يَأْتِيكَ مِنْهُ فَوَائِدُ النِّعَةِ] (٦٢)

بیت زیر را کنیزی خطاب به مولای خود گفته است: «گفت پس شرم نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تو در مشاهده دیدار او پای دراز کنی و بخفتی؟ آنگاه این بیت گفت:

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ» (١٢٥)

۲- اختصاصات دستوری

اسم

شیوه جمع بستن کلمات

* کلمه‌های عربی بیشتر با «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌است

الف: جمع با «ان»

خلقان، رسولان، شهیدان، ضعیفان، طیبیان، ظالمان، عاصیان،
عوانان، عیالان، غازیان، غریبان، فاسقان، قاریان، کافران، کریمان،
مبارزان، محتشمان، مسلمانان، مطربان، مطیعان، مظلومان، مفلسان،
مقریان، ملکان، منجمان، مؤمنان، مهندسان، ندیمان....

ب- جمع با «ها»

جراحته‌ها، حاله‌ها، حفره‌ها، خیمه‌ها، سلاحه‌ها، سلسله‌ها. صفه‌ها،
ضیعت‌ها، طاعت‌ها، طبقه‌ها، عصابه‌ها، عیبه‌ها، غرفه‌ها، قباله‌ها، مالها، معاملته‌ها،
وصیت‌ها، هدیه‌ها....

* جمع بستن برخی از کلمه‌های جمع عربی با «ان» یا «ها»

ابدالان، اصحابان، اعضاها، الحانها، جواهرها، ضیاعها.

* جمع بستن کلمات منسوب با «ان»

آدمیان ، انصاریان ، جوهریان ، جهانیان ، حاجیان ، حوریان ،

مصريان.

* جمع بستن کلمه «مولا» با «گان»

مولاگان.

* برخی از جمعهای عربی نیز در این کتاب بکار رفته است

اقبـ جمع با «ین»

اولین، آخرین، تابعین.

بـ جمع با «ات»

اوقات، تحیات، حکایات، خراپات، درجات، درکات، صدقات،

صلوات، ظلمات، غزات، کرامات، مخلوقات.

* جـ جمع مکسر

احبا ، احوال ، ادویه ، اصحاب ، اقربا ، اکابر ، اوتاد ، اولیا ،

تصاویر، خدم، حشم، رؤسا، زهاد، صحابه ، عباد، عرفا، علما، کبایر،

کفار، ملوک، نجبا، وجوه، وزرا.

* جمع بستن لفظ «مردم» با «ان»

مردمان.

* جمع بستن لفظ «امت» با «ان»

امتان .

* جمع بستن کلمه «پای» (پایه) با «ان»

پایان.

* جمع بستن «کس» با «ان» و «ها»

کسها، کسان.

* جمع ضمیر اشاره «این» و ضمیر استفهامی «کی» با «ان»
«اینان کیانند؟»

اسم تکره

به جز افزودن «ی» تکره به آخر اسم، به دو شکل زیرین نیز اسم
تکره بکار رفته است:

* یکی + اسم

«مرا یکی شربت توانی دادن تا مگر این تشنگی فرو نشیند؟»

(۱۴۰).

«با خود اندیشیدم که مرا دوستی چندین سال است تا بمرده است،

یکی بار به زیارت وی شوم» (۱۸۷).

* یکی + اسم + یاء تکره

«چنان که يك ذره ای بیماری به وی نماند».

مصدر، حاصل مصدر و اسم مصدر

* افزودن یاء مصدری بر کلمات عربی

امامی، امیری، سقایتی، صعبی، ضعیفی، عظیمی، کریمی،

لطیفی، ملکی، منافقی.

* افزودن یاء مصدری بر مصدر عربی

سلامتی.

* استعمال مصدر عربی

سلامت.

* بکار بردن نشانه «یت» مصدری

طفولیت.

پسوند «ك»

* کثرت استعمال پسوند «ك» به معانی گوناگون

امشبك، قرصك، پسرک، غلامك، زنبيلك، آبك، كهنگك،
رنجك، شترک، سیاهك، ضعیفك، مرغك، خرك، بارك، گاوك، استورك،
دخترک، خواهرک، فرزندك، اوامك، (اوام: وام + ك) چیزك، پیغامك،
درویشك، انبانك، پاركك، كرمك، سيمك، شغلك، جوانك،
زندانيك.

ضمیر

* «این» پیش از اسم خاص یا اسم معرفه

«وجوانی بود سخت پارسا و با این بشر در صحبت بودی» (۸).
«و این صالح مری مردی بود از علمای بصره» (۶۴).
«اتفاق افتاد که این کفشگر دل را در کار پسر امیر کرده بود....
این ادیب از گفتار او پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد» (۱۳۶-
۱۳۷).

* «او» برای غیر ذیروح

«درهمه ملك وی گلیمی داشت.... و در شب دوتا کردی و
بدو خفتی» (۱۱۰).
«چون صبح بدمید، از گور بیرون آمد و خاک بر او پوشید»
(۱۴۶).

«گفت: ای شکم، مرا به جایی می آوری که عیب مسلمانان
می کنند؟..... و سه روز روزه نگشاد عقوبت او را» (۴۱).

* «آن» برای غیر ذیروح

«دلو پر زر آمد... گفت: برو که آن از آن تست، بر گیر» (۱۶۹).

«بر سر گور او رقه‌ای یافتند سبز... آن را برداشتند» ۱۷۷-

(۱۷۸).

* «این» برای ذیروح (انسان)

«ملك فرمود که: این (یعنی پسر) را بر سر کوهی بلند برید

و از آن جا فرو افکنید» (۱۷۱).

«مادر این (یعنی پسر) حامله بود و این را در شکم داشت» (۹۷).

* «آن» برای بیان مالکیت

«کنیز کی از آن او گفت: ای ام المؤمنین....» (۱۰۲).

* «از آن» به معنی بدان جهت، از آن جهت

«گفت: ای پدر، جنازهٔ عمر بن عبدالعزیز آوردند. حق تعالی

همه شهدان را فرمان داد که به جنازهٔ وی حاضر شوید. و من نیز بدان

مشغول بودم، از آن مرا ندیدی» (۱۸۷).

* ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترك

«بار خدایا، بهرحیمی تو مرا عفو کنی و از این قرص مرانپرسی

روز قیامت» (۱۲).

«گفت: بار خدایا،... به کریمی و رحیمی تو که وی را عفو کنی»

(۸۳).

«گفتم: خدایا، به خدایی تو که بدین بندهٔ ضعیف رحمت کن

و بامن از دو کار یکی بکنی» (۷۴).

«واگر يك تن از ایشان روی به دنیا کند ، از نور دو رخساره
او ماه را محجوب کند» (۱۳۳).

* ضمير مشترك + ضمير شخصي متصل

«وی را بخواند و برکنار خودش بنشانند» (۱۸۴).
«ابراهیم گفت: سوزن خودم باید . آن ماهی آن سوزن خودش
بیاورد» (۵۷).

* مقدم داشتن مضاف الیه بر جمله و ذکر ضمیر مربوط به آن پس از مضاف
«عثمان رضی الله عنه روزی غلامی از آن او بسی ادیبی بکرد و
اورا بگرفت و گوش بمالید» (۴۳).
«سفیان ثوری رحمه الله علیه در حال جوانی پشت وی دوتا شده
بود و گوژ شده» (۳۱).

«رابعة بصری رحمه الله علیها عادت وی آن بودی که هر شب
چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر» (۲۴-۲۵).
بترتیب به جای: «روزی غلامی از آن عثمان رضی الله عنه...»،
«پشت سفیان ثوری رحمه الله علیه در حال جوانی دوتا شده بود....»،
«عادت رابعة بصری رحمه الله علیها آن بودی که....».

* ضمير متصل

«قومی را دید که مرده ای را دفن می کردند. بیامد و نظاره می کرد.
و در گور که مرده درش می نهادند، می نگرید و با خود می گفت

واندر آن گور افتاد، و او را بر آوردند و بر آن تخت، که مرده برش آورده بودند، نهادند و به خانه بردند» (۳۳).

«ترا می گویم: اگر بنده منی، فرمان بایدت برد» (۴۳).

«واز بس زاری که کرد، اگر ببینی باز نشناسی» (۶۰).

«اورا پیش خواندم تا بر منش عرضه کرد» (۱۴۴).

«هرچند جهد کردند که انگشت او را بر گیرند، نتوانستند،

همچنانش دفن کردند» (۱۷۷).

صفت

* تقدیم و تأخیر صفت

الف: تقدیم صفت

«ما آن پارسامرد را انصاف ندادیم» (۱۰۰).

«مسکین زید اندوهناک شد» (۱۵۶).

«محتاج دیگر پیراهن نبود» (۱۶۵).

«نگر تا مگر در این روز آخرین کاری توانی کردن واز

کرده گناه عذری توانی خواست؟» (۲۴).

ب: تأخیر صفت

«روزی چند مرا تعهد کرد» (۷۳).

ج: تقدیم و تأخیر صفت در يك عبارت

«کافری دیگر از دیگر جانب زویننی بینداخت» (۱۲۶).

* صفت نسبی

ین، ن: جوین، پشمین، آهنین، پیشین، چرکن.

ینه: پشمینه.

* صفت‌های مرکب

مند: دردمند، حاجتمند، یارمند: «اورا یارمندی کردند» (۱۰۱).

ناک: اندوهناک، چرک‌ناک.

گین، گن: اندوهگین، غمگین، اندوهگن.

کار: کامکار، بزھکار، مزدورکار.

گار: آمرزگار.

* صفت مؤنث: دریک مورد برای لفظ فارسی «دختر» صفت مؤنث

آورده است

«و اورا دختری بود بالغة پاکیزه» (۱۳۸).

* افزودن «تر» نشانه صفت تفضیلی بر کلمه «اولی»

«ندا آمد که: یایحیی، من اولی‌ترم به رحمت کردن و من سزاوارترم

بر بخشایش کردن» (۱۸۵).

* «بیش»، «کم»، «به» به جای «بیشتر»، «کمتر»، «بهر»

«گفت او دریک هفته یک روز بیش بدر نیاید» (۵۰).

«و شما به کم از آن می‌خواهید. من معامله با حق تعالی کنم»

(۱۰۳).

«یا چشم من به قیامت سزای آن است که اورا خواهد دیدن،...

و اگر نخواهد دیدن، کور به» (۱۳۰).

* اسم فاعل با پسوند «نده» و نیز به شکل مرخم یا مخفف

الف: آرنده، برنده، پدیدآرنده، نالنده.

ب: بد کنان (- و بد کاران)، بنده نواز، دستگیر، رازدار، عیب-
پوش، غیب دان، کامران، نصیحت کن، وام خواه، یاری ده.
ج: «خوار» و «خواره» مخفف «خوارنده»: شیرخواره، آرزو خوار،
آرزو خوارگان (جمع: آرزو خواره).

* صفت با پسوند «-انه»

«نظاره کردم، آن پسرک دیدم بر اسبی نشسته و سلاحی تمام
پوشیده و نیزه ای مبارزانه بر دست گرفته» (۱۳۴).

«من بر اثر وی بفرتم محرابی دیدم شادمانه شدم»
(۷۱).

«گفتم: ای دختر، بیا و جامه ملکانه درپوش و به خانه پدر باز شو»
(۱۳۹).

پس قبا و جامه شاهانه بیرون کرد و در گردن وی افکند» (۵۴).

* صفتهای متعدد برای يك موصوف به طریق تتابع اضافات
«ملك كامكار كامران غيب دان عيب پوش بنده نواز» (۳).

«گفت: آورده ام پیغام خداوند آسمان و زمین، آن عزیز مهربان
بی نیاز بردبار غیب دان عیب پوش رازدار بنده نواز که می فرماید»
(۶۶).

«گفت: یا امام مسلمانان، فرزندی داشتم جوان نیکو روی سیاه
موی دلربای» (۴۷).

* صفتهای متعدد برای يك موصوف بی حرف عطف و بی اضافه

«از گوشه خانه برنایی بیرون آمد نیکوخوا، نیکوچامه، بابوی خوش» (۱۲۳).

* عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی^۱

از اختصاصات قابل توجه در اسلوب نگارش این کتاب آن است که نویسنده به هنگام توصیف افراد یا مناظر، بیش از آثار مشابه، عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی - کوتاه یا بلند - بکار برده است. این گونه عبارتها بیشتر پس از یکی از صیغه‌های «دیدن»، «بودن» و امثال آن آمده است که آنها را می‌توان در چند نوع مختلف به شرح زیر تقسیم کرد^۲:

اقتب: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + جمله بعد

«معروف کرخی رحمة الله علیه بروی بگذشت و او را دید

بردار کرده و به سنگ کشته. رحمتش بر وی آمد» (۸۳).

«مردی دیدم ایستاده و میزری در میان بسته و دو چشم در هوا کرده. گفتم

که...» (۱۸۴).

«در بگشادند. او را دیدند مرده و شسته و در کفن پیچیده و روی به

قبله خوابانیده. متحیر بماندند...» (۱۷۷).

«غلامکی دیدم سیاه، بند برپای نهاده، دستها در زنجیر بسته، غل بر

گردن نهاده، از دور که چشم او بر من افتاد...» (۱۵۰).

«و از اندرون در گاه صفه‌ای دیدم به انواع تصاویر منقش کرده و

۱ - نیز رك: قيد حالت با عبارتهای مختوم به اسم مفعول، ص، ۷۴ مقدمه

مصحح.

۲ - چون این گونه عبارتها در مورد فعل «دیدن» و نظایر آن توضیحی

نمی‌دهد، صفت بشمار می‌رود.

آبِ زَرینِ مرصع به جواهر نهاده، و جوانی خو بروی بر تخت نشسته و در پیش وی غلامان ایستاده و دو رویه سماطین زده. قصد کردم که در کوشکِ روم» (۵۷).

«خواهر مرا دختر کی بود در آن خانه مفلوج گشته و دست و پای شده و سائها بر جایگاه مانده. چون شب از نیمی گذشت ...» (۱۲۹).
 باما در کشتی درویشکی بود با جامه‌های خلق، موی سر مالیده و نشسته و سر در پیش افکنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که ...» (۱۵۸).
 ب: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + «و» + جمله بعد
 «رابعه را دید سر به سجده نهاده و می‌گفت ...» (۱۴۷).
 «چون پیشتر رفتم، کودکی دیدم دشنه‌ای بردست و براسبی نشسته و می‌رفت» (۱۲۵).

«گفت: وی را دیدم بر مصلی نشسته و روی به دیوار کرده و هر دو دست بر روی گرفته و می‌گریست» (۳۲).
 «آن جوان را دیدم ضعیف گشته و آن روی با جمالش زرد شده و پوست بر اندام وی خشک شده و گلیمی در خود کشیده و طواف خانه می‌کرد» (۶۰).

«به ویرانه‌ای او را دریافتم در خاک خفته و ماری سیاه دیدم آمده و خویشتن گرد کرده بر بالین ابراهیم ادهم و شاخی نرگس بر دندان گرفته و باد می‌زد» (۵۷).

«چون نگاه کرد در میان آتش باغی دید خرم و خوش و درختان سر بر سر بافته و بر شاخهای درختان آواز مرغان ساخته و زیر درختان مرغزاری سبز پدید آمد و مصلائی باز کشیده و ابراهیم بدان مصلی ایستاده و نماز همی کرد» (۱۲۰-۱۲۱).

«کوشکی را دیدم رفیع و در گاهی بلند برداشته و پرده ای منقش فرو-
هشته و بر در کوشک خدم و حشم و سوار و پیاده صف کشیده و از بیرون میدانی
ساخته و خیمه ها زده و حاجبان به رسم درگاه ملوک ایستاده . و از اندرون
درگاه صفه ای دیدم» (۵۷).

«پس نگاه کردند، مردی را دیدند ریسمان در میان بسته و جامه های
خلق پوشیده و پای برهنه و پاره ای خرقه به سر افکنده، بالا دو تا گشته،
چشمهای وی از گریه در مغاک افتاده، اشکم از گرسنگی بر پشت خشک شده
و یک پشته خار بر پشت گرفته و می آمد و می گفت» (۵۵).

ج- بندرت عبارتهای توصیفی بسیار طولانی نیز در این کتاب آمده است
«چون این آیت برخواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن
گرفت که: در بهشت کوشکها و غرفه ها باشد اهل بهشت آن
کوشک را می بینند..... هر کوشکی را سبب در باشد برابر حجره
سید علیه السلام..... در هر کوشکی تختی نهاده از یاقوت سرخ و بر هر
تختی هزار فرش افکنده از نور، و پیش هر تختی هزار جوی می و آب، و بر هر
تختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده: از سر تا کتف از کافور، و از کتف
تا سینه از عنبر، و از سینه تا زانو از مشک اذفر، و از زانو تا پای از زعفران تر.
و هر یکی هفتصد جامه پوشیده هر یکی از رنگی دگر چون رشته در یاقوت
کشیده - چگونه خوب نماید - بر تخت نشسته و از پس پشت او هزار مشاطه
ایستاده و گیسوهای او راست می کنند و همه مجمرهای بخور و تخته های جامه
و حقه ها برداشته. و اگر یک تن از ایشان روی به دنیا کند، از نور دو
رخساره او ماه را محجوب کند» (۱۳۲-۱۳۳).

عدد^۱

* ضبط این اعداد قابل توجه است

۱- در برخی از کتابهای دستور زبان فارسی «عدد» را مبثی مستقل
شمرده اند. سه موضوعی که در این جا مورد بحث قرار گرفته مربوط به مباحث
صفت یا قیدست.

سیوم (: سوم)، پانجده (: پانزده)، شازده (: شانزده)، هشده (: هجده). در این متن «شانزده» و «هجده» نیز بکار رفته است.
 * اعداد ترکیبی، از اول تا سوم، به چند صورت استعمال شده است:

یکی، و دیگر، و سدیگر (۵۰).

یکی، دیگری، سدیگر (۶۴).

اول، دوم، سه دیگر (۶۸).

یکی، دوم، سیوم، (۹۸).

* اعداد توزیعی مختوم به «مان»

«و کنیز کان یمان فرستاد تا با وی کس نماند» (۶۴).

«خروش در میان خلق افتاد و بانگ برخاست، صد مان و دویست مان

و هزار مان می گفتند: گرویدیم به خدای این کودک» (۱۷۲).

قید

* قید کیفیت:

کلمه های «نیک»، «سخت» و «عظیم» بصورت قید کیفیت

بکار رفته است

«چون در وی نگریستم از بس ضعیف گشته بود نیک باز نشناختم»

(۶۰).

«اندیشیدم که این مرد سخت بزرگمردی است» (۶۲).

«جوانی بود سخت پارسا و با این بشر در صحبت بودی» (۸).

«گفت: خداوند کار عظیم کریم است. مرا شرم آمد چیزی خواستن»

(۱۵۴).

* قید حالت (صفت + انه)

«در پیش صف مبارزان در آمد و طواف می کرد مبارزانه که»

آن را وصف نتوان کرد» (۱۳۴).

* قید حالت (ریشه فعل + ان)

ابر بر آمد و عالم ابر گرفت و مردم شادی کنان باز گشتند» (۸۲).

* تکرار قید حالت (ریشه فعل + ان)

«گفت: می ترسم که امروز عقوبتهای خدای عزوجل آورده-

است به چندین بی حرمتیها که من کرده ام. و ترسان ترسان آمد تا به

درسرای» (۶۶).

چون نمار شام شد، ترسان ترسان می آمد تا درخانه» (۱۵۳).

* «باز» برای قید زمان

«گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز که این-

آیت فرود آمد که هر چه بر من آب بود بگریستم» (۱۹۰).

* قید بیان علت (از برای - را، از بهر - را)

«اورا گفتند: چرا چندین نماز کنی و رنج بر خود نهی؟ گفت:

از برای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

من از بهر راست کردن سوگند اورا آسمان و زمین را بر هم زنم

و دنیا را خراب کنم» (۱۴۲).

«و در کشتی بازرگانان بودند که مالهای بسیار از هر نوعی می-

بردند از بهر تجارت را» (۱۵۸).

قید کیفیت (معادل مفعول مطلق در زبان عربی)

«و یاد کن از هول آن ساعت که دوزخ حاضر کنند و يك غریدن
بغرد و يك دمیدن بدمد و همه دشت قیامت دود و تاریکی گیرد» (۵۹).
«و اگر يك تگریستن به دوزخ نگریستیتی» (۳۰).

* قید حالت با عبارتهای مختوم به اسم مفعول^۱

الف- فعل + قید + جمله بعد

«حبیب عجمی رحمة الله علیه به در صومعه ایستاده بود، شیخ
حسن را دید که می آمد دلش از جای شده، چون فراز رسید....» (۹۵).
«گوید که: همان شب سید راضی الله علیه وسلم به خواب دیدم
که می آمد براسی نازی نشسته و حله ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده
و قضیبی از نور در دست گرفته و نعلینی از نور در پای کرده. پیش دویدم و
گفتم....» (۱۰۳).

«شیخ پیره زنی را دید که می آمد موی کنده و روی خراشیده و جامه
خود پاره کرده و خروشان و بر روی زنان. شیخ گفت....» (۴۷).

ب- فعل + قید + «و» + جمله بعد

«شب دیگر همان جوانمرد را دیدم که می آمد روی پوشیده و
دلو بیاورد» (۷۲).

«عبدالله به خواب دید مصطفی راضی الله علیه وسلم با ابراهیم
خلیل علیه السلام که می آمدند بر براقها نشسته و می گویند که...»
(۱۴۷).

ج- فعل + «و» + قید (یا احتمالا ماضی بعید با حذف فعل معین) + جمله بعد
 «وی در پیش می رفت و عمامه جد بر سر نهاده و شمشیر پدر حمایل
 کرده اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان» (۴۲).
 د- فعل + «و» + قید (یا ماضی بعید با حذف فعل معین) + «و» + جمله
 بعد.

«به نزدیک من رسید و گرده ای گرم بر دست گرفته و پاره ای کباب
 بر آن نهاده و کوزه ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد» (۷۴).

فعل

* «فعلهای پیشوندی» که در این کتاب بکار رفته بسیار است

الف- با پیشوند «اندر»

اندر آمد، اندر شوم، اندر گذاشتم (: عفو کردم)، اندر گذشت
 (: سپری شد)، اندر گذشت (: مرد)، اندر یابید.

ب- با پیشوند «باز»

باز آمدم، باز افتاد، باز ایستاد، باز پرسد، باز خوردم، باز شو،
 باز دادم، جواب باز داد، باز داشت، باز داشته ام، دست بازدار، باز سان،
 باز رهانم، باز شوی، وضو باز کردم، باز کرد (جامه از تن-)، باز کنیم
 (آشتی شما-)، باز گیرم، باز گفت، باز مانم، (از خدمت تو-)، باز نهاد
 (پشت به دیوار-).

ج- با پیشوند «بر»

بر آسای، بر آمد (روزی چند-؛ پیش صفها-)، بر آوردی

(دست-)، بر آرد (تا آب-)، بر انگیزی، بر بست، بر بستند (مرا-)،
 بر پرید، بر پوشید، بر جستم، برخاست (خروش-)، بر خواندم، برداشت
 (دست-)، بر رسته، بر کردم (سر-)، بر کشیده بود (دامن-)، بر کشیدند
 (بیخهای خود از جای-)، بر گرفتند، بر گیر، بر مگیر، بر گشت
 (گرد حجره-)، بر گماشته است، بر نشانیدی، بر نشستن.

د- با پیشوند «در»

در آمد، در افتاد (از پای-)، در بسته بود (گاو-)، در پوش، در-
 پوشیدم، در پیچیدن، در پیوستند (حرب-)، در خواهم، در رسانی،
 در رفتند، در رسید، در سپردی (مرا به جان-)، در گذشت (قافله-)، در-
 گرفت (باران-)، دریافتم (در ویرانه ای اوزا-).

ه- با پیشوند «فراز»

فراز رفت، فراز کردن (:بستن).

و- با پیشوند «فرو»

فرو نیاید (به خانه من-)، فرو افکنید. فرو ایستد، فرو بارید،
 فرو چکیدی، فرو خفت، فرو رفتم (در کوی-)، فرو رفت (به گور خود-)،
 فرو ریختند، فرو شدی (آفتاب-)، فرو شکست، فرو کشید (نقاب بر روی-)،
 فرو گرفت (ردا از گردن-)، فرو گرفت (وقت-)، فرو گرفتم (چشمهای
 وی-)، فرو مانده ایم، فرو نشست، فرو نشستم (- و دست بروی نهادم)،
 فرو نشیند (تشنگی-)، فرو نگرستم، فرو نگریست، فرو هشتی (پرده-).

ب- بایشوند «فرود»

فرود آمدن (فرود آمدی، فرود آمدیم، فرود آمدند، فرود آی،
فرود آییم)، فرود آورند.

ج- بایشوند «ها»

ها گیر.

* فعلهای مرکب

تعداد فعلهای مرکب از یک جزء عربی و یک جزء فارسی در این کتاب قابل ملاحظه است. از مصدرهای زیر صیغه‌هایی بکار رفته است:

اضطراب کردن، بحال کردن، تحمید کردن، تسبیح کردن، تعزیت کردن، تکبیر کردن، تناول کردن، تهلیل کردن، تهنیت کردن، ثنا گفتن، جراحی کردن، جولان دادن، جهد کردن، خصومت کردن، دفن کردن، صدقه کردن، طلب کردن، طهارت کردن، عید کردن، فوت شدن، متواتر شدن، محجوب کردن، مخاطره کردن، مظفر کردن، معالجه کردن، مکاتبه کردن، موأنت کردن، میعاد نهادن، نفقه کردن...

* صیغه‌های مضارع و امر از مصدر «خفتن»

در زبان فارسی سه مصدر: خوابیدن، خسییدن و خفتن و مشتقات آنها به معنی واحد بکار می‌رود با این تفاوت که در زبان رسمی و ادبی از مصدرهای «خوابیدن» و «خسییدن» تمام صیغه‌ها استعمال شده است در صورتی که از مصدر «خفتن» صیغه‌های مضارع و امر و اسم فاعل و صفت فاعلی و امثال آن نیامده است، با این استثناء که بسیار بندرت فعل امر از مصدر «خفتن»

به شکل «بخفت (= بخواب، بخسب)» در چند متن منشور و منظوم فارسی استعمال شده است.^۱

اما در این کتاب علاوه بر صیغه‌های مختلف از «خوابیدن» و «خسبیدن»، از مصدر «خفتن» نیز صیغه‌های گوناگون اعم از ماضی و مضارع و امر آمده است و چنین معلوم می‌گردد که در لهجه مؤلف کتاب این طرز استعمال رایج بوده است. مثال:

«نفس گفت: کشتی مرا. گفتم: بیاسای و خوش بخفت» (۱۶).
 «گفت: چگونه به خواب پردازم و چگونه خفتم؟ که اگر به روز بخفتم رعیت من ضایع شوند.» (۲۱).
 «گفتم: جامه خواب باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، تو شبها بخفتی؟ گفتم: بلی.

— خداوند تو هیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب در صفات او روا نیست. گفت: پس شرم—
 نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تو در مشاهده دیدار او پای
 دراز کنی و بخفتی؟» (۱۴۵).

«گفت: یا رسول الله، من دیوانه نیم و با ایشان کینه ندارم، ولیکن
 نماز خفتن نمی‌کنند و می‌خفتند» (۱۹۰).

* خفتیدن

از این مصدر يك بار صیغه ماضی مطلق بکار رفته است

۱ — «گفت: مرا آرزو آمد که برای تخت بخفتم. گفتا: بخفت. گفتا: ترسم

که خداوند این بیاید و با من خشم گیرد». تاریخ بلعی، ص ۱۳۰

«زن چون چیزی ندید، لختی خصومت کرد و خاموش گشت. آن شب هر دو گرسنه خفتیدند و موافقت همدیگر کردند» (۱۵۴).

* باء تأکید

الف - صیغه‌های گوناگون افعال، در مواردی که کم نیست، باباء تأکید بکار رفته است

«گفتند: خیز، که خلیفه مسلمانان بمرده است» (۲۳).

«پس خادم را گفت: موی من بدیدی؟ گفت: آری، بدیدم. بفرمود که حجام را بیارند. بیاوردند» (۱۱۸).

«از همسایه ریسمانی و تیشه‌ای بستدم و به کوه رفتم و يك پشته هیزم بیاوردم و به چهار دانگ سیم بفروختم و يك انار شیرین بفخریدم و بیاوردم» (۹).

«چون روز بیود، خواجه ده قفیز جو بدو داد» (۱۴۴).

ب- دریکی دو مورد باء تأکید با «می» نیز آمده است

«گفتند: یا رسول الله، دیوانه است و ما را می‌بکشد و لگدمی‌زند»

(۱۹۰).

* حرف نفی

الف- فاصله شدن کلمه‌ای بین حرف نفی و فعل یا رابطه

«روز دیگر برگور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود:

مات....» (۱۷۷).

«گفت این سگ نه از این زمین است» (۱۰۵).

«گفتند: گمان بد مبر که این نه کسی کشته است» (۶۸).

بـ آمدن حرف نفی پیش از فعل معین در صیغه ماضی بعید

«آن کس که خایگینه خورده بود، پاپش به آب فرو رفت. و آن

یکی که خورده نبود بر سر آب برفت» (۱۸).

* برای ساختن فعل نهی پیش از فعل امر حرف «م» افزوده است

«گفت: ای جوانمرد، پرده ما مدر» (۱۰۶).

«امیر المؤمنین رضی الله عنه نامه ای برایشان فرستاد که: رسم

گیر کی مکنید، این رسم بگذارید» (۱۰۹).

* فعل در وجه شرطی والتزامی به شکل بکار رفته است:

الفـ با افزودن «تی» به دوم شخص مفرد ماضی مطلق

«اگر تو پارسای بودیتی، این چنین نکردیتی» (۷۶).

«گفت: ای شیخ، آن مال بستدیتی هر چند ترا بدان حاجت

نبود، باری به درویشان صدقه کردیتی» (۸۱).

«اگر مادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی» (۹۷).

«گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودیتی،

به نامحرم نگاه نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق تعالی به

کس دیگر ننگریستی» (۱۴۹).

بـ با افزودن یاء مجهول

«گفت: ای جوانمرد، اگر در وقتی دیگر بودی، توانستی» (۱۱).

اگر مادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی» (۹۷).

«اگر وقتی بادی برخاستی یا رعد غریدن گرفتگی یا برق جستن گرفتگی،
اورا دل از جای بشدی و هفت اندامش لرزیدن گرفتگی» (۳۵).

ج- استعمال دو نشانه مذکور در یک عبارت

«به عزت و جلال من که اگر فردوس من بدیدیتی، چندان بگریستیتی
که تو تن بگداختی و جان از توجدا شدی از شوق آن، و اگر یک نگرستن
به دوزخ نگرستیتی، رود از چشم تو روان شدی و از بدل پلاس، آهن
پوشیدیتی» (۲۹-۳۰).

د- بی افزودن نشانه‌ای

«گفت اگر دیوانه بودی. طهارت نکردی» (۱۴۹).

* افزودن یاء مجهول به آخر فعل برای بیان آرزو و تمنی

«می‌گفت: کاشکی مادر مرا نژادی تا این محنت و بلا پیش من
نیامدی» (۳۴).
«گفتم: سبحان الله، کاشک خنک‌تر بودی تا اورا دفن کنی.»
(۱۸۰).

* افزودن یاء مجهول به آخر فعل در بیان رؤیا

«جوانمردی دیگر گوید: شبی در خواب دیدم که خوانی
نهادستی و....» (۱۸۳).

* ماضی استمراری به شکلهای زیر بکار رفته است

الف- فعل + یاء مجهول

«رابعة بصری رحمة الله علیها عادت وی آن بودی که هر شب

چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر . چون صبح بدمیدی، مانده گشتی، هم در آن جا بنشستی و سر بر زانو نهادی چنان که چشمش در خواب شدی . پس برجستی و باخود گفتی: ای تن، تا کسی به کاهلی خسبی؟» (۲۵).

ب- «همی» + فعل

«پسر بگریخت و به دارا سلام آمد و روی اندر بیابان نهاد و همی رفت» (۹).

ج- «همی» + فعل + یاء مجهول

«بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان بند گان ...» (۶۵).

د- «می» + فعل

«قومی را دید که مرده ای دفن می کردند . بیامد و نظاره می کرد. و در گور که مرده درش می نهادند، می تگرید و بسا خود می گفت» (۳۳).

ه- «می» + فعل + یاء مجهول

«وهفده سال بود تا آن جوانمرد در آن کوهها میزد می گندی و می فروختی و بهای آن به درویشان صدقه می کردی و شب و روز در مسجد شدی و به دو قدم ایستاده بودی و خدای تعالی را عبادت می کردی. (۵۲).

* صیغه امر

۱- فعل امر

الف- باء تأکید + ریشه فعل

« به خانه‌رو، و تنور بزرگ را نیکو بتاب و آتش بسیار بکن تا سرخ شود» (۱۱۶).

« اکنون بعضی از آن مانده است، بستان و ببر ».

ب - ریشه فعل

« گفت: رو، و بدان کوه شو و بگو که رسول، صلی الله علیه وسلم، می گوید که ما را آب ده..... می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده... » (۱۹۰).

« گفت: برو که آن از آن توست، برگیر، و بار دگر دلو در چاه انداز» (۱۶۹).

ج - دو شکل فوق‌الذکر در يك عبارت

« گفت: رو و بدان کوه شو و بگو که رسول صلی الله علیه وسلم می گوید که ما را آب ده. فراز کوه شدم و گفتم که: رسول علیه السلام می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز.... » (۱۹۰)

« ما را یاری ده و دهان به گوش من نه و بگوی بر سر گور من بنشین و به بانگ بلند بگوی آنگه دست بردار و بگوی » (۳۶).

د - ریشه فعل + ی

« گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود» (۱۹۱).

ه - سه شکل موناگون در يك عبارت (ریشه فعل، ریشه فعل + ی،

باء تأکید + ریشه فعل)

« و چون مرا بشویی، هم در این کهننگ مرا دفن کن و هیچ کفنی

دیگر در من تکی و آنکه رنجی بر خود گیر و این مصحف و انگشتری
من به نزدیک امیر المؤمنین هارون الرشید بر، وی را بگو که...» (۵۱).

و- می + ریشه فعل (برای بیان استمرار)

« مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح از من جدا شود،
رسمانی در گردن من کن و مرا در خانه می کش و می گوی: این است
بد مرد و پلید کار و گریخته از درگاه حق» (۶۸).

« گفتم: خواهی. گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی
به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود و می گوی: یا رحمن،
یا رحیم، یا الله» (۱۹۱).

۲- در جمله های قسمی و وعائی

الف- ریشه فعل

« گفتم: خدایا،... به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن
» (۷۴).

ب- باء تأکید + ریشه فعل

« گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت...» (۷۱).
« گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی»
(۷۲).

ج- ریشه فعل + ی

« اگر دوستی تو با این «واحد» حقیقت است، به حق دوستی او
که بر این آتش فروشوی» (۱۱۶).

« تو می دانی که کار من بدان جای رسیده است که از گرسنگی
مردار بر من مباح است. بار خدایا، به رحیمی تو مرا عفو کنی و از این

قرص مرا نهی روز قیامت» (۱۲).

« به عزت تو که بر من رحمت کنی و همین ساعت جان من برداری» (۱۴۶).

«گفت: بار خدایا، به حرمت آن که در [سر] من است که مرا نومید نکنی.... از برای ایشان باران فرستی» (۷۹-۸۰)

د- باء تأکید + ریشه فعل + ی

«گفت: ای سوار، به حق آفریدگار که بگویی تاتو کیستی» (۱۶۷).

«گفتیم: به حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که آن جوانمرد که بود» (۱۷۹).

ه- دو شکل موناگون در يك عبارت (ریشه فعل، ریشه فعل + ی)

«و می گفت: ای خدای مهربان ... این سیاهک را دستگیر... این ضعیفک را به مراد رسانی» (۱۴۳-۱۴۲).

و- سه شکل از چهار صورت فوق الذکر در يك عبارت (ریشه فعل ، باء تأکید + ریشه فعل + ی، ریشه فعل + ی)

گفتم: خدایا، ... به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن و با من از دوکار یکی بکنی. یا آرزو از دل من بگیری یا مرادم من حاصل کنی و آنچه می باید در رسانی» (۷۴).

* برخی از صیغه های «بایستن» و «شایستن»

«اگر نخواستی، نبایستی داد» (۱۰۰).

«و چیزی که بایست خریدن، بخريدند» (۱۰۱).

«بانگی شنیدند میان آسمان و زمین همه خلق بشنودند

و متحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟» (۲۴).

«اکنون مرا می گویند: رو، که مارا نشایی» (۳۱).

«منشور تو نمی‌شنوند و بر آن کار نمی‌کنند. چه بنده تو شاید

بودن» (۱۷۴).

«و این زن را گفتند: . . . اگر دوستی تو با این «واحد» حقیقت

است، به حق دوستی او که بر این آتش فروشوی زن گفت: شاید» (۱۱۶).

* علاوه بر لفظ «مبادا» کلمه «نباید» نیز به همین معنی آمده است

«زنی دیدم با جمال نیکو می‌آمد برابر من. من اسب را راندم،

گفتم: نباید که ابلیس باشد که بر من کیدی کند» (۱۲۵).

* با آن که فعل «پوشانیدن» در این کتاب استعمال شده است، فعل

«پوشیدن» نیز به معنی متعدی بکار رفته است

«تو لحظه‌ای توقف کن تا من دل را در طبقی کنم و سرپوشم

و پیش تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری» (۱۳۷).

* مصدر مرکب به جای مصدر ساده: به جای مصدر ساده «پختن»

مصدر مرکب «پخته کردن» نیز بکار رفته است^۲

«چون زن نان پخته کرد، قصد کرد که از خانه بیرون آید» (۱۶۴).

* جمله‌های دعائی

الف- صیغه دعا، با افزودن الفی پیش از حرف آخر صیغه سوم شخص

مفرد مضارع

«خدای تعالی ترا راحت دو جهانی ارزانی کناد، و چنان که مرا

راه نمودی، خدای تعالی ترا رحمت دو جهانی دهاد و در بهشت بریسن

۱- «گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی» (۱۴۲).

۲- فعل مرکب به جای فعل بسیط، جلال متینی، مجله دانشکده ادبیات

مشهد، سال چهارم، شماره چهارم، ص ۴۱۰-۴۲۱.

[بر] تو گشاده کناد « (۴۸).

بـ صیغهٔ دعا، با افزودن دو الف

« گفت: شرم بادا مر آن کسی را که چنین خداوندی دارد و

بیازارد « (۶۳).

« گفت: شرم بادا ترا از خویشتن « (۶۶).

جـ با حذف صیغهٔ دعا

« در وقت هر دودست و هر دو پای من درست شد، و بر من هیچ

اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم مژده بر تو « (۱۲۹).

* صیغهٔ مضارع از مصدر «بودن»

« گفت: درامت من مردی خواهد بود، اورا عمر اصغر گویند،

حق تعالی اورا درد دنیا برات آزادی فرستد از آتش دوزخ، و آن برات

از برگ درخت بهشت بود « (۱۷۸).

« گفت: به روز کار تو می کنم هر چه فرمایی، به شب هیچ کار

نتوانم کردن. چون شب بود، مرا دستوری ده و دست بازدار « (۱۴۲).

* صیغهٔ مضارع از مصدر «باشیدن»

« گفت: این چه شاید که باشد؟ به کاغذ نماند و حریر نیست که

حریر را تار و پود باشد و این رانیست « (۱۷۸).

« گفتم: کرامات انبیا را باشد علیهم السلام « (۷۰).

* هر دو صورت فوق الذکر در يك عبارت

« که از بهر او زن نخواهم مگر کسی که جمال و صورت او

نیکوتر و بهتر از او بود . او را می گفتند: چنین هرگز نیایی که از او خوبتر در این زمانه کس نباشد» (۱۳۰).

* فعل مجهول با فعل معین «آمدن»

«روز دیگر بر گور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود» (۱۷۷).

* قرار گرفتن فعل معین «خواستن»، پیش از فعل مرکب یا فعل پیشوندی، در صیغه مستقبل

«این ساعت، آن ساعت است که نامه مرا خواهند در پیچید» (۲۳).

«گفت: بر دست تو کاری بزرگت خواهد پدید آمدن» (۱۷۰-۱۷۱).

* ماضی به جای مستقبل محقق الوقوع

«گفت: ای امام مسلمانان. کار من به آخر رسیده است، این يك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم این بگفت و آن چوب تیر دیگر بینداخت و کافری دیگر هلاک کرد . کافری دیگر از دیگر جانب زوینی بینداخت و بر پشت وی زد و از سینه وی گذاره کرد» (۱۲۶).

«اکنون شما همه گواه باشید که آن صد شتر بار گندم که آورده اند همه به درویشان و مسلمانان صدقه کردم. پس بفرمود تا بارها بریختند و در خانه بگشادند و درویشان روی بنهادند. هنوز نماز پیشین بود که آن صد شتر بار گندم صدقه کرده بود» (۱۰۳).

* ماضی استمراری به جای مضارع التزامی

«روزی به چیز کی محتاج گشتم و کسی نبود که به بازار فرستادمی. بضرورت خود برخاستم و به بازار رفتم ... و بانگ می زدند که : زود روید و راه خالی کنید. و مرا طاقت نبود که زود برفتمی» (۱۷۵).
 «و تا روز در حسرت آن بودم که چرا آن جامه نستم که کفن خود از آن ساختمی» (۷۶).

* ماضی التزامی به جای مضارع التزامی

«گفت این موی من است. چون غزا کرده باشی. پای اسب را بدین موی ببند» (۱۲۵).

* مضارع اخباری به جای ماضی مطلق یا ماضی استمراری

«گفت : من منشور دارم که کس به خانه من فرو نیاید. گفتند : منشور بیار. در خانه رفت و مصحف قرآن بیرون آورد و بگشاد... سرهنگ گفت : می پندارم که منشور امیرداری. پیرسر بر کرد و گفت : بار خدایا، منشور [امیر] کار می کنند و می شنوند، منشور تو نمی شنوند» (۱۷۳-۱۷۴).

* وجه مصدری

الف - وجه مصدری کامل

«ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بپاکردن» (۱۶۹).
 «استخوانی در پای او رفت و بغایت دردمند شد، چنان که پای بر زمین نتوانست نهادن ... البته پای نتوانست جنبانیدن» (۱۶۹).

«گفت: مرا اجل فراز آمد و من امروز خواهم مردن» (۱۷۸-۱۷۹).

ب - وجه مصدری مرخم.

«همه خلق گرد آمدند و نظاره می کردند و هیچ کس فراز-

نمی توانست رفت (۹۲).

«اکنون ما را به عروسی او می خوانند، توقف نمی توان کرد» (۱۰۳).

ج - در چند مورد به جای وجه مصدری هر دو فعل مانند امروز صرف شده است

«ای خواجه، دوزخ را می تابند، هر که امید بهشت دارد و از

دوزخ بترسد، نباید که بخسبد (: نباید خسبیدن)» (۱۳۳).

* افعال مقاربه (آینده نزدیک)

«چون از دنیا خواست شد، مردی بود از شاگردان وی، او را

عطا گفتندی...» (۲۳).

«وچندان بگریست که عقل از وی زایل خواست شدن» (۴۷).

«وپدرش ز کربا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن...

از چپ و راست نگه کردی» (۲۷).

«چون نماز دیگران در گذشت و آفتاب فروخواست شد...» (۹۳).

«وخلقی بسیار جمع شده، وی را سنگ و تیر می زدند و او را

بخواستند کشت» (۱۸۹).

حروف، قیود، ادات تنبیه، موصول و...

* از برای

«او را گفتند چرا چندین نماز کنی ورنج بر خود نهی؟ گفت :
از برای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

* از بهر

«ومی گفت : بار خدا یا، هر کس از بهر توقربانی می کنند و ...
(۱۲۴).

* از پس

«وازی پس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او راست-
می کند» (۱۳۳).

«روزی زنی می رفت، باز نگرید، برنایی را دید از پس او می آید...
گفت: ای جوان، چرا می آیی از پس من؟ ... بضرورت از پس تو می آیم»
(۱۲۰).

«رسول را... حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ
ستری نبود» (۱۸۹).

* پس (: پس از، از پس)

«پس مرگت ، پسرش به خواب دید که دامن بر کشیده بود و به
شتاب می رفت» (۱۱۲).

* پس (: در پی، دنبال)

«و کودکی خرد داشت شیرخواره، او را در کنار گرفت و پس
شوهر رفت» (۱۶۴).

* پس از

«یکی از بزرگان گوید : ابراهیم ادهم [را] رحمة الله علیه پس از مرگ به خواب دیدم» (۱۸۳).

* در پس

«رسول... را حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ ستری نبود... پس پیغمبر علیه السلام در پس آن شد و از شغلی که بود، پیرداخت» (۱۸۹).

* از پی

«من یکی از پی وی فرستادم، گفتم : مرو، تا پدرم بیدار شود» (۳۹).

* اندر، در

«گفت: این نان که می خوری گندمش از مصر آورده است و در مصر حلال کجاست؟ چرا اندر نان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟... گفت : خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنکه...» (۱۱-۱۲).

* اندر : بر

«یحیی علیه السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندر سر کشیده» (۲۷).

* اینک : اکنون

«منافقان شوهر منافق او را گفتند: اینک از بلای او خلاص یافتی» (۱۱۶).

• اینك : اینست، «اینها»^۱

«من دست بهوی زدم و گفتم: از بهر خدای مرا راه بنمای که راه گم-
کرده‌ام. گفت : از پس من بیا... هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ
اشتر بان شنیدم ... روی باز پس کرد و گفت : کاروان اینك» (۷۱).

«گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست... بیاوردم
و در پیش وی بنهادم، گفتم: اینك آرزوی تو» (۱۱۷).

«.... و ستوری می‌طلبید... مردی آن جا نشسته بود، گفت:
اینك ستور، فرمای تا او را بر نشانند» (۱۰۱).

«پرسیدند که: خبر چه داری که می‌گویند امیری به شهر مامی آید.
غلام گفت : اینك امیرست» (۱۰۸).

«در راه بیمار شدم و چند گاه در کنار دیهی بماندم... روزی قومی
ابدالان بر من بگذشتند و یکی از ایشان مرا بدید. با ایشان گفت : اینك
سهل این جا افتاده است. فراز آمدند» (۷۳).

• به : نزد

«گفت : شترو کالا باز به خداوندش بر» (۹۶).

به : در

«در همه ملك، وی گلیمی داشت از پشم شتر که به روز آن
پوشیدی» (۱۱۰).

۱- امروز در لهجه مردم تهران «اینها» گفته می‌شود. رك : فرهنگ

فارسی دکتر محمد معین.

* به : درپی

«این ساعت ریسمان برداشت و به هیزم شد» (۵۴).

* به: با

«گفت : چندین سال است تا بمردم، تنم در عذاب است و جانم به دست مالک. بهم از خواب در آمدم از هول آن تبم گرفت» (۱۸۷).
 «پسر را دید ورنایی با لباس ملکان و جمالی تمام بخرد و آهسته و زیبا و ظریف» (۵۵).

* با : به

«لکن آن معاملتها که با تن خویش کردم یکی با شما بگویم»
 (۱۵).

* باز : به، بسوی

«آن پاچه از آستین بیرون کرد و دوسه بار ببویید و باز آستین نهاد» (۱۷).

«وجهد کردند تا مگر او را باز خانه ببرند. هیچ سود نداشت»
 (۲۸).

«این بگفت و چشم باز هم نهاد» (۶۹).

«روی باز شاگردان کردی و گفتی: زنهار، لقمه خود نگاه دارید»
 (۱۲).

* باز : بصورت پیشاوند و فعل به معنی اعاده

صورت کامل این گونه فعلها در مقدمه و فهرست لغات و ترکیبات

این کتاب آمده است.

* باز: بصورت پیشاوند فعل، نه به معنی اعاده، به صورت زائد

«وانگشت مسبحه را بر گلوبکشید و باز افتاد» (۱۲۵).

«عامربن سرحیل... روزی نشسته بود. سفیهی بیامد و برابر او

باز ایستاد و جفا گفتن گرفت» (۴۲).

«حاتم عجب بازمائند و گفت...» (۱۹).

«گفت: ای پسر، به حق مادر بر فرزند... که حاجت مادر روا-

کن و از این طعام بخور و آب باز خور... گفتار مادر خلاف نکرد و آن

طعام بخورد و آب باز خورد» (۲۹).

«به نزدیک من رسید و گرده‌ای گرم بردست گرفته و پاره‌ای کباب

بر آن نهاده و کوزه‌ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد و خود برفت.

من پیش گرفتم و بکار بردم و آب باز خوردم و سر در راه نهادم» (۷۴).

* بدون: بجز، بغیر

«ندانستم که مرا بدان می‌فرستد تا مرا به خدایی گیرند بدون

خدای عز و جل... گفت: مرا به خدایی می‌فرستی که بدون خدای عز و

جل مرا معبود می‌گیرند؟» (۱۰۹).

* بر: نزد، پیش

«سینهٔ خود را بشکافت و دل خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و

سرپوشید و بر رسول فرستاد. رسول آن را پیش امیرزاده برد» (۱۳۷).

«چنان که بندگان گریخته را بر خداوند خویش برند» (۳۳).

* بر اثر

«پیر برفت وجوان بر اثر وی همی شد...» (۱۹).

* به سوی

«گفت : این بگیر و به سوی وی نفقه کن» (۷۳).

* پیش : نزد

«دستور را گفت : بگو او را که : اگر دل در کار من کرده-
است، دل را پیش من فرستد... بگفت... چنین کنم... و پیش تو فرستم.
تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری» (۱۳۷).

* از پیش

«زن را دید که از پیش او بیرون دوید شادمان و خندان و رخ-
بر فروخته» (۱۵۴).

* اندر پیش

«و کوزه ای آب سرد بیاورد و ندر پیش من نهاد و خود برفت»
(۷۴).

* جز از، بجز از

«می گوید : خدایی دگرست بجز از مغبود شما... و دین حق
جز از این است» (۱۷۱).

* چنان : همچنان

«هر چند کوشیدم به هیچ گونه التفات بر من نکرد و به من نپرداخت.
چنان بگذاشتمش و خود بیامدم».

* چنانچه: چنانکه

«وقتی بیمار گشتم و بیماری من صعب شد و دراز کشید، چنانچه امید از حیات بر گرفتم» (۱۷۴-۱۷۵).

* چنین: چنان

«و چندان بگریست که این همه خانه از آب چشم وی تر شده است چنین که می بینی» (۳۲).

چنین و چنین

«گفتند: برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم. گفتم: مرا علتی چنین و چنین هست و خون از من همی رود...» (۷۳).

* این چنین

«گفت: مولانا، رحمك الله، این چنین حور که را باشد؟» (۱۳۳).

* چه: چگونه

«فراز رفتم. گفت: ای عبدالله مبارك. در تعجب بماندم که این مرا چه دانست» (۱۰۵).

* چند

«گفت: با کی نیست که در گذارد اگر خود چند گناه شعوانه نوحه گرس» (۶۵).

* هر چند: هر چه

«جهد کن تا هر چند زودتر خدای عزوجل ترا بداند عروس رساند» (۱۳۴).

* همین چون

«همین چون پای درون خانه نهاد، بوی عود و مشک بردماغ او رسید» (۱۵۴).

* چندان قدر

«نفس پاره ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن، و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید : سبحان الله» (۱۵).

* چندان‌ی

« چون چشمش بر آتش افتاد، گریستن آغاز کرد و چندان‌ی بگریست که این همه خانه از آب چشم وی تر شده است» (۳۲).

* همچندان که

«[هر] که هر روز همچندان که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود... دلش سیاه گردد» (۵).

* چندگاه

« گوید : وقتی صوفی بخریدم سخت نیکو و در پوشیدم. چندگاه برآمد و به زیارت شبلی رحمة الله علیه رفت» (۸۷).

* چندگاهی

«بعد از چندگاهی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از او سؤال کرد که آن زر چه کردی؟» (۱۱۴).

* يك چندی

«امیری بود، پسر خود را به مؤدب نشانده. این پسر يك چندی بود به نزدیک ادیب» (۱۳۰).

* زنهار

«روی باز شاگردان کردی و گفתי : زنهار، لقمه خود نگاه-
دارید» (۱۲).

را : به معنی تخصیص

«ثنا و ستایش مرخدای را که آفریدگار جهان است و...» (۳).

را : از

«یحیی معاذرازی رحمه الله علیه را پرسیدند از پس مرگ» (۱۸۴).

را : برای

«واز آن جاببرون رفت و سه روز روزه نگشاد عقوبت او را» (۴۱).
«قصید کرد که از خانه بیرون آید تا شوهر را نان برد».

* را : به

«مرا گفت : یا بشار ، هدیه های تو هر شب می رسد» (۱۸۵).

* را : به، در

«خوف بود که وقت را آن جا نتوانی رسیدن» (۱۲۴).

* فراز

«هیچ جایی اثر آب ندیدم. پاره ای فرا تر شدم، گردی دیدم که
در هوا می رفت» (۱۴۰).

* فراز

«گفت : رو، و بدان کوه شو و بگو...، فراز کوه شدم و گفتم...»

(۱۹۰).

* فرایش

«چون خلق پراگنده شدند ، یکی از مریدان شیخ فرایش آن جوانمرد شد و گفت : شیخ ترا چه گفت؟» (۸۶).
 «در بزدم، خواهرش فرایش در آمد. چون مرابدید، بانگ کرد که...» (۱۲۷).

* که : تا

«و اندر همه عمروی، نان خورش وی آن بودی که وقتی نالنده شده بود و از نالندگی بهتر شده بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد» (۱۶).
 «گفتم: ای دریغا، اگر پاره ای نمک بودی که با این نان بخوردیمی» (۲۰).

* که : زیرا، برای این که

«و از معصیت پرهیز کنند... تا از نعمت جاودانی باز نمانند و اندر عذاب گرفتار نشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد» (۴).

* مگر : شاید

«نگه کردند، یحیی را علیه السلام بر جای خود ندیدند، بدو گفتند: او را نمی بینیم مگر نیامده است» (۲۸)،

* نزدیک

«این کژدم اندر آمد تا نزدیک آن جوان و برجست و مار را زخم کرد» (۶۲).

• به نزد يك

«اگر قوت حلال می‌طلبی به بصره شو به نزد يك شيخ حسن بصری... آن مرد به بصره رفت به نزد يك شيخ حسن بصری» (۱۰).

در نزد يك

«گفت: در آمدم در نزد يك وی، او را دیدم در حال نزاع» (۲۳).

• نیز: دیگر

«چون باز پس آمد گریان و زاری کنان و نیز با هیچ کس سخن- نگفت».

• هان

«گفتم: هان، ای تن، در خدمت خداوند خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو باز گیرم» (۱۵).

• هین

«گفت: هین، حق خود بر گیر و بیشتر بر مگیر» (۸۴).

• هر آنگاهی

«وپدرش ز کربا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن...» (۲۷).

• هم اکنون

«... گفت: اینک به قادسیه رسیدم. مرا آن جا دوستان هستند، هم اکنون میزبانها کنند» (۲۰).

فعل و فاعل

* فعل جمع برای : «خلق» ، «قوم» ، «جماعت» ، «مردم» ، «رعیت»
 «خلق روی نهادند و می آمدند و قباله ها می دادند و حق خود را
 می ستدند» (۱۶۲).

«قومی بسیار با او جمع شدند... و يك روز میعاد نهادند که بیرون
 روند» (۱۳۳).

«جماعت اهل کشتی گویند» (۱۷۹).
 «و دیگر بازه در حرب می آمد و بازی و نشاط می کرد، و از چابکی،
 مردم می ترسیدند که هلاک شود» (۱۳۴).

«گفتم : ای ملعون، از مردمان شرم نداری ؟ گفت : ای جنید ،
 تو ایشان را مردم می گویی و به مردم می شمیری که من روز و شب
 همچون کودکان که در کوی بازی کنند، من بر ایشان بازی می کنم. پس
 گفتم مردم که باشند؟» (۸۵).

«رعیت من ضایع شوند» (۲۱).

* ضمیر مفرد و جمع برای «مردم»

«پس گفتم : مردم که باشند؟

— آن که در مسجد شونیزیه باشد که من شب و روز در رنج ایشان
 گرفتارم و از حسرت ایشان بگداختم» (۸۵).

* فعل مفرد و جمع برای «قافله» ، «خلق»

«قافله ای در رسید و به سوی می رفتند» (۶۷).

«خلق از گرسنگی می مردند و هلاک می شد» (۱۰۷).

- * فعل جمع برای «هرکس»، «هرکسی»، «هرآنکس» و «هیچکس»
 «وهرکس به جایگاه خود بیارامیدند» (۱۳۵).
 «وهرکسی به مراد خویش رسیدند» (۱۴۲).
 «وهرآنکس که در دکانها بودند، می‌سوختند» (۹۱).
 «آن شب از آسمان بانگ آمد که: هرآنکس که خواهید که بر
 این کشته نماز کنید، بروید و بر وی نماز کنید» (۸۳).
 «تا قیامت از پیغمبران هیچکس به من قدم نهند؟» (۱۹۱).
 * مطابقه فعل و فاعل در جمع غیرذیروح
 «در این حدیث بودیم که از چپ و راست علما برآمدند. چون
 جوق کافر در رسید» (۱۲۶).
 «نان در تنور بسته‌ای و توایمن نشسته‌ای و نانها می‌سوزند» (۱۵۹).
 * فعل مفرد برای فاعل جمع ذیروح
 «وهرگاه که برنشستی چهارهزار غلام باتو برنشستی» (۵۶).
 «وازیس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او را ست می‌کند»
 (۱۳۳).
 «آن اسبان، ایشان را در هوا پرا می‌بردی» (۶۷).
 * فعل مفرد و جمع برای فاعل جمع غیرذیروح
 «هنوز این سخن تمام نگفته بود که آن دو کوه بر خود بجنبیدند
 و چون ابر در هوا ایستاد» (۱۴۱).

فاعل

- * افزودن «را» پس از اسمی (نایب فاعل) که فعل مجهول به آن

اسناد داده شده است

«پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران وزهد ایشان»
(۵).

مفعول (مفعول بی واسطه)

* مر + مفعول + را (با توجه به معانی مختلف حرف «را»)
«پس گفتم: هر ولی و ابدالی که در زمین است، تو مرا و را شناسی؟» (۱۹۱).
«و هیچ چیز نیست مردین را سودمندتر و نافع تر از حکایت پیران»
(۵).

«روزی بشر مر این جوان را گفت...» (۸).

متمم (مفعول با واسطه)

* مفعول با واسطه (متمم) با دو حرف اضافه
با آن که نشانه‌های کهنگی نثر در این کتاب بسیارست ولی در آن از بکار رفتن متمم با دو حرف اضافه، به شیوه بسیار متداول در نظم و نثر کهن فارسی تقریباً شاهدهی نمی‌توان یافت. حتی در مثالهای زیر که بنظر می‌رسد مفعول با واسطه با دو حرف اضافه در آنها بکار رفته، صحیح آن است که فعل مذکور پس از مفعول با واسطه (بایک حرف اضافه) را «فعل پیشوندی» بدانیم نه فعل ساده و بسیط:
«و سبب آن بود که گاوان بگشادم، بایکدیگر جنگ کردند و یکی بهزیمت برفت به زمین همسایه اندر رفت» (۱۱).

«شیخ در آن زر در نگریست و گفت: ندانم این آن است یا نه» (۱۳).

«گفت وی کجا بدین می‌پردازد؟ چون از این جا باز گشت به سورتانی در رفت و بر اثر روی در رفتم و او را دیدم با خود خصومت می‌کرد که...» (۳۹).

«به ویرانه‌ای شدم بیرون شهر که گفته بودند که در آن ویرانه بجوی مگر بیابی. بدان ویرانه اندر شدم. جوان را دیدم بیمار و در آن ویرانه در خاک افتاده» (۵۰).

موارد استعمال «ای»، «یا»، «ا»

* الف - برای منادی ساختن اسم

ای + اسم

«گفته: ای جوانمرد، ترا چه آرزو می‌کند؟» (۹).

«گفتم: ای شیخ، از کجا می‌آیی؟» (۱۰).

یا + اسم

«گفتند: یا شیخ، ما این جا نشسته بودیم و...» (۱۳).

«گفتم: یا کودک، تو حرب ندانی کردن» (۱۲۵).

اسم + «ا»

«گفت: خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم

تا...» (۱۲).

گفت: بار خدایا، پرده من دریده شد» (۱۴۶).

* ب - پیش از ادوات تمنی

ای کاشکی

«ای کاشکی که از مادر نژاد می تا این رنج و محنت بر من نیامدی»
(۲۲).

* ج - پیش از کلمه یا کلمات خاص برای بیان تعجب یا تأسف

ای عجباً

«گفتم : ای عجباً ! کسی که خداوند تعالی را یاد کند ، هفت
اندام سیاهش سپید شود؟» (۱۴۹).

ای سبحان الله

«... می آمد و می گریست. گفتم : ای سبحان الله ! کجا شدی،
و گفתי او را که : مرو تا پدر بیدار شود؟» (۳۹).

ای دریغا

«دست فراز کردم و گفتم : ای دریغا ! اگر پاره ای نمک بودی
که با این نان بخورد می...» (۲۰).

ط. ز قرار گرفتن ارکان جمله

* فعل در آغاز جمله

«گفت : آورده ام پیغام خداوند آسمان و زمین ، آن عزیز
مهربان...» (۶۶).

«و نباشد مگر ولی از اولیای خدای تعالی» (۶۲).

«پرسیدند از حسن بصری رحمة الله علیه که...» (۳۲).

«بیافرید به قدرت و باز امر کرد به طاعت و نهی کرد از معصیت» (۴).

* تقدیم فعل بر بعضی از ارکان جمله

«اندر روزگار پیشین امیری بود ظالم و بی شفقت و بدکار».

«وازشهر بیرون رفت به طلب فرزند» (۲۸).

«در آن جا پلاسی و غلی بود و زنجیری» (۱۲۷).

«به دکان یحیی رو، و توبره‌ای از آن من پیش اوست امانت

بستان» (۱۲۵).

«هیچ کس در ولایت من صدقه باید که ندهد به درویشان» (۱۵۳).

تکرار

* تکرار اسم، ضمیر، صفت

«حکایت کند که : در عالم طفولیت که به دبیرستان می نشستم ،

پسر امیری و پسر وزیری و پسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند»

(۱۳۶).

«و گفت: ای پسر، به حق مادر بر فرزند و به حق موی سپید من و به حق

دوپستان من که دو سال از آن شیر خورده‌ای...» (۲۹).

«... چندانی بگریست از ترس خدای تعالی که [آب] چشم

وی پوست و گوشت از روی وی ببرد چنان که هر دو روی وی سوراخ-

شده بود» (۲۷).

«و گفت : ای جان پدر ، وای شهید پدر، وای کشته دعای پدر»

(۵۶).

«او به هیچ کس نماند و هیچ کس به وی نماند. او را به کس حاجت

نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست» (۳).

«هیچ چشم چهره وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ

مرد دست بر وی نیافته» (۵۹).

* تکرار فعل و رابطه

«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندوهگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

«که اگر دیوار مسجد را گویند: زر باش، و ستونها را گویند: زبرجد باش، و خاک را گویند: مروارید باش، در وقت بپاشد» (۷۰).

«و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی و هیچ نان نخورشی نخوردی و میوه تر و خشک نخوردی» (۱۶).

«او را به کس حاجت نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست و ملکش را خوف نیست و عالم را جز وی صانع نیست» (۳).

«گفت: عصائی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که در او توشه نهم و کاسه‌ای دارم که در او طعام خورم و مطهره‌ای دارم که در او آب خورم» (۱۱۳).

* تکرار جزء دوم ماضی بعید

«عطاء بن سلمی رحمة الله علیه چهل سال از شرم خدای تعالی در آسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود» (۳۵).

«دیدند که در زمین گوری کنده بود و آن جا فرو شده بود و بخته بود» (۱۹).

* تکرار حرف

«شبانى را دیدم سیاه حبشى، پلاسى پوشیده و چوبى در دست

گرفته و رمه‌ای گوسفند در پیش گرفته و می چراند» (۱۴۰).

«در آن جا پلاسی و غلی بود و زنجیری» (۱۲۷).

«گفت : ای پسر، اگر نه آنستی که مرا سو گند به خدای تعالی دادی و اگر نه نگفتمی که سالهاست...» (۳۲).

«... غرغه‌ها باشد که زیر عرش معلق آفریده است بی ستون و بی علاقه و بی سلسله» (۱۳۲).

«و گفت : ای پسر، به حق مادر بر فرزند و به حق موی سپید من و به حق دوستان من که دو سال از آن شیر خورده‌ای» (۲۹).

«و گفت: ای جان پدر و ای شهید پدر و ای کشته دعای پدر» (۵۶).

* تکرار قسمتی از جمله

«گفتم: اینان کیانند؟ گفت : آن که در صدرنشسته است محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم ، و آن که بر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی الله عنه ، و آن که بر چپ وی است عمر خطاب است رضی الله عنه، و این که بر کنار وی است عمر عبدالعزیز است رحمة الله علیه» (۱۸۴).

«گفت : این فرزند من بود، این جگر گوشه من بود و آرام دل من بود» (۵۲).

«و گفت : ای شیخ... چنان که مرا در راحت افگندی و از ظلمات برهانیدی ، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی ارزانی کناد و چنان که مرا راه نمودی ، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی دهد» (۴۷-۴۸).

* تکرار یا ذکر برخی کلمات که زائد می نماید

* تکرار کلمه «میان»

«آواز داد که : برخیزید از پیش من و خالی کنید میان من و میان رسول خدای» (۱۱۷).

ولی در عبارت زیر این لفظ تکرار نگردیده است : « بانگی شنیدند میان آسمان و زمین که گفت... » (۲۴).

* افزودن پسوند مکان «گاه» به لفظ «چهارسوی»

«بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهارسوی گاهی آمدم...» (۴۹)

«حبیب عجمی رحمة الله علیه در بصره خانه ای داشت در گوشه بازار ، بر سر چهارسو گاهی» (۹۲).

* افزودن پسوند «کار» یا «سار» به «مزدور»

«و مرا به عمارت خانه حاجت بود . بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهارسوی گاهی آمدم، نگاه کردم، مزدوران پراکنده بودند... گفت: این انگشتی که ترا داد؟ گفتم: مزدورکاری... گفت : این مزدورکار کجاست؟» (۴۹-۵۲).

«روزی... مردی سپاهی اسپست خریده بود و کسی می جست که آن برگیرد. نگاه کرد، سلمان را دید گلی می پوشیده، پنداشت که مزدورکارست . بانگ کرد وی را که: این سپست بر گیر و به خانه من بر» (۱۱۰).

حذف

* حذف رابطه یا فعل به قرینه جملهٔ اول

«پس علاج دین درپند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگرستن» (۵).

«بهر کعت اول سورة البقره برخواندم و بهر کعت آخر سورة آل عمران» (۱۶).

«و اگر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی، تا بازدهم» (۲۳).

«چرا نجویی نشوان بهشتی را که از سر تا پای از مشک و عنبر و کافور آفریده است و هیچ چشم چهرهٔ وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ مرد دست بر وی نیافته؟» (۵۹).

* حذف رابطه به قرینه جملهٔ آخر

«گفت: یا امام مسلمانان، آن سخن در دل من کار کرده و مرا فرو گرفته است» (۴۷).

* حذف جزء دوم ماضی بعید و ماضی التزامی به قرینه لفظی

«و به يك جانب علف نهاده و به دیگر جانب آب نهاده بود و تازیانه- ای از نمند ساخته و گاو را بدان می راند» (۱۱).

«دیگر روز در بازار می رفتم، در میان بازار آن مرد را دیدم که تازیانه بر من زده بود که دستش بریده بودند و در گردن افکنده و می- زدند» (۱۷۵).

«گفتا: می ترسم که نباید که خدای تعالی مرا بر گناهی بدیده- باشد و مرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد» (۳۶).

* حذف ضمیر متصل

«گفت: لاجرم این جا همیشه خندانم و با راحت و شادی»
(۳۵-۳۶).

* حذف جمله جواب شرط

«این پسرک به خواهش پیش من آمد که: سه چوب تیر مرا ده. گفتم: ای پسر، وقت این نیست که در این جا کسی سلاح عاریت بگیرد. ولیکن اگر با من شرط کنی، اگر به قیامت ترا بازاری بود و در این حرب شهادت یابی، مرا شفاعت کنی. او نیز پذیرفت که چنین کنم»
(۱۲۶).

که جمله «سه چوب تیر ترا دهم» پس از عبارت «مرا شفاعت کنی» حذف گردیده است.

استعمال کلمات مترادف به جای تکرار کلمه واحد

مؤلف برای عدم تکرار لفظ واحد، علاوه بر آن که گاه به حذف کلمات مشابه پرداخته، در بعضی از جمله ها نیز کلمه های مترادف بکار برده است:

«هنوز نگفته بودند که دیوار مسجد زرگشته بود و استونهای برج، و خاک مروارید شده بود» (۷۰).

«چاشتگاه شد و روز بلندگشت» (۱۵۳).

«چون این آیت بر خواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن گرفت» (۱۳۲).

۳- زیادات، تخفیف، ادغام، ابدال، تلفظ خاص بعضی از کلمات

* زیادات : کلماتی که در کتابت با حرفی زیادت نوشته شده است

در کتابت بعضی از کلمات- در قیاس با کتابت امروز و دوره های

اخیر- حرفی زیادت بکار رفته است :

آشکارا، اسپرغم، اسپست، استدن، استورك (: + ستور + ك)،
استون، اشتر، اشتربان، اشکم، اوام (: + ا + وام) اوفتاده، دیگر باره،
پارسای، پای، پهلوی، تاره (: تار)، خدای، روی، سرای، کناره،
لرزه، دیه.

البته برخی از همین کلمات بی حرف زاید هم استعمال شده است

مانند : پهلو، سپرغم، سپست، ستور، شتر...

* تخفیف

بعضی از کلمات به صورت مخفف بکار رفته است بی آن که

ضرورت رعایت وزن و امثال آن نویسند را بدین کار واداشته باشد^۱:

آنگه، هر گه، جایگه، چو، گنه، نگه کردن، بیارند (: بیاورند)،

۱- رك : « ضرورت های شعری ، يجوز للشاعر ما لا يجوز لغيره »، جلال متینی،

در « نامه مینوی »، ص ۳۹۵-۴۰۴، تهران، سال ۱۳۵۰.

برآرد (: بر آورد)، بُد (: بود)، تبره (: توبره)، اندوهگن، استادگان، پذیرفته، دگر، شازده (: شانزده)، نگرستن.

بعضی از همین کلمه‌ها به صورت غیر مخفف نیز در این کتاب بکار رفته است مانند: بود، اندوهگین، نگریستن...

* ادغام

ادغام حرفهای مشابه

دوستر (: دوست‌تر)، زشتر (: زشت‌تر)، سختر (: سخت‌تر)، مستر (: مست‌تر)، هیچیز (: هیچ‌چیز).
 برخی از همین کلمات هم بی‌ادغام بکار رفته است: بدتر، دوست‌تر، هیچ‌چیز.

* ابدال

درچند کلمه نیز درقیاس با استعمال آنها درروزگار ما «ابدال» صورت گرفته است:

ورنا (: برنا) کاجکی (: کاشکی)، نبشته (: نوشته)، پانجده (: پانزده)، کاوین (: کابین)، هشده (: هجده).

کلمات «دُم» و «نخم» به شکل: «دنب» و «خنب» نیز بکار رفته است.

* کلمات مشکول

کاتب نسخه تنها درچند مورد معدود کلماتی را با اعراب ضبط کرده است که حکایت از طرز تلفظ وی یا مؤلف کتاب می‌کند. این کلمات عبارت است از: بَلَوُح (به + لوح)، جَوَانمرد، رَنَوَه، عَلَاهه، مَرَدَه (: گرده).

رسم الخط نسخه خطی

- ۱- دو حرف «پ» و «ژ» در بعضی از کلمات با سه نقطه ، و حرفهای «چ» و «گ» همه جا به صورت «ج» و «ک» نوشته شده است.
- ۲- ضبط این چند کلمه قابل توجه است، طلخ ، طغار، طپانچه زدن، می طپید، غلتیدن، فقط.
- ۳- در زیر حرف «ی» عموماً دو نقطه کتابت شده است.
- ۴- کلماتی مانند: جفاهایی، آرزویی، دنیایی را بترتیب به شکل: جفاهای، آرزوی، دنیایی نوشته است.
- ۵- برخی از حرفهای نقطه دار، نقطه ندارد.
- ۶- کاتب قاعده «ذ» فارسی را مراعات کرده است.
- ۷- نشانه مد (ـ) در بسیاری از موارد نوشته نشده است .
- ۸- کلمه های مختوم به «ت» در برخی از موارد با تاء مدور «ة» (یا به شکل «ه») نوشته شده است: حسرة ، مروة، حكاية، خيانة ، عافية، بی شفقة، نصرة.
- ۹- کلمات: لقمان، ابراهیم، عثمان، حیات، تورات ، به شکل:

لقمن، ابرهیم، عثمان، حیوة، توریت نوشته شده است.

۱۰- کلمه «برخواندم» در يك مورد به صورت «برخواندم» و لفظ

«خوان» چندبار به شکل «خان» کتابت شده است.

۱۱- یاء نکره و یاء ضمیر دوم شخص مفرد پس از کلمه های

مختوم به هاء غیر ملفوظ به شکل «ع» نشان داده شده است: قطره چند =

قطره ای چند، میراث یافته = میراث یافته ای.

۱۲- بر بالای هاء غیر ملفوظ کلمات مختوم به این حرف، به

هنگام اضافه شدن به کلمه بعد، علامت «ع» افزوده شده است.

۱۳- گاهی در موارد مذکور در بندهای ۱۰ و ۱۱ هیچ نشانه ای

بکار نرفته است.

۱۴- در يك مورد لفظ «بندگی» را به شکل «بنده» و «حانه ای»

را به صورت «خامی» نوشته است.

۱۵- به کلمات مختوم به «ا» و «و» در موقع اضافه شدن به

کلمه بعد، در برخی از موارد، حرف «ی» به شکل «ع» کتابت شده-

است: دریاء معصیت. دعاء معروف کرخی، این جزاء آن کس است،

آرزوء من.

۱۶- باء اضافه عموماً به کلمه بعد متصل نوشته شده است.

۱۷- باء تأکید و نون نفی بندرت جدا از فعل آمده است.

۱۸- کلمه «چه» در چند مورد به کلمه بعد، با حذف هاء غیر

ملفوظ، متصل نوشته شده است: جکند (:چه کند)، جبوده است (:چه

بوده است)، جدانی (:چه دانی).

۱۹- کلمه «که» در بیشتر موارد پس از کلماتی مانند همچنان، همچندان، چنان متصل نوشته شده است.

۲۰- «می» و «همی» در اکثر موارد جدا از فعل نوشته شده است.

۲۱- لفظ «را» در برخی از موارد متصل به کلمه پیش از خود نوشته شده است.

۲۲- در اتصال و انفصال کلمات مرکب قاعده واحدی مراعات نگردیده است: جوان مرد، جوان مرد. جامه خواب، جامه خواب. سدیدگر، سدیدگر. دل تنگ، دل تنگ. دی روز، به بود (: بهبود)، شبی خون (: شبیخون)، دست رس داشتن، همان جا، همان جا.

۲۳- ضبط کلمات زیر نیز بارسم الخط امروز آنها اختلاف

دارد:

جانج : چنانچه، نه اندیشیده بودم: نیندیشیده بودم، خدا اند :
خدایند، مردی ام: مردیم، مصلی وی: مصلای وی.

سپاسگزاری

در این جا وظیفه خود می داند از دوست دانشمند گرامی آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که در تصحیح این متن بارها از مشورت و راهنمایی ایشان بهره مند گردیده، و از آقای دکتر یوسف حسین نایف بختار استاد فاضل زبان و ادبیات عربی آن دانشگاه که درباره برخی از عبارتها و اشعار عربی

کتاب با ایشان مشورت کرده است تشکر کند.

و نیز از آقای سلطانی که چند سال پیش، به هنگام تحصیل در دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی از روی نسخه عکسی این کتاب، نسخه‌ای استنساخ نمودند، و از آقای حسین فاطمی مربی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که يك بار این دو نسخه را باهم مقابله کردند و یادداشت‌هایی تهیه نمودند نیز سپاسگزار است.

جلال متینی

مشهد، سوم خرداد ۱۳۵۷ ه. ش.

بند پیران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِهِ فَتَوَكَّلْ ۚ عَلَيْهِ تَوَكَّلْ ۚ ۱۰ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۝

وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۚ ۲۰ فَلَا عُدْوَانَ اِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ ۚ

ثنا و ستایش مرخدای را که آفرید گار جهان است و آفرید گار همهٔ جانوران است، دارندهٔ زمین و آسمان^۴ است، ملکِ کامکارِ کامرانِ غیبِ دانِ عیبِ پوشِ بنده نواز. بیا فرید عالم را به حکمت و روزی داد همهٔ خلق را به قسمت و پیرو رانید خلق را به نعمت و به سوی مسلمانی راه نمود به منت، همهٔ گناه ماعفو کند به رحمت. یکی است به خدایی سزای و جهان داری. به تنهایی فردست به بی همتایی و تمام است به دانایی، بی نظیرست به توانایی. اؤ به هیچ کس نماند و هیچ کس به وی نماند. او را به کس حاجت نیست و هیچ کس را به او زحمت نیست و صفات او را چگونگی نیست و ملکش را خوف نیست و عالم را جز وی صانع نیست. لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ

۱-۱، قرآن مجید، سورة الفاتحة (۱)، آیه ۲.

۲- قرآن مجید، سورة الاعراف (۷)، آیه ۲۸؛ سورة القصص (۲۸)،

آیه ۷۳.

۳- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۱۴۳. در اصل: ولا الهودان...

۴- در اصل: آسمان و زمین. با توجه به سجع، دو قرینهٔ پیش اصلاح شد.

هُوَ السَّمِيعُ (f.1b) الْبَصِيرُ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ^۱. درود باد و صلوات و تحیات بر پیغمبران و گزیدگان خلق و امامان حق بخاص بر سید اولین و آخرین، مهتر پیغمبران، محمد صلی الله علیه وسلم، و بر اهل بیت^۲ و یاران وی باد و بر پیشروان امت و استادگان ملت و بر همه مؤمنان تاقیامت. خدای تعالی خلق را بیا فرید به قدرت و با زامر کرد به طاعت و نهی- کرد از معصیت. پس وعده کرد مؤمنان را به بهشت و ثواب و درجات داد و بترسانید عاصیان را به دوزخ و عذاب و عقوبت داد. قول او حق است و وعده او راست است. پس واجب است بر همه خلق که تیمار تن خود بدارند و از معصیت پرهیز کنند و اندر طاعت و خدمت جهد کنند و رنج- برند و بدین نعمت دنیا و لذت وی فریفته نشوند تا از نعمت جاودانی باز- نمانند و اندر عذاب (f. 2 a) گرفتار نشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد.

و اندر این روزگار که ماییم جهد می باید کرد، زمانه با ما بسر آمده- است و خلق یکسان شده است و اندر میان خلق کبایر آشکارا شده است و اهل فساد قوت گرفته، و پیران و پارسایان همه مرده اند و پارسایی با خود برده اند. اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی و از شریعت جز اسمی نبینی. و هر که رستگاری جوید و خواهد که دین سلامت ببرد باید که در اهل روزگار خود ننگرد و اقتدا بر ایشان نکند، مگر اندر سیرت بزرگان گذشته نگردد و بر طریق ایشان رود و همان کند که ایشان کردند تا همان یابد که ایشان یافتند.

۱- قرآن مجید، سورة الشوری (۴۲)، آیه ۱۱.

۲- در اصل افزوده: و هو.

۳- قرآن مجید، سورة التغابن (۶۴)، آیه ۱۸.

۴- در اصل: اهل ویت.

و هیچ چیز نیست مر دین را سودمندتر و نافع تر از حکایت پیران و نگرستن اندر سیرت و آثار ایشان که علما و بزرگان چنین گفتند که: همچون بیمار^۱ که زود علاج نیابد زود هلاک شود^۲، و^۳ هر که پند و حکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد (f. 2 b). پس علاج دین در پند پیران شنیدن است و اندر حکایت ایشان نگرستن. و یکی از علما چنین گفته است: [هر] که هر روز همچندان که 'سبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد و هر چند معصیت کند بآل ندارد. و اندر خبر آورده اند از رسول صلی الله علیه و سلم: **أَلْقَذَبُ الْعَاصِي بَعِيدٌ مِّنَ اللَّهِ**.

پس این کتاب را جمع کرده شد اندر حکایت پیران و زهد ایشان و رنج- کشیدن ایشان در طاعتها و نگاه داشتن خود از شبهتها و همیشه ترسان بودن و گریستن بر گناه خود و مسلمانان را نیاززدن و دست و زبان نگاه داشتن و شب بیدار بودن و درویشان را نساختن و صدقه دادن تاهر که بدان نگرده، بدانند که شرط مسلمانی چیست. چون تقصیر خود ببیند، جهد زیادت کند. پیغمبر صلوات الله علیه و سلم گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه دلی خود نبینید. و این کتاب (f. 3a) بر بیست باب نهاده است. هر بابی ده حکایت، جمله دویست حکایت باشد، و بالله التوفیق.

۱- با توجه به معنی عبارت، لفظ «بیماری» نیز مناسب می نماید.

۲- این عبارت در مقدمه «بستان المارفين و تحفة المريدین» بدین شرح مذکور است: «فتح موصلى گفتی ای مردمان! نه هر کی طعام و شراب از بیمار باز گیرند آن بیمار بمیرد؟ گفتند. بلی» (رك: «منتخب رونق المجالس و...» ص ۵ - ۹۲).

۳- در موارد مختلفی در این کتاب «و»هایی آمده است که به ظاهر زائد می نماید. رك: مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، «و» زائد در آغاز جمله ها.

باب اول: اندر خوردن حلال و نگاه داشتن^۱.

باب دوم: اندر ریاضت و قهر بر نفس کردن.

باب سیوم: اندر جهد کردن و رنج بردن.

باب چهارم: اندر ترسیدن از خدای تعالی.

باب پنجم: اندر نگاه داشتن زبان.

باب ششم: اندر حکایت تایان و سبب توبه ایشان.

باب هفتم: اندر کرامات اولیا.

باب هشتم: اندر دعا کردن و اجابت شدن.

باب نهم: اندر صدق اولیا و خبر دادن از یکدیگر.

باب دهم: اندر توکل کردن بر خدای تعالی.

باب یازدهم: اندر سخاوت.

باب دوازدهم: اندر زهد امیران و ورع [ایشان]^۲.

باب سیزدهم: حکایت زنان و زهد ایشان.

باب چهاردهم: حکایت کودکان و کرامات ایشان.

باب پانزدهم: حکایت بندگان درم خرید (f. 9 b) و کرامات ایشان.

باب شانزدهم: اندر حکایات درویشان.

باب هفدهم: حکایت درماندگان و فریاد رسیدن حق تعالی مر ایشان را.

باب هجدهم: اندر وفات اولیا و کرامات ایشان در وقت مرگ.

باب نوزدهم: در حکایت بزرگان که ایشان را بعد از مرگ به خواب دیده اند.

باب بیستم: در حکایات پراگنده از هر نوع. والله اعلم.

۱- عنوان این باب در متن کتاب چنین است: اندر خور[دن حلال و نگاه-

داشتن قوت خویش.

۲- به قرینه عنوان بابهای ۱۳، ۱۴، ۱۵ افزوده شد.

باب اول

اندر خور[د]ن حلال و نگاه داشتن قوت خویش

حکایت عبدالله بن عباس رضی الله عنه گوید: اگر بنده ای چندان نماز کند که پشت وی چون کمان دوتا شود و کوتاه و نحیف و نزار گردد، ب^{الله} العظیم اگر هیچ شود تا حلال خوردن و پرهیز گاری پیشه نگیرد.

حکایت ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه که امیری بگذاشت و توبه کرد، با خود اندیشه کرد که اندر خراسان نان حلال (f. 4 a) نمی یابم که بخورم. چه چاره کنم؟ به عراق آمد و به گرد همه عراق بگشت. دلش بدان قوتها قرار نگرفت و به طوس رفت و آن جا مزدوری همی کرد با مردی باغبان، همراه ده درم سیم. روزی خداوند باغ بیامد و باغلام و خادم، گفت: یا ابراهیم، مارا انار شیرین می باید. ابراهیم برفت و اناری چند بیاورد نیکوتر و پیش ایشان بنهاد. چون بشکستند همه ترش بود. گفتند: چرا انار شیرین نیاوردی؟ گفت: نمی دانم که ترش کدام است و شیرین کدام. گفتند: چندین گاه است که اندراین باغ می باشی و از ایسن باغ انار نخوردی و ندانی که کدام شیرین است و کدام ترش؟ گفت: شما مرا از بهر نگاه داشتن آورده اید نه از بهر ضایع کردن. خداوند باغ را عجب -

آمد ، گفت: ای جوانمرد، این چنین باریک مگیر که نه ابراهیم ادهمی . ابراهیم کلید باغ مرخداوند باغ را داد و قصد رفتن کرد و گفت: من بیش از این این شغل نکنم. بسیار الحاح کردند و گفتند: (f. 4 b) اگر خواهی تا مزدت زیادت کنیم. گفت: البته من به هیچ حال این کار نکنم زیرا که تا اکنون مزد کار می‌دادند^۱ ، پس از این مزد دین می‌دهند و مرا به پارسایی منسوب می‌کنند و این زیادت از پارسایی به من می‌دهند . این بگفت و برفت و روی به راه نهاد. پس از آن‌اورا شقیق بلخی به شام دید. گفت: پیش وی رفتم و سلام کردم و گفتم: یا ابراهیم، چه می‌کنی؟ گفت: از این کوه تا بدان کوه می‌گردم و از این شهر تا بدان شهر می‌روم از بهر قوت حلال‌زیرا که این در گاه بجز قوت حلال نتوان یافت.

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه مردی بود بزرگ و کرامات یافته بود چنان که خضر علیه السلام به زیارت وی آمدی . و جوانی بود سخت پارسا و با این بشر در صحبت بودی. روزی بشر مرا این جوان را گفت: ترا آرزوی کند^۲ که خضر را علیه السلام ببینی ؟ جوان گفت: بلی . بشر برخاست (f. 5 a) و او را با خود از شهر بیرون برد . در صحرا قبه‌ای سبز دیدند و پیری با جامه سبز که در میان قبه نشسته. بشر فراز رفت و بر وی سلام کرد. پیر گفت: این جوان کیست؟ گفت: جوانی سخت

۱- در اصل: می‌دانند. با توجه به لفظ «می‌دهند» در دو عبارت «پس از این مزد دین می‌دهند» و «این زیادت از پارسایی به من می‌دهند» اصلاح شد.

۲- چنین است در اصل . طرز استعمال این فعل مرکب در سه عبارت زیر در همین کتاب با ضبط آن در حکایت فوق الذکر اختلاف دارد: «گفتم: ای جوانمرد، ترا چه آرزو می‌کند؟» (f. 6 a) ، «به فلان جای رو که مرا دوستی هست و ترا آرزو می‌کند» (f. 15 a) ، «دوازده سال بود تا مرا اناری شیرین آرزو می‌کرد» (f. 68b).

پرهیز گارست و باخدمت بسیار. خضر علیه السلام از آن جوان پرسید که: با لشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت: ندارم. گفت: پدرت داشته است؟ گفت: آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته‌ای؟ گفت: آری. چون آن جوان این سخن برگفت، در وقت قبه و خضر علیه السلام را بازندیدند.

حکایت ابراهیم بن شیبان رحمه الله علیه گوید: ملکی بود از ملکان روم و مراو را پسری بود که به عنایت حق سبحانه و تعالی به وی رسیده بود و اندر سرّ مسلمان^۱ شده بود و پنهان همی داشت. ناگاه پدرش خبر یافت و قصد کرد که پسر را بکشد. پسر بگریخت و به دار اسلام آمد و روی اندر بیابان نهاد و همی رفت تا مدتی برآمد. (f, 5 b) قضا^۲ این جوان بیمار شد. روزی به عیادت وی شدم. اورا دیدم در میان خاك خفته و خشتی در زیر سر نهاده و بیماری بر وی سخت شده. گریان شدم، گفتم: سبحان الله، ملك زاده‌ای بتنها بدین جایگه افتاده و کسی نیست که اورا تعهدی کند. گفتم: ای جوانمرد، ترا چه آرزو می‌کند؟ گفت: يك انار شیرین. بیرون آمدم و از همسایه ریسمانی و تیشه‌ای بستدم و به کوه رفتم و يك پشته هیزم بیاوردم و به چهار دانگ سیم بفروختم و يك انار شیرین بخریدم و بیاوردم و در پیش وی نهادم. چشم باز کرد. گفتم: انار که خواسته بودی آوردم. گفت: از کجا آوردی؟ گفتم: هیزم آوردم و قصه بساوی بگفتم. گفت: از یکی بپرس که آن کس که انار از وی ستدی چه مردست، پارساست یا نه؟ چون بپرسیدم، پارسا نبود چنان که او نشان می‌داد. من اندوهگین شدم و باز

۱- در اصل: مسلمانان.

۲- ظاهراً لفظ «را» از قلم افتاده است. در این کتاب کلمه «قضا» در موارد مشابه با «را» وی «را»، به دوشکل بکار رفته است: «قضا را آن زر در میان راه از وی یفتاد» (f. 9 a)، «قضا اورا مرگ فراز رسید» (f. 23 a).

آمدم و او را بگفتم. و آن انار که در دست داشت در (f. 6 a) ساعت بینداخت و گفتا: نخورم چیزی که از آن مرد ناصالح باشد.

زمانی بود، حال بر وی بگشت. بدانستم که حال وی به آخر رسیده است. گفتم: ای جوان، سخنی بگوی یا آرزویی بخواه. گفت: آرزوی من آن است که يك بار دیگر پیر ممشاد را بازبینم، اگر بمیرم باك ندارم. گفتم: از این جا که ماییم تا آن جا که پیر ممشادست هفت روزه راه است. چگونه توانی دیدن؟ این بگفتم و جوان روی بگردانید و قطره‌ای چند آب از چشم وی فرو بارید - نماز شام بود که این بگفت - هنوز نماز خفتن نبود که پیر ممشاد را دیدم که از در در آمد. من تعجب بماندم. زود برجستم و گفتم: ای شیخ، از کجا می‌آیی؟ گفت: از خانه می‌آیم. گفتم: چه وقت بیرون آمدی؟ گفت: نماز شام کردم و بدر آمدم. گفتم: این جوان نالنده است، باشد که آرزویی کند. پس جوان برخاست و پیر را در کنار گرفت و هر دو دست در گردن وی افکند و جان تسلیم کرد.

حکایت (f. 6 b) مردی از خراسان به شام رفت مگر قوتی حلال یابد. اورا گفتند: اگر قوت حلال می‌طلبی به بصره شو به نزدیک شیخ حسن بصری رحمه الله علیه. آن مرد به بصره رفت به نزدیک شیخ حسن بصری و گفت به حاجتی آمده‌ام و حاجت من آن است که خوردن قوت حلال یابم از پیش تو. شیخ حسن گفت: این به نزدیک من نیابی. من مردی دانشمندم و از چیزی که مردم به نزدیک من می‌فرستند می‌خورم و بدان اعتمادی نیست، و من از آن چیز آن وقت می‌خورم که بر من مباح است. اما اگر تو قوت حلال می‌خواهی، به فلان رستاق برو که اندر سر فلان چاه جوانی آن جا هست - می‌کند و قوت حلال از وی یابی.

من برفتم تا آن جا که او نشان داده بود . جوانی دیدم که جفتی گاو درپیش داشت و بشت می کرد و به يك جانب علف نهاده و به دیگر جانب آب نهاده بود و تازیانه ای از نمد ساخته و گاو را بدان می راند، (f. 7 a) چون بدین جانب رسیدی علف دادی و چون بدان جانب رسیدی آب دادی و بدین صفت گاو ان می راند . این مرد فراز رفت و سلام کرد و گفت: مرا به تو حاجتی است. گفت: بخواه تا اگر توانم روا کنم. گفتم: مرا يك خوردن قوت حلال می باید . جوان چون این بشنید آهی بکرد و بادی سرد بر کشید و گفت : ای جوانمرد ، اگر در وقتی دیگر بودی ، توانستی . اما اکنون بر من شبهت شده است . و سبب آن بود که گاو ان بگشادم، بایکدیگر جنگ کردند و یکی بهزیمت برفت به زمین همسایه اندر رفت و پایهای او از زمین همسایه آلوده شد و به زمین من باز آمد. اکنون این همه بر من شبهت شده است. مرا معذور دار که قوت من از این جاست.

حکایت مردی بود از بزرگان او را وهب الورد المتی^۱ گفتندی، و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی. وقتی به مکه بود به نزدیک کوه صفا، قوصره ای خرما نهاده (f. 7 b) بودند و می فروختند. خواست تا خرما خرد. از فروشنده پرسید که : این خرما از کجاست و از که خریدی و از کدام باغ است؟ چندان بگفت که آن مرد را ملال گرفت ، گفت : ای جوانمرد، چند گویی ؟ اگر خواهی خریدن ، بخر، و اگر نه آسان کن. گفت : می ترسم که از جایی نا واجب آورده ای . مرد گفت : این نان که می خوری گندمش از مصر آورده است. و در مصر حلال کجاست؟ چرا

۱- در طبقات الصوفیه سلمی از « وهیب بن الورد » بدین شرح نام برده شده -

است: قال بشر بن الحارث اربعة رفعهم الله بطيب المطعم: وهيب بن الورد و ابراهيم بن ادهم و يوسف بن اسباط و سالم الخواص.

اندرنان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟ وهب الورد گریان گشت و گفت: خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنکه که مردار بر من مباح باشد. پس از هر سه شبانروز روزه گشادی و یک قرص در پیش نهادی و گفתי: الهی، دانم که این از آن مردار حرام تر نیست، و تو می دانی که کار من بدان جای رسیده است که از گرسنگی مردار بر من مباح است. بار خدایا، به رحیمی تو مرا عفو کنی (f. 8 a) و از این قرص مرا نپرسی روز قیامت. این بگفتی و این قرص به آب تربکردی و بخوردی و می گریستی و می گفתי که : خون مردار می شمرم و به بیچارگی می خورم . روی باز شاگردان کردی و گفתי: ز نهار، لقمه خود نگاه دارید و احتیاط کنید که اگر چندان نماز کنید که پشتهای شما دو تا شود و شب و روز بر پای باشید چون ستون خانه، هیچ سود ندارد و به قیامت خلاص نباشد تا شکم خود را از حرام و شبهه نگاه ندارید.

حکایت پیری بود به سیستان همه وقت قوت حلال طلب کردی. او را نشان دادند که اگر قوت حلال خواهی به فلان شهر 'مغی هست که برزگری کند. قوت حلال از نزدیک وی یابی که وی ضیاع خود دارد که از پدران خود میراث یافته است. این پیر برفت تا نزدیک آن مغ و گفت: مرا لختی گندم باید که بخورم . مغ او را پرسید که: از کجا آمدی؟ پیر گفت: از سیستان. [مغ گفت: از سیستان] تا این جا راه دورست، و آن جا غله نیافتی که چندین راه بیامدی؟ پیر گفت: می یافتم، (f. 8 b) و لکن قوت حلال می جویم و مرا به نزدیک تو نشان دادند. مغ گفت: این ضیعت من از پدران میراث یافته ام . بود که مرا حلال باشد . اما سیم تو ندانم از کجا آورده ای. اگر سیم تو حلال است تا ترا غله فروشم و اگر نه باز گرد.

حکایت مردی از پیشینگان خواست که حلال خورد . اندر

بیابان می‌رفت و گیاهها [ن] همی خورد تساجندانی بخورد که احشای شکم او سبز گشت. آنکه شبی به خواب دید که او را گفتند که : اکنون شکم تو از حرام پاك است.

حکایت مطهر بن الحسن رحمه الله علیه نشسته بود و دیناری زرد داشت که از حلال فتوح کرده بود. وقضارا^۱ اندران^۲ میان راه از وی بیفتاد. شاگردان گفتند : چه می‌جویی؟ شیخ گفت : دیناری زر داشتم ، بیفتاد. یاران طلب کردند و دینار بیافتند. شیخ در آن زر درنگریست و گفت: ندانم این آن است یا نه. گفتند: یاشیخ، ما این جا نشسته بودیم و هیچ کس از ما دینار نداشت، لابد دینار آن دینارست. (f, g a) شیخ گفت: نباید که پیش از ما کسی دیگر آن جا نشسته باشد و دینار از آن وی باشد. هر چند بگفتند، دینار نستد.

حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه گوید: وقتی به بیت المقدس بودم. چون شب اندر آمد و نماز خفتن بکردند و مردم پراکنده شدند، و من تنها در مسجد بماندم چون شب پاره‌ای بگذشت دوفرشته درآمدند. یکی مریکی را گفت: حس آدمی می‌آید، پندارم که از آدمیان کسی این جاست. او جواب داد، گفت: بلی، ابراهیم ادهم این جاست. گفت: بیچاره چندان رنج برد و جهد کرد تا به درجه‌ای رسید و ناگاه يك خطا بکرد و از آن درجه بیفتاد. گفت: چه کرد؟ گفت: وقتی به بصره بود، و خرما خریده بود^۳، يك خرما دید که در زیر افتاده بود^۴. پنداشت که از آن وی است، برداشت و بخورد و چون

۱- رك. ص ۲/۹ ح.

۲-۱، ضبط کلمه اول در اصل کاملاً روشن نیست. اگر کلمه نخستین را «اندر» بخوانیم مفید معنی است، ولی «آن‌اندر» یا «آن‌زردر» مناسبتر می‌نماید.
۳-۴، در چند سطر بعد نیز در همین حکایت آمده است: وقتی خرما از تو خریدم و يك خرما به زمین افتاده بود؛ در «منتخب رونق المجالس...» یکی بزمین افکنده بود. ص ۷۴.

خرما به معدۀوی رسید، حق تعالی او را از آن درجه فرود آورد. ابراهیم گفت: چون این بشنیدم، بخروشیدم و دست بر سر زدم و می گریستم و همچنان گریان (f. 9 b) از مسجد بدرآمدم و به بصره رفتم و به نزدیک خرما فروش آمدم و درمی بادم و خرما خریدم و یک دانه خرما او را دادم و گفتم: ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم و یک خرما به زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن من است و برداشتم و بخوردم. اکنون این خرما بعوض آن بگیر و مرا بجلّ کن. خرما فروش چون این بشنید، بگریست و گفت: ترا بجلّ کردم. ابراهیم باز گشت و آمد تا به بیت المقدس و اندر زیر صخره بنشست. چون شب اندر آمد و خالی شد، همان دو فرشته فرود آمدند. یکی مریکی را گفت: حسن آدمی می آید. دیگر گفت: ابراهیم ادهم است که این جاست. گفت: آن ابراهیم که از درجه بیفتاده بود [به] سبب يك دانه خرما؟ گفت: آری، حق تعالی او را به درجه خود باز رسانید.

باب دوم

در ریاضت و نفس را قهر کردن

حکایت ابو یزید بسطامی را رحمة الله علیه گفتند از آن (f.10 a) نیکوییها که حق تعالی با تو کرد باز گو. گفت: آن نیکوییها نتوانم گفت که به عبارت اندر نیاید. لکن آن معاملتها که با تن خویش کردم یکی باشما بگویم. گفت: شبی از خواب در آمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد. و نفس پاره ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن، و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید: سبحان الله. پس برخاستم و گفتم: ای بی ادب، کار تو به این جا رسید که در خدمت حق تعالی کاهلی می کنی و ترا به ستم خدمت حق تعالی باید فرمودن. با خود اندیشیدم که این کاهلی نفس از کجا خاست. تا باز یادم آمد که دمی آب زیادت خورده بودم از آن که هر شب می خوردم. گفتم: این کاهلی نفس از آن است. عهد کردم و گفتم که: خدای تعالی بر من گواه است که يك سال آب نخورم. يك سال بر آمد، آب نخوردم. چون کار بغایت رسید، يك مشت آب برداشتم و با خاک بر آمیختم و بخوردم و گفتم: هان، ای تن، در خدمت (f. 10b) خداوند خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو باز گیرم.

حکایت یکی از بزرگان چنین گفته است که : وقتی به سفر بودم و اندر بیابان تنها بماندم. چون شب اندر آمد، بنشستم، زیرا که بغایت مانده شده بودم، روز همه روز به گرما رفته بودم و نیز روزه داشتم و سخت گرسنه بودم و گفتم: ای نفس، نه طعام به دیدارست و نه شراب. برخاستم و فریضة خدای بگزاردم. ساعتی دیگر بیبودم. گفتم: ای نفس، دو رکعت دیگر بکن. سبک برخاستم و دو رکعت دیگر بکردم. به رکعت اول سورة البقرة برخواندم و به رکعت آخر سورة آل عمران. چون سلام باز دادم، نفس گفت: کشتی مرا. گفتم: بیاسای و خوشن بخفت. راست که بنشستم، مردی دیدم می آمد و سلام کرد و طعام پیش من بنهاد. گفتم: ایمن چیست و از کجاست؟ گفت: اندر خانه خفته بودم و در خواب دیدم که کسی بیامد و مرا گفت: برخیز که در فلان (f. 11 a) بیابان مرا دوستی هست. و آنچه در خانه داری از خوردنی بر گیر و به نزدیک وی بر تار و زمه بگشاید. از خواب برخاستم و گرد خانه بگشتم و این یافتم. گفتم: از خانه تو تا این جا چندانست؟ گفتند: دو فرسخ.

حکایت مللک بن دینار رحمة الله علیه در ریاضت نفس بدان درجه رسیدم بود که سالها بروی بگذشتی و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی و هیچ ناله خورش نخوردی و میوه تر و خشک نخوردی. هر شب به در دکانی فراز شدی، شکسته ای بدادی و دو قرص بستدی و روزه بدان بگشادی. گاه گاه چنان اتفاق افتادی که آن گرده ها هنوز گرم بودی و خوش خوردی. و اندر همه عمر وی، نان خورش وی آن بودی، که وقتی نالنده شده بود و از نالندگی بهتر شدم بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد. يك روز و دو روز [ز و] ده روز بگذشت و صبر (f. 11 b) کرد تا کار از حد بگذشت و طاقش طاق شد و به دکان روآسی شد و شکسته ای

بداد و گفت: یکی پاچه به من ده. روّاس يك پاچه ریخته به وی داد. بستد و در آستین نهاد و برفت. روّاس شاگرد از پی او بفرستاد و گفت: بین که چه می کند. بعد از زمانی شاگرد باز آمد گریان و گفت: راست که از این جا برفت، آن پاچه از آستین بیرون کرد و دوسه بار ببوید و باز آستین نهاد و گفت: این بس بودت یانه؟ گفت: بیش از این نرسدت. این بگفت و آن نان و پاچه از آستین بیرون کرد و به درویشی داد. آنکه گفت: *يَا أَيَّتُهَا النَّاسُ الْمُظْمِئِينَ. ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَُّرْضِيَةً. فَاذْخُلِي فِي عِبَادِي. وَادْخُلِي جَنَّتِي*^۱ ای تن ضعیف، من رنجها بر تو می نهم و آرزو از تو باز می دارم، تا نپنداری که باتو دشمنی می کنم، از بهر آن می کنم تا ترا از آتش دوزخ برهانم که در دنیا (f. 12 a) هیچ چیز از تو عزیزتر بر من نیست. روزی چند صبر کن و مرا یاری ده که زود بود که اندر نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

حکایت حبیب عجمی رحمه الله علیه هشتاد سال بود که گوشت بریان آرزو می کرد و از سال به سال می افکند. چون هفتاد برآمد، گوید: از نفس ستوه شدم و برخاستم و به دکان بریانگر رفتم و گفتم: يك درم ها گیر و نیم درم نان بده و نیم درم بریان. چون نان و بریان بستد و در آستین نهاد که به خانه آید، در راه کودک پیش آمدش سر برهنه. گفت: تو فرزند کیستی؟ آن کودک گفت: من پدر ندارم و یتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم و هیچ چیز ندارم که ترا دهم، چگونه کنم؟ دست در آستین کرد و آن نان و بریان بیرون آورد و بدان پسر داد و برفت.

حکایت دو پیر بودند صاحب کرامات (f. 12 b) و بدان درجه رسیده بودند که بر سر آب رفتندی و پای ایشان تر نبود. روزی به دیهی برسیدند. مردی ایشان را به مهمانی برد و از بهر ایشان خایگینه بساخت و در پیش ایشان بنهاد. یکی مر نفس خود را قهر کرد و آن آرزوی خود فرو- شکست و از آن خایگینه نخورد، و آن دیگر بخورد. چون برفتند به کنار آبی بر عادت گذشته، خواستند که بر سر آب بروند، آن کس که خایگینه خورده بود، پایش به آب فرو رفت. و آن یکی که خورده نبود بر سر آب برفت، پس بازنگرست او را دید متحیر بمانده. او را گفت: خایگینه ترا به آب فروبرد. [او] همچنان بر لب آب بماند. چون شب در آمد، بخفت. استاد خود را به خواب دید، گفت: ای پسر، ندانی که آرزو خوارگان را بار نباشد و ندانی که آرزو خوار شکم پرست بسا شد، و شکم پرست خدای پرست نتواند بود؟

حکایت حاتم اصم رحمه الله علیه شاگردی (f. 13 a) را فرمود که: دانگی سیم به گزر ده. شاگرد برفت به کوچه ای، پیری را دید که گزر می فروخت. گفت: ای پیر، مرا به دانگی گزر فروش. پیر سیم بست و گفت: تاجایی فرود آیم. اندر کویها می گشت تا مردی از خانه بیرون آمد. مرد گزر فروش خداوند خانه را گفت: دستوری دهی که این جوال به در خانه تو بنهم و به دانگی سیم گزر فروشم؟ خداوند خانه گفت: روا باشد. پیر جوال بنهاد و سیم بر کشید و دانگی و حبه ای بود. به وزن آن يك دانگ^۲ به آن جوان داد. جوان گفت: بدین يك حبه نیز گزر ده. پیر گفت: از

۱- در حاشیه اصل به خطی جز خط کاتب نسخه نوشته شده است: شکم

که همه پرست خدای را نمی پرست. لمحرره.

۲- در اصل: يك حبه. با توجه به عبارتهای بعد اصلاح شد.

خداوند خانه به دانگی دستوری خواستم. اگر خواهی برخیز تا جای دیگر رویم و دستوری خواهیم. پیر برفت و جوان بر اثر وی همی شد تا جایی دیگر دستوری خواست و به حبه باقی گزرفروخت. این جوان بیامد و پیش خواجه حاتم قصه باز گفت. حاتم عجب باز ماند و گفت: این بزرگمردی است. روزی دیگر دانگی بداد و گفت: برو و طلب (f. 13 b) پیر بکن و از وی گزر بخر. شاگرد آمد و پیر را دید بر گذر، وی گزر می فروخت. فراز شد و سیم به وی داد و گفت: مارا بدین سیم گزر فروش. پیر سر [بر] آورد و گفت: دانم ترا هر روز گزر می باید. گفت: من شاگرد حاتمم و این گزر از برای حاتم می خرم. پیر گفت: خواجه حاتم هر چه آرزو کند، بخورد؟ گفت: بلی. گفت: به خدایی خدای که من سالی است تا گزرمی فروشم و مرا آرزوی گزرسست و نفس را قهر می کنم و از آن آرزو باز می دارم.

حکایت ابوالقاسم قادی رحمة الله علیه گفت: وقتی به شهر خود بودم، به قادیسه. نیم شب آوازی آمد که همه شهر بشنودند که: دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به وادی سبا، و او را اندر یابید پیش از آن که به وی بلایی رسد. پس خلق روی از شهر بیرون نهادند و به وادی سبا شدند و از چپ و راست (f. 14 a) نگاه کردند. خواجه ابوالحسن نوری را رحمة الله علیه دیدند که در زمین گوری کنده بود و آنجا فرو شده بود و بخته بود. مردمان شهر او را بر آوردند و براسبی نشاندند و به شهر بردند و به خانه من فرود آوردند. چون روزی چند برآمد، قصد رفتن کرد. گفتم: می خواهی بدانم که به چه سبب خود را به زندان کرده بودی. گفت: از راه می آمدم، چون بدان جا رسیدم، شهر از دور دیدم. نفس من شادی کرد و گفت: اینک به قادیسه رسیدم. مرا آنجا

دوستان هستند، هم اکنون میزبانیه‌ها کنند و از برای من فلان چیز و فلان چیز بسازند و روزی به راحت برانم. پس گفتم: ای نفس، باش، از برای خوردن شادی می‌کنی؟ به خدای که هم اکنون ترا به زندان کنم تا بمیری و به قادیسه نرسی.

حکایت مالک بن دینار رحمه الله علیه گفت: شبی به خواب دیدم که کسی مرا گفت: (f. 14 b) برخیز و به فلان جای رو که مرادوستی هست و ترا آرزو می‌کند. اتفاق نیفتاد، تا سه شبانروز همچنان خواب می‌دیدم. روز سیوم برخاستم و برفتم. پیری را دیدم که ایستاده بود به در مسجد و بانگ می‌گفت. من فراز شدم و سلام کردم. گفت: وعلیک السلام یا مالک ابن دینار. ومن بتعجب بماندم و گفتم: ای شیخ، تو مران دیده‌ای، چون مرا شناسی؟ گفت: آن که ترا نزد من فرستاد، مرا آشنا کرد تا ترا بشناختم. در مسجد رفتم تا نماز شام تمام بکردم. پس دست من بگرفت و مرا به خانه برد و نان جوین پیش من بنهاد. دست فراز کردم و گفتم: ای دریغا، اگر پاره‌ای نمک بودی که با این نان بخوردمی! این مرد پیر زنی داشت، دخترک را گفت: برخیز و این کوزه آب به دکان بقال بر و گرو کن و پاره‌ای نمک بستان و بیاور. دخترک برفت و نمک آورد. من دست فراز کردم و نان [و] نمک بخوردم. چون فارغ شدم، گفتم: الحمد لله که خدای تعالی (f. 15 a) ما را قناعتی داده است. پیره زن گفت: ای شیخ، اگر ترا قناعت بودی، کوزه ما به دکان بقال بگرو نبودی. ترا چگونه قناعت است که از ما نان خورش خواستی که هفده سال است تا در خانه ما نان خورش نبوده است. مالک بن دینار بخروشید و جامه بر خود بدرید و خاک بر سر کرد و از آنجا بیرون آمد و برفت.

باب سیوم

اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را گفتند که: چندین رنج تو بر خود می نهی و همه روزه به شغل مسلمانی مشغولی و همه شب به دو قدم ایستاده و يك ساعت نیاسایی و خواب در چشم تو نیاید. گفت: چگونه به خواب پردازم و چگونه خفتم؟ که اگر به روز بخفتم، رعیت من ضایع شوند، به روز شغل رعیت باید ساخت و به شب کار خود. کسی که شغل دو جهانی خود و از آن دیگران می بایدش ساخت، به خواب چگونه پردازد؟

حکایت (f. 15 b) مردی بود از تابعین که او را مرسون بن الاجوع^۱ خواندندی رحمه الله علیه و پیوسته همه ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز که می کرد و وقت بودی که در نماز می گریستی از آن رنج کشیدن. يك روز مادرش گریان پیش آمد، گفت: ای پسر، چرا بر تن ضعیف خود نبخشایی؟ چرا يك ساعت نیاسایی و چندین رنج بر تن ضعیف خود می نهی؟ که نه همه دوزخ از برای تو آفریده اند. گفت: ای مادر، بنده را از رنج

۱- در طبقات ابن سعد نام یکی از تابعین «مرسوق بن الاجدع» آمده است.

کشیدن چاره نیست یا بَرَهَم یا درمانم. اگر برَهَم فضل ایزد تعالی است و اگر درمانم، آنچه وسع و طاقت من باشد کرده باشم و تاقیامت در حسرت نمانم و خود را ملامت^۱ نکنم که این همه از کاهلی تو است. چون وی را وقت مرگ آمد، زار زار بگریست. گفتند: ای شیخ، چسرا می گریی؟ چندان رنج که تو کشیدی و چندان عبادت که تو کردی، چه جای گریستن است؟ - چگونه نگریم؟ مرا کسی نیست بسر من به گریستن، سسزاوار (f. 16 a) تر از من. هفتاد سال است که ایستاده ام و شب و روز می گریم. اکنون وقت آمد که در بر من بگشایند. ندانم در بهشت خواهند گشود یا در دوزخ. ای کاشکی که از مادر نژادمی تا این رنج و محنت بر من نیامدی.

حکایت محمد حدیر رحمة الله علیه گوید که: وقتی و کعب^۲ به عبادان شد. چهل روز به آنجا بیود و بدان چهل روز چهل ختم قرآن بکرد و چهل هزار درم به درویشان داد و چهل هزار حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفت و خلق را بیاموخت و چهل هزار رکعت نماز تطوع بکرد و هرگز پهلوی وی به روز و شب به زمین نیامدی و به روز و به شب خواب در چشم وی نشده بود.

حکایت ابوالقاسم قادی رحمة الله علیه بزازی کردی. چون به دکان [شدی] هیچ کار نکردی تا نخست در صندوقخانه شدی و پرده فرو- هشتی و چهارصد رکعت نماز بکردی. و هر روز تا این نماز نکردی با هیچ-

۱- در اصل: ملالت.

۲- در اصل: ولیع. در طبقات الصوفیة انصاری، ص ۳۳؛ و در طبقات ابن سعد، ص ۳۹۲ از «وکیع بن الجراح بن ملیح روایی» که کتبه او ابوسفیان بوده، نام برده شده است.

کس (f. 18 b) سخن نگفتی و بیع و شرا نکردی . چون از دنیا خواست شد، مردی بود از شاگردان وی، اورا عطا گفتندی، گفت: در آمدم در نزدیک وی. اورا دیدم در حال نزاع. زبان می‌جنبانید و قرآن می‌خواند. گفتم: ای خواجه، رفقی با خویشان بکن وزمانی بر آسای . گفت: ای پسر، هیچ وقتی^۱ من به رنج بردن حاجتمندتر از اکنون نبودم. این ساعت آن ساعت است که نامه مرا خواهند در پیچید و پس از این هیچ طاعتی در دیوان من ننویسند. بعد از ساعتی نگه کردم، جانش به سینه رسیده بود و همه تنش مرده بود و هنوز قرآن می‌خواند تاجان از وی جدا شد.

حکایت یکی از پیران گوید: به خواب دیدم که گفتند: خیز، که خلیفه مسلمانان بمرده است. برخاستم و آمدم تا به بغداد و هیچ اثری ندیدم. نزد پیری شدم و گفتم: ای پیر، مرا در خواب چنین نمودند که خلیفه مسلمانان بمرده، اکنون هیچ اثری نمی‌بینم. (f. 17 a) گریان گشت، گفت: راست است این خواب، که پیر جنید رحمه الله علیه مرده است و خلیفه حقیقت اوست.

حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه وقتی قصد حج کرد. چون به کنار بادیه رسید با خویشان گفت: چندین هزار کس به مکه می‌شوند و حج می‌کنند به قدم به خدمت وی شوند، من باری به دیده روم. به خدمت بایستاد، در بادیه هر گامی که می‌نهاد يك بار خداوند خود را می‌خواند و سجده می‌کرد. هفت سال در بادیه بود و بدین گونه می‌رفت. روزی بر زبان آن جوانمرد برفت که دوازده سال است که هیچ فرشته گواهی نتواند داد که من در مسجد حرام نماز [ن]کردم بامداد به جماعت، به طهارت

نماز خفتن. چون از دنیا برفت، بانگی شنیدند میان آسمان و زمین که :
 گفت: اَلْآنَ اَمَانُ الْاَرْضِ قَدْ نَمَت. همه خلق بشنودند و متحیر گشتند، گفتند:
 چه شاید بود؟ روز دیگر خبر فاش شد که (f. 17 b) ابراهیم ادهم مرده
 است.

حکایت زنی بوده است اندر امه اورا معاذة العدویة خواندندی
 رحمة الله علیها. وعادت وی آن بودی که هر شب چون نماز خفتن بکردی
 و خلق بیارامیدی، برخاستی و با خویشان گفتی که : ای تن ، امشب ترا
 شب آخرین است و فردا نخواهی ماند. يك امشب جهد کن و رنج بر
 خویشان گیر. نباید که چون بمیری حسرت و پشیمانی خوری . پس میان
 تنگ بیستی و به دو قدم بایستادی تا به بامداد. چون روز شدی، گفتی: ای
 تن ضعیف، دوش بیدار بودی. نوشت باد، بجز روز امروز ترا نخواهد
 بود، هرگز روز به چشم نبینی . نگر تا مگر در این روز آخرین کاری
 توانی کردن و از کرده گناه عذری توانی خواست و اگر نه ماندی در این
 حسرت که آنرا نهایت نیست. و هر روز و هر شب بدین صفت می گذارید
 و هرگز در (f. 18 a) زمستان سرد بیش از يك پیراهن نپوشیدی ، و اگر
 وقتی خواب بروی غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی و می گفتی:
 ای تن، چه خفتی و چه خواب در پیش داری؟ امشبکی بیدار باش که بسیار
 سالها در گور بایدت خفت با حسرت و اندوه یا با شادی و کرامت. بدین
 سیرت پنجاه سال بگذرانید که پهلوی [او] بر زمین نیامد و سر به بالین
 نهاد .

حکایت رابعة بصری رحمة الله علیها عادت وی آن بودی که هر

شب چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر. چون صبح بدمیدی، مانده-
گشتی. هم در آن جا بنشستی و سر برزانو نهادی چنان که چشمش در خواب
شدی. پس برجستی و با خود گفتی: ای تن، تا کی بگاہلی خسی؟ برخیز،
که هم اکنون خفتنی باشد که هرگز نخیزی تا به قیامت. و جبه‌ای داشتی زیر
و بالا پشمین و مقنعه‌ای هم از پشم داشتی. چون بمرد، هم بدان جامه در
گور کردندش. (f. 18 b) پس زنی اورا به خواب دید که جبهٔ سبز پوشیده-
بود چنان که هرگز کس بدان نیکویی ندیده بود. اورا گفتند: یا رابعه،
آن جامهٔ پشمین که چندین سال خدای را بدان عبادت کردی کجاست؟
گفت: آن جبه را بدل کردند بدین جبه. آن از من بستند و بنهادند تا روز
قیامت. گفتم: یا رابعه، درد دنیا رنج بسیار کشیدی و بسیار کارهای خیر کردی.
گفت: چه بود آن که من کردم در جنب آن که می‌بینی. گفتم: پس مرا
وصیت کن تا کدام کارست که مرا نزدیک گرداند به خدای تعالی. گفت:
بر تو باد که مر خدای را جلّ جلاله بسیار یاد کنی.

حکایت مردی بوده است که اورا صفوان بن سلیم، رحمة الله
علیه، گفتند، و با خدای تعالی نذر کرده بود که تازنده باشد پهلوی بر زمین
نهد. چهل سال برفت و پهلوی بر زمین نهاد. اگر وقتی خواب بر وی غالب
شدی، سر بر زانو نهادی (f. 19 a.) و یک ساعت بیاسودی، سبک برجستی
و به عبادت مشغول شدی. چون عمرش به آخر رسید، بیمار گشت و
بیماری بروی سخت شد. گفتند: ای پیر، نتوانی نشست، پهلوی بر زمین
نه. گفت: البته هم بدین حال از دنیا بیرون خواهم شد که عهد کرده‌ام با خدای

تعالی و عهد خود نشکنم و نذر ۱ خود تباه نکنم ، و بر دیوار تکیه زدو
 همچنان جان تسلیم کرد . و آن کس که او را بشست ، گوید : نگه کردم ،
 پیشانی وی سوراخ شده بود از بس که سجود کرده بود و پیشانی بر
 زمین سوده بود.

۱- در اصل: و اندر. با توجه به «نذر کرده بود»، «عهد کرده ام» و «عهد
 خود نشکنم» که قبلا آمده است تغییر داده شده.

باب چهارم

اندر ترسیدن از خدای تعالی

حکایت عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گوید که : یحییٰ بنخمر علیه السلام چندانی بگریست از ترس خدای تعالی که [آب] چشم وی پوست و گوشت از روی وی ببرد چنان که هر دو روی وی سوراخ شده بود و دندان‌های پدید آمده بود. مادر او را گفت: (f. 10 b) ای پسر، اگر مرا دستوری دهی تا این دندانهای تو بپوشم تا مردمان بدان ننگرند. گفت : نيك آید. پس مادر پاره‌ای نم‌د سپید ببرد و بر روی وی نهاد تا دندانهای وی بپوشید. پس هر بار که یحییٰ علیه السلام بگریستی چندان آب از دندانهای وی بیرون آمدی که آن نم‌ها ترشیدی و مادرش بیامدی و نم‌د بیفشردی و آن آب از دست وی فروچکید.

وپدرش زکریا علیه السلام هر آنگاهی که مجلس خواستی گفتن، و خلق را پند دادی و از خدای تعالی بترسانیدی از چپ و راست نگه کردی، اگر یحییٰ علیه السلام در میان قوم بودی از بیم وی حدیث دوزخ و قیامت نکردی و از عذاب و عقوبت نگفتی از تنگدلی یحییٰ علیه السلام. پس روزی یحییٰ علیه السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندر سر کشیده . و زکریا

علیه السلام خواست که مجلس (f. 20 a) گوید از چپ و راست بنگرید و آواز داد که: روشنایی چشم من، یحیی، در میان شما هست یا نه؟ نگه کردند یحیی را علیه السلام بر جای خود ندیدند. بدو گفتند: او را نمی بینیم، مگر نیامده است. زکریا علیه السلام سخن گفتن گرفت و گفت: ای مسلمانان، بشنوید و گوش بدارید و یاد گیرید که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا خبر داد که ایزد تعالی در دوزخ درختی آفریده است که نام آن 'سکران است و اندر آن سکران کوهی آفریده است که آنرا غضبان گویند و هیچ کس از آن کوه نرهد و از آن نتواند گذشتن مگر کسی که در دنیا می ترسد از بیم^۱ خدای تعالی. چون به زبان زکریا این برفت، یحیی علیه السلام بخروشید و خاک بر سر کرد و از شهر بیرون شد و می دويد روی اندر بیابان. زاری از میان خلق برخاست، و زکریا علیه السلام چندانی بگریست (f. 20 b) که آن را احد نبود و از پای بیفتاد و بیهوش شد. و زکریا علیه السلام را به خانه بردند. چون عیال وی زکریا بدید^۲، گریان شد و پرسید که: فرزندان من، یحیی علیه السلام کجاست؟ گفت قصه وی چنین افتاد:^۳ وی برخاست خروشان و خاک بر سر کنان روی در بیابان نهاد.

مادر را از غم فرزند طاقت نماند، برخاست و ریسمانی در میان بست و عصا بردست گرفت و از شهر بیرون رفت به طلب فرزند. سه

۱- کلمه «بیم» در این جا زائد می نماید.

۲- در اصل: بدیدند. با آنکه فعل جمع «بدیدند» برای «عیال» (جمع: عیل) صحیح است ولی با توجه به استعمال فعلهای مفرد «گریان شد» و «پرسید» برای «عیال»، فعل جمع «بدیدند» نیز به فعل مفرد «بدید» تغییر داده شد.

۳- در اصل افزوده: مادر. این کلمه در این جا زائد می نماید.

شبانروز گرد همه بیابان و کوهها و دیدها^۱ در زیر پای باز کرد و خبر فرزند می پرسید. اندر بیابان جوانی دید که گوسفند می چرانید، فراز رفت و او را گفت: هیچ جوانی را دیدی با جامه پشمین و طوق آهنین در گردن؟ جوان گفت: دوش همه شب در این وادی در گوشه ای از این کوه آوازی می شنیدم کمی گفت: و او یلا از آن آتش سوزان و از آن (f. 21 a) کوه غضبان. پس مادر بدان نشان رفت و یحیی را علیه السلام دید غمناک در آن وادی ایستاده و غم او را فرو گرفته. چون مادر را چشم بر فرزند افتاد، خویشتن را باز نتوانست داشت. دوان آمد و خویشتن را بروی افکند، و یحیی علیه السلام از خواب در آمد خروشان و زاری کنان بانگ می کرد و می گفت: و او یلا از درکات سکران و کوه غضبان. مادرش او را در کنار گرفت و بسیار بگریست تا او را به خانه برد. چون شب در آمد قرصکی پیش وی بنهاد و از پیه پاره ای طعام ساخت و گفت: ای پسر، به حق مادر بر فرزند و به حق موی سپید من و به حق دوستان من که دو سال از آن شیر خورده ای و ترا سقایتی کرده ام که حاجت مادر روا کن و از این طعام بخور و آب بازخور و این پلاس از خویش باز کن و با مادر خود يك امشب بخسب. یحیی علیه (f. 21 b) السلام زارزار بگریست و گفتار مادر خلاف نکرد و آن طعام بخورد و آب باز خورد و بر جامه خواب بخت.

راست که وقت سحر بود، جبرئیل آمد و پای وی بجنبانید و گفت: یا یحیی، خداوند عز و جل مر ترا سلام می کند که سرایی یافتی بهتر از سرای من و همسایه ای یافتی بهتر از من که بیارامیدی و خوش بختی. به

۱- ظاهراً «ویدها» = وادها: در همین حکایت آمده است: «دوش همه شب در این وادی در گوشه ای از این کوه آوازی می شنیدم»، و «یحیی را علیه السلام دید غمناک در آن وادی ایستاده و غم او را فرو گرفته». نیز بک. و یله ص ۵۹/ح.

عزت و جلال من که اگر فردوس من بدیدیتی، چندان بگریستیتی که تن تو بگداختی و جان از تو جدا شدی از شوق آن، و اگر یک نگریستن به دوزخ نگریستیتی، رود از چشم تو روان شدی و از بدل پلاس، آهن پوشیدیتی.

پس یحیی علیه السلام برخاست و جامه از تن باز کرد و پلاس در پوشید و خروشان از خانه بیرون آمد و بعد از آن هرگز مادر او را باز ندید.

حکایت منصور عمار رحمة الله علیه گوید: شبی از خانه بیرون آمدم و در کوی (f. 22 a) فرو رفتم و به در خانه ای رسیدم و از اندرون خانه آوازی حزین شنیدم که با خداوند خود راز می گفت. منصور گفت: بایستادم و گوش باز کردم، و می گفت: خداوند من، آفریدگار من، پروردگار من، این معصیت که بر من رفت، بدان نخواستم که ترا خلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت و شهوت طبع آرزو گرفت و ابلیس مرا از راه برد و فریفته شدم تا در دریای معصیت غرقه شدم. اکنون که رها شد مرا از عذاب و عقوبت؟ و توبه من که پذیرد؟ و اگر تو مرا برانی، کجا روم؟ ای روی سیاه من، چند توبه کنم و باز شکم. از این نوع می گفت و بر خویشتن می گریست. من از بیرون در آواز دادم و گفتم: وَهُدَاهَا النَّاسُ وَالْجِبَارَةُ عَلَيْهَا مَلَائِكَةُ غِلَظُ شِدَادٍ لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ^۱. چون این آیت بشنید، خروشیدن گرفت و دست بر سر و روی می زد. زمانی بایستادم، پس به شغل خویش بیرون رفتم. بامداد باز در آن (f. 22 b) خانه آمدم. جنازه ای دیدم از آن خانه بیرون آوردند. پیره زنی را دیدم میان تنگ بسته و می گریست. پرسیدم: چه بوده است؟ گفتند: پسر کی دوش بر پای ایستاده بود و نماز می کرد و از بس که بگریست او را مرده یافتند.

حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه در حال جوانی پشت وی دو تاشده بود و گوز شده، اورا گفتند: ای امام مسلمانان، ترا وقت ضعیفی نیست که همزادان تو هنوز جوان هستند. چون است که تو بدین زودی ضعیف و دو تاشدی؟ هیچ جواب نداد و نگفت که سبب چیست تا روزی یکی از شاگردان وی اورا الزام کرد. گفت: ای پسر، بدان که مرا استادی بود سخت بزرگ و پارسا، و من از وی علم آموختمی. قضا^۱ اورا مرگ فراز- رسید و من بر بالین وی نشسته بودم. ناگاه چشم باز کرد و گفت: ای سفیان^۲، می بینی که بامن چه می کنند؟ اکنون پنجاه سال است تا خلق را به راه راست می خوانم (f. 23 a) و به درگاه وی دعوت می کنم. اکنون مرا می گویند: رو، که مارا نشایی. سفیان گفت: از هول^۳ آن، آوازی از پشت من پیامد و پشت من بشکست. پس از آن می گریستی و روز و شب زاری- می کردی تا وقت بودی که ترس خدای تعالی بروی غالب شدی که چون به قضای حاجت نشستی بجای بول، خون آمدی. وقتی بیمار شد و بر- جای بماند و کس ندانست که وی را چه بوده است. طبعی بود ترسا، و بول وی پیش طیب بردند. گفت: دلیل کیست؟ گفتند: این دلیل مردی است از علمای مسلمانان که وی را سفیان ثوری خوانند. گفت: مرا به نزدیک وی برید. وی را پیش سفیان بردند و بر بالین سفیان بنشست و دست بر مجسه^۴ او نهاد و گفت: ندانستم که در میان مسلمانان مردمان چنین باشند. این مردی است که جگرش از بیم خدای تعالی پاره پاره شده است.

۱- رك . ص ۲/۹ ح.

۲- در اصل: این سفیان. در تذکرة الاولیاء: ناگاه چشم باز کرد و مرا

گفت: ای سفیان! می بینی که باما چه می کنند؟ ص ۲۲۴.

۳- در اصل: هول.

حکایت پرسیدند از حسن بصری (f. 23 b) رحمه الله عليه که یا امام مسلمانان، چرا همیشه گریان مانده‌ای؟ گفت: ترسم که مرا در آتش اندازند و من بیچاره هلاک شوم، و مراورا هیچ زیان ندارد. پس چون بیمار شد، یکی از بزرگان به عیادت وی شد. گفت: همه خانه دیدم آب گرفته و ترشده. پرسیدم: این چیست، مگر خنبی یا سبویی شکسته است که همه خانه آب گرفته است؟ گفتند: نه، که از برای خواجه چیزی خواستند ساخت، چون چشمش بر آتش افتاد، گریستن آغاز کرد و چندان بگریست که این همه خانه از آب چشم وی ترشده است چنین که می بینی.

حکایت فتح موصلی رحمه الله عليه گفتند به درجه‌ای رسیده بود در زهد که هر شب يك پشيز بدادی و سبوس بخیریدی و بدان روزه بگشادی. و شازده پشيز به دانگی بودی. روزی یکی از شاگردان وی درآمد و گفت: وی را دیدم بر مصلی نشسته و روی به دیوار کرده و هر دو دست بر روی گرفته (f. 24 a) و می گریست و از انگشتان وی آب می بارید. پیش رفتم و گفتم تاببینم. چون نگاه کردم خون از چشم وی می بارید. گفتم: ای شیخ، به خدای تعالی که مرا بگوی چرا خون می گریی. گفت: ای پسر، اگر نه آنستی که مرا سو گند به خدای تعالی دادی و اگر نه نگفتمی که سالهاست تا گریستن من از آب در گذشته و به خون رسیده، و شب و روز می گریم. از پس مرگ وی را به خواب دیدند، گفتند: ای شیخ، باز گوی از حال خویش که خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: همان کرد که از وی سزید. گفتند: چندان که تو بگریستی روز و شب، ایزد تعالی مکافات تو چه کرد؟ گفت: مرا پیش عرش بداشت و گفت: بنده من چرا چندین بگریستی؟ گفتم: خداوندا، بر جفاهای خود می گریستم. ندا آمد

که: ای بنده من ، چهل سال بود که فریشتگان من روزنامه تو پیش من می آوردند و در این چهل سال يك گنه بر تو نوشته بودند^۱.

حکایت (f. 24 b) مالک بن دینار رحمة الله عليه روزی جایی می رفت و به گورستانی گذر کرد. قومی را دید که مرده ای دفن می کردند. بیامد و نظاره می کرد و در گور، که مرده درش می نهادند ، می نگرید و با خود می گفت: مالک، فردا همچنین خواهی شد. این می گفت و می گریست تاچندان بگریست که بیهوش شد و از پای اندر افتاد و اندر آن گور افتاد، و او را بر آوردند و بر آن تخت، که مرده برش آورده بودند، نهادند و به خانه بردند. چون بیهوش باز آمد، گفت: اگر نه آنستی که مردمان گفتندی: مالک دیوانه است ، و کودکان از پس من بانگ کردند ، پلاس سیاه درپوشیدمی و خالک در سر کردمی و در کویها می گردیدمی و بانگ می کردمی که: ای مسلمانان، بترسید از آتش و هر که مرا بینید، برخدای عزوجل عاصی مشوید و از من عبرت گیرید و خدای عزوجل را بی فرمانی مکنید.

پس چون بیمار شد، شاگردان را وصیت کرد (f. 25 a) و گفت: حق استادی من بجای آرید و چون من بمیرم بر پیشانی من بنویسید که: این است مالک بن دینار گریخته از خدای تعالی . و آنکه که مرا به گور خواهی برد مرا بر جنازه منهد، ریسمان در پای من بندید و مرا به روی می کشید تا به کنار گور، چنان که بندگان گریخته را بر خداوند خویش برند. و چون قیامت باشد مرا سه جای طلب کنید: در عرصات بنگرید که روی من سپید باشد یا سیاه و دیگر آن جا که نامه ها پران می شود، بنگرید که نامه من به دست راست باشد یا به دست چپ و سدیدگردان وقت که اعمال

۱- با آن که ضبط اصل مفید معنی است ، شاید بوده است: نوشته بودند.

مردمان در ترازو نهند ، بنگرید که ترازوی من به نیکی گران آید یا به بدی. پس زارزار برخویشتن بگریست و می گفت: کاشکی مادر مرانزادی تا این محنت و بلا پیش من نیامدی. راست که شب در آمد ، حال بروی بگشت و نفس به آخر آمد، بانگ از زمین و آسمان برآمد: (f. 25 b) *أَلَا إِنَّ نَجْمًا لَكَ مِنَ الْمَهَالِكِ وَمِنْ الدَّعِي مِنَ الْمَسَالِكِ*. یکی می گوید: چون این آواز شنیدم، برجستم و مالک را دیدم سر بر کرده و انگشت بر آورده و می گفت: *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ*، و جان تسلیم کرد.

حکایت مردی بود از بزرگان، وی را زید گفتندی رحمة الله علیه. روزی نشسته بود، روی سوی شاگردان کرد و گفت: حساب باخویشتن کردم، شصت سال عمر من است که بیست و یک هزار و شصت روز باشد. اگر زیاده نه هر روز یک گناه کرده باشم، حال من به قیامت چگونه خواهد بود و جواب چگونه خواهم داد؟ پس دست بر سر کرد و عمامه از سر بینداخت و دست بر سر می زد و می گریست و واویلا می کرد تا چندانی بگریست که از پای بیفتاد و از هوش بشد. باردیگر بهوش باز آمد و گریستن آغاز کرد و چندانی بگریست که از پای بیفتاد و از هوش بشد. ساعتی [بود]^۲. نگریستم جان داده بود.

۱- در اصل : ان^۳.

۲- با توجه به عبارتهای ذیل که در همین کتاب آمده است افزوده شد: «چون ساعتی بود ، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند» (f. 84 a)، «از دنیا بیرون رفت در بصره در آرزوی خرمای سی ساله، و در دهان نهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز داد که: برخیز از پیش من» (f. 91 b) ، «این بگفت و در ییشه شد. ساعتی بود. در عقب او رفتند. بنگرستند جان تسلیم کرده بود.» (f. 143b)، «زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد.» (f. 111a).

حکایت (f. 26 a) عطاء بن سلمی رحمة الله عليه چهل سال از شرم خدای تعالی در آسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود و هر گاه که گریستن گرفتی سه شبانروز می گریستی و يك ساعت نیا سودی، و اگر وقتی بادی برخاستی یا رعد غریدن گرفتی یا برق جستن گرفتی او را دل از جای بشدی و هفت اندامش لرزیدن گرفتی، گاه برخاستی و گاه بنشستی و چون برگ درخت می لرزیدی و با خود می گفتی که: این محنت که مردم رامی آید از شومی گناه من است، اگر من بمیرم همه مردم بیاسایند. هر شب نوحه کردی و می گفتی: ای تن، هشیار باش که اینک مرگ آمد و از دوزخ می باید گذشت و خصمان مرا گرفته اند و نیمی به راستم می کشند و نیمی به چپ، و قاضی خدای عز و جل باشد و زندان دوزخ و زندانبان مالک. نه قاضی میل کند و نه زندانبان رشوه ستاند و نه زندان هرگز ویران شود. (f. 26 b) و او یلاه، مرا به قیامت کجا خواهند برد؟ سوی دوزخ با حسرت و ندامت یا سوی بهشت باناز و کرامت؟ همه شب این می گفتی و می گریستی.

پیری به خانه وی آمد به زیارت. گفت: اورا دیدم اندر گوشه خانه نشسته بود و گرد بر گرد وی همی ترشده و آب ایستاده. پنداشتم که طهارت کرده است، بیرون آمدم و پرسیدم که: شیخ هم بدان خانه که نماز می کند، طهارت می کند؟ گفتند: این آب چشم وی است که از بس که می گرید، زمین گرد وی همه ترشده است. از پس مرگ وی را به خواب دیدند. گفتند: ای شیخ، حال خود باز گوی که چگونه است. گفتا: نیکویی بسیار دیدم و خداوند را نیکوکار و آمرزگار دیدم. گفتند: درد دنیا همیشه گریان بودی و تبسم نکردی. گفت: لاجرم این جا همیشه خندانم

و با راحت و شادی. پرسیدند که: خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت: به من ندا کرد که: ای عطا، چرا چندان بگریستی؟ گفتم: بارخدایا، از بیم تو (f. 27 a) بگریستم. گفت: نادانستی که من خداوند آمرزگارم و رحمت-کننده بر همه کس که در فرمان من عاصی نشود، و کسی که از بیم من بگریزد تا چندان زمین تر شود، من او را عذاب نخواهم کرد؟

حکایت منصور دکین^۱ رحمه الله علیه مردی بود از بزرگان این امت، و بیمار شد و در حال بیماری بگریست زارزار چنان که مادر به مرگ فرزند گریه کرد. گفتند: چرا می گریی، ای شیخ، که مردی زاهد بودی و ترا درد دنیا مال و ضیاع نیست که ترا از آن پرسند و همه عمر به درویشی گذاشتی و هفتاد سال خدای عزوجل را عبادت کردی. اکنون چه جای گریستن است؟ گفتا: می ترسم که نباید که خدای تعالی مرا بر گناهی بدیده باشد و مرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد و من خبر ندارم. پس بسیاری بگریست و پسر را پیش خود خواند و گفت: ای پسر، روی من سوی قبله کن و پیش روی (f. 27 b) من بنشین و نگه می دار. چون عرق بر پیشانی من پدید آید و آب اندر چشم گرفتن گیرد ما را یاری ده و دهان به گوش من نه و بگوی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، مگر توفیق یابم و با این کلمه از دنیا بیرون شوم. و چون مرا در گور نهی و خاک بر من کنی، بر سر گور من بنشین و به بانگ بلند بگوی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مگر توفیق یابم و جواب منکر و نکیر توانم داد. آنگاه دست بردار و بگوی: ای بارخدای، این بنده توست و بی فرمانی تو کرده است. اکنون اگر عذاب خواهی کردن، سزای آن است و اگر عفو کنی و در گذاری تو

۱- در اصل: دلین. در «منتخب روتق المجالس و...»: منصور بن دکین،

سزای آن هستی. آنگه مرا بدو سپار تاخود با من چه کند.

پس چون به حق رسید ، پسر وصیتهای پدر بجای آورد چنان که فرموده بود. دیگر شب اورا به خواب دید. گفت: ای پدر ، حال تو چون است؟ جواب داد که: ای پسر کار از آن دشوارترست که تو می پنداری. مرا بداشتند (f. 28 a) به مقام حساب و گفتند : هان ، چه آوردی از دنیا ؟ گفتم: بارخدا یا ، شصت حج باخود آوردم. جواب آمد که: هیچ يك قبول نیست . من بر خویشتن بلرزیدم . دیگر بار فرمان آمد که: چه آوردی؟ گفتم : بارخدا یا ، پانجده غزا آورده ام. جواب آمد که : این نیز هیچ يك قبول نیست. دیگر بار فرمان آمد که: چه آوردی ؟ گفتم : صدهزار درم صدقه آورده ام از برای خشنودی تو . جواب آمد که : از آن يك درم پذیرفته نیست. گفتم: ^۱ آوه ، هلاك از من بیچاره بر آمد^۲ و نا امید گشتم و با خود اندیشیدم که بجز دوزخ مرا جای نیست. جواب آمد که: یادداری که آن روز از خانه بیرون آمدی وخاری دیدی که به راه افکنده بود؟ ترسیدی که مسلمانی را از آن رنجی رسد، و آن خار از میان راه برداشتی و بینداختی. آن از تو پذیرفتم و به سبب آن ترا آمرزیدم و اندر گذاشتم.

باب پنجم

اندر نگاه داشتن زبان

حکایت گویند حسان (f. 28 b) بن سفیان رحمة الله عليه روزی با شاگردان خود می گذشت، خانه ای را دید^۱ نو کرده . پاشا گردی از شاگردان خود گفت : که این خانه نو بنا کرده است؟ پس در وقت پشیمان شد و گفت: ترا با این چه که سرای کیست و چه پرسی از آن؟ که ترا هر دو سرای بکار ناید. پس گفت: خدای تعالی بر من گواه است که عقوبت کنم ترا بدین بیهوده که گفتم. سه سال به عقوبت آن سخن بیهوده سخن نگفتم. حکایت مالک بن ضیغم رحمة الله علیهما گوید که: عادت پدر من آن بود که شبها پیوسته بیدار بودی و به روز روزه داشتی و به شب نخفتی و چون نماز دیگر بکردی سر بر بالین نهادی تا آنگاه که آفتاب فرو شدی، آن مقدار بخفتی. روزی نماز دیگر بکرد و بخفت . رباح القیسی بیامد و پدرم را طلب کرد. گفتم: خفته است. گفت: این وقت ، چه وقت خواب

۱- در اصل افزوده: که. با توجه به سبک نویسندگی مؤلف این کتاب که در موارد بسیار صفت مفعولی یا قیدهایی با همین ساختمان بکار برده است ضبط فوق ترجیح داده شد، و گر نه به نظر می رسد که از آخر این عبارت لفظ «بودند» از قلم افتاده است.

است؟ این بگفت و باز گشت. من یکی از پی وی فرستادم، گفتم: مرو (f. 29 a) تا پدرم بیدار شود. آن کس که از پیش بفرستادم باز نیامد تا آنگاه که آفتاب فروشد. می آمد و می گریست. گفتم: ای سبحان الله، کجا شدی و گفتی او را که: مرو تا پدر بیدار شود؟ گفت: وی کجا بدین می پردازد؟ چون از این جا باز گشت به گورستانی در رفت و بر اثر وی در رفتم و او را دیدم با خود خصومت می کرد که چرا می گفتمی که چه وقت خواب است و چرا می گویی چیزی که ندانی و چیزی چرا پرسی که ترا بکار نیاید؟ این چه بی ادبی است که می کنی؟ و باخدای نذر کرد که تا یک سال بر نیاید، نگذارم که چشم من در خواب شود، نه در روز و نه در شب، تانفس من ادب گیرد و سخن بیهوده نگوید. هم بدین گونه می گفت و می گریست و دست بر سروروی خود می زد. هر چند کوشیدم به هیچ گونه التفات بر من نکرد و به من نپرداخت. چنان بگذاشتمش و خود بیامدم.

حکایت عبدالله (f. 29 b) بن عفو را رحمه الله علیه گویند عادت چنان بودی که هر آنگاه که از فرزندان او یا از بندگان او بی ادبی آمدی، بغایت خشم گرفتی، گفتی: بَارَكَ اللهُ عَلَيْكَ. بدین سخن دلیل کردی و بدانستی که وی خشمناک است. البته بدین زیاده نکردی. پس اشتری داشت و هر سال بدان اشتر به حج رفتی و چندین حج بدان اشتر کرده بود و چند بار غذا بدان کرده بود و آن اشتر را عزیز داشتی و آنرا هیچ کار دیگر نفرمودی. غلامکی داشت، روزی شتران را به چرا برده بود و در راه چوبی بدان شتر زد و شتر کور شد. شاگردان که آن بدیدند، گفتند: اگر برزبان شیخ چیزی رود، امروز رود از دوستی آن شتر. چون شیخ آن بشنید، سخت دلتنگ شد و بغایت خشم گرفت و گفت: ای سبحان الله، راست بر چشم زد؟ بَارَكَ اللهُ عَلَيْكَ، و گفت: بر من گواه باشید که آزادش کردم: این

بگفت و برخاست و در نماز ایستاد (f. 30 a) ^۱...

شاگردی وی را ابن جراح گفتندی، گفت: در این بیست سال فریشتگان او را هیچ گناه ننوشته بودند، والله اعلم.

حکایت ورّیع بن خثیم^۲ رحمه الله علیه سه سال بروی بگذشت که بیش از سه سخن نگفته بود و تا وقت مرگ بدان سه سخن می گریست: يك سخن آن بود که روزی نماز دیگر کرده بود و وردی که داشت می خواند. یکی از شاگردان پیش وی نشسته بود و اندر میان ورد، شاگرد را گفت: مادر تو زنده است؟ در وقت پشیمان شد و گفت: مرا با

۱- این حکایت ظاهراً در این جا پایان می رسد. عبارت «شاگردی وی را... والله اعلم» در وضع حاضر نه مربوط به حکایت عبدالله بن عفوفست نه ارتباطی به حکایت بعد دارد؛ در نسخه اصل افتادگی ندارد. زیرا حکایت عبدالله بن عفوف در آخر (f. 30 a) تمام شده و اول ورق (f. 31 a) دنباله مطلبی است که در آخر ورق (f. 30 b) نوشته شده. بدین جهت به نظر می رسد که یا کاتب نسخه اصل از نسخه ای که ناقص بوده است استساخ کرده یا آن که خود کاتب بهنگام استساخ، قسمتی را از قلم انداخته است.

در نتیجه عبارت «شاگردی وی را... والله اعلم» اگر مربوط به حکایت مستقلی نباشد و دنباله حکایت عبدالله بن عفوف باشد باید پذیرفت که در همین حکایت عبدالله بن عفوف پس از عبارت «... و در نماز ایستاد» حداقل چند سطر از قلم افتاده است.

موضوع دیگر آن که کاتب نسخه اصل پس از عبارت «... ننوشته بودند والله اعلم» عبارت «ورّیع بن خثیم» را نوشته است. به نظر می رسد داستان «ریع» خود حکایت مستقلی است. بدین سبب با افزودن لفظ «حکایت»، در میان دو قلاب، داستان «ریع» به عنوان حکایت مستقل چاپ می شود و در نتیجه تعداد حکایتهای باب پنجم از نه به ده می رسد.

۲- در اصل: خثیم. ضبط این کلمه در «ترجمه رساله قشیریه» «خثیم» است، ص ۱۱۰، ۲۵۵، ۷۰۲، و در «تذکرة الاولیاء» «خثیم»، ص ۲۵.

این سخن چه کارست؟ روی بگردانید و بگریست و گفت: اگر به قیامت خدای تعالی مرا از این باز پرسید که چرا گفتمی و از بهر چه گفتمی، چه جواب دهم؟

دیگر آن روز [که] حسین بن علی رضی الله عنهما بکشتند، عرب^۱...
 اورا بغارت کردند، فرزندان اورا به اسیری بردند به دمشق، و آن فتنه بدان صعبی بیفتاد، مردمان گفتند: اگر ربیع بن خثیم سخن خواهد گفت و بر زبان وی چیزی رود، امروز (f. 30 b) باشد گفتند: ای شیخ، نمی بینی که حسین بن علی را رضی الله عنهما بکشتند و فرزندان اورا به اسیری بردند و فلان و فلان را کشتند؟ این همه می شنود و می گریست. چون تمام بگفتند، سریر آورد و گفت: اَللّٰهُمَّ فَاِطِرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ غَالِمَ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ اَنْتَ تَحْكُمُ بَيْنَ عِبَادِكَ فِيمَا كَانُوا فِيْهِ يَخْتَلِفُوْنَ^۲. پس برخاست و در نماز ایستاد^۳.

حکایت وقتی درویشان دعوتی کرده بودند و ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه را بخواندند و طعام پیش وی بنهادند. پس منتظر می بودند یکی را و می گفتند: فلان کس دیر می آید. یکی از میان ایشان گفت: او گران مردی است. ابراهیم بر پای خاست و گفت: ای شکم، مرا به جایی می آوری که عیب مسلمانان می کنند؟ و از آن جا بیرون رفت و سه روز روزه نگشاد عقوبت اورا. پس گفت: بار خدا یا، عهد کردم که تا قیامت نیاید و پای در بهشت نهم هر گز به مهمانی هیچ کس (f. 31 a) نروم.

۱- در این جا کاتب کلمه ای را از قلم انداخته است.

۲- قرآن مجید، سورة الزمر (۳۹)، آیه ۴۶.

۳- در آغاز حکایت آمده است که این مرد بر سه سخنی که گفته بود می گریست. سخن اول و دوم در متن حکایت آمده ولی در مورد سخن سوم نسخه اصل ساکت است.

حکایت عامر بن سرحیل رحمه الله علیه امام العارفین بود. روزی نشسته بود، سفیهی بیامد و برابر او بازایستاد و جفا گفتن گرفت و وی را دشنام می داد و شیخ اندر وی می نگرید. چون بسیار بگفت و خاموش شد، عامر سر بر آورد و گفت: بارخدا یا، این همه [که] این جوانمرد گفت، اگر در من است، مرا عفو کن و در گذار. این بگفت و در نماز ایستاد.

حکایت وقتی آن سید سید زاده، حسین علی رضی الله عنهما، جایی می رفت. چهارصد [تن]^۱ از محتشمان و صحابه گرد وی می رفتند و وی در پیش می رفت و عمامه جد بر سر نهاده و شمشیر پدر حمایل کرده، اندر میان قوم چون ماه چهارده اندر میان ستارگان. اعرابی در آمد و وی را از دور بدید. از یکی پرسید که: این کیست که با این حشمت می آید؟ گفت: حسین بن علی رضی الله عنهما. گفت: کدام حسین؟ گفت: نبیره ابوطالب. (f. 31 b) گفت: آری. پس پیش حسین رضی الله عنه گفت: نبیره ابوطالب تویی؟ گفت: آری. گفت: پدر تو علی مردی خونخواره بود و خون بسیار بردست وی ریخته شد و فتنه های عظیم به سبب وی در عالم بود. پس عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما از میان قوم بانگ بر وی زدند و قصد وی کردند. حسین رضی الله عنه تبسم کرد و گفت: بگذارش^۲. روی سوی وی کرد و گفت: يَا أَخِي، هَلْ لَكَ حَاجَةٌ أَقْضِيهَا^۳ أَوْ لَكَ دَيْنٌ أَوْ دَبِيحَةٌ^۴؟ گفت: ای برادر، ترا چه بوده است که چنین دلتنگ

۱- در آخرین حکایت باب بیستم، در ورق (f. 152 a, b)، بارها مؤلف کتاب، در موارد مشابه، لفظ «تن» را بکار برده است.
 ۲- شاید بوده است: بگذاریدش.
 ۳- در اصل: حاجت اقصاها.
 ۴- در اصل: اودیها.

هستی؟ اگر ترا دل مشغولی افتاده است باما بگو. و اگر حاجتی داری، تا حاجت تو روا کنم، و اگر وامی^۱، تا بازدهم و اگر گرسنه‌ای، که مرد گرسنه دل‌تنگ باشد، تا ترا طعام دهیم و اگر باخانه جنگت افتاده است تا به خانه آیم و آشتی شما باز کنیم. یا مگر خشکی باد در دماغ تو افتاده است و در عقل تو خللی پدید آمده؟ (f. 32 a) که مردم عاقل در روی مردم سخن چنین نگویند. اعرابی متحیر شد و گفت: شما بدین کریمی بوده‌اید؟! من چاکر و خادم توام و از آن جد تو. پس فروخفت و روی و موی درپای وی می‌مالید. حسین رضی الله عنه روی سوی یاران کرد و گفت: فَخَنُ الْجَبَالُ الْقَوَاصِفُ لَا تَزَعْرُ عُنَا^۲ الْعَوَاصِفُ.

حکایت عثمان رضی الله عنه روزی غلامی از آن اوایی ادیبی بکرد و او را بگرفت و گوش بمالید. غلامک را گوش درد گرفت. گفت: آه. عثمان رضی الله عنه سردر پیش افگند. زمانی بود، پس سر بر آورد و گفت: ای غلامک، دل من جراحت کردی. بیا و گوش من بگیر و بمال همچنان که من گوش تو مالیدم. غلامک خاموش بایستاد. عثمان رضی الله عنه گفت: ترا می‌گویم. اگر بنده منی، فرمان بایدت برد. پس غلامک فراز آمد و گوش امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بگرفت و بمالید. امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه (f. 32 b) گفت: سخت بمال. غلامک گفت یا امیر المؤمنین، اگر تو از قصاص قیامت می‌ترسی، من نیز می‌ترسم، و چنان که تو نخواهی که من خصم تو باشم، من نیز نخواهم که تو خصم من باشی. پس امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گریان شد و چندان بگریست که آنرا حد نبود. پس

۱- با آن که ضبط نسخه اصل مفید معنی است، محتملاً به قرینه عبارت «و اگر حاجتی داری» بوده است: و اگر وامی داری.
۲- در اصل: لا ترع عننا.

سر بر آورد و گفت: بار خدایا، حقی که مرا بروی بود، بخشیدم و از وی خشنود گشتم. تو در دل وی افکن تا از من خشنود گردد، و مرا و را به قیامت عفو کن و مرا برحق وی مگیر و وی را برحق من مگیر.

حکایت امیرالمؤمنین حسن بن علی رضی الله عنه را پنج نوبت زهر دادند و ایزد تعالی اورانگاه داشت تا زهر بروی کار نکرد. بار ششم بدادند، جگرش به سید و پاره پاره شد. چون به حال نزع افتاد، آن سید سید زاده، حسین ابن علی رضی الله عنه، بر سر وی نشسته بود و می گریست و می گفت: ای برادر، می دانی که این زهر ترا که داده است؟ گفت: می دانم. گفت: بگوی (f. 33 a) تا اگر حالی افتد، خون ضایع نشود. گفت: از آن اصل که من هستم و بدین جای که من رسیدم، نه نیکو باشد که من غمز کنم. اگر خدای تعالی مرا بیمارزد، تا کشته من که مرا زهر داده است نیامرزد و در بهشت نفرستد، به عزت خدای تعالی که پای در بهشت نهم.

حکایت ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه روزی در بیابانی می رفت و سواری پیش آمدش و گفت: آبادانی کجاست؟ گورستانی بدان جانب بود، اشارت بدان گورستان کرد. سوار گفت: افسوس بر من می کنی؟ تازیانه ای چند ابراهیم رازد و همه سروجامه ابراهیم پر خون کرد و روی به آبادانی کرد، و خلق دید که روی از شهر بیرون نهاده بودند از مردان و زنان پرسید که شما را چه افتاده است؟ گفتند: چنین خبر دادند که ابراهیم بن ادهم در این ساعت از این جایگاه بگذشت. گفت: چگونه مردی است؟ گفتند: چنین و چنین. (f. 33 b) گفت: چه می گوید که مرا بدین نشان مردی پیش آمد و من او را نشناختم و وی را بزدم. پس باز گشت و به صحرا آمد و ابراهیم را دید بر لب آب نشسته و خون از خود

می‌شست. درپای وی افتاد و گفت: مرا معذور دار که ترا نشناختم، و مرا
بحل کن. ابراهیم گفت: همان ساعت که مرا می‌زدی، ترا بحل کردم،
گفتم: روا نباشد از مروت که به قیامت مرا به سبب تو ثواب دهند و ترا
به سبب من عقوبت کنند.

باب ششم

اندر حکایات قایبان و سبب توبه ایشان

حکایت مردی بود از بزرگان که او را سرتی سقطی گفتندی رحمه الله علیه ، و صاحب کرامات بود. روزی در بغداد مجلس می داشت. و به گوشه مجلس یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام وی احمد بن زید. الکاتب، و براسبی تازی نشسته بود و ستام بزر و جواهر مرصع افکنده بود و غلامان ترك و خادمان حبشی گرد برگرد وی ایستاده. راست که به گوشه (f. 34 a) مجلس رسید از اسب فرود آمد و گفت: زمانی این جا بنشینم تا این دانشمند چه می گوید. اندر میان سخن بر زبان دانشمند برفت که در همه عالم خلق نیست از آدمی ضعیف تر. هیچ خلق از انواع خلق خدای این دلیری نمی کند که آدمی می کند بر خداوندی بدین بزرگواری. هم در ساعت که این سخن بگفت همچون تیر که از کمان بجهد، این سخن در دل آن جوان افتاد و آب از دیده وی روان شد و چندان بگریست که عقل از وی زایل خواست شدن. همچنان باز خانه رفت و آن روز هیچ نخورد و باکس سخن نگفت و آن شب روزه نگشاد. دیگر روز پگاه پیاده بیامد و در گوشه مجلس بنشست اندوهگن و غمگین. چون مجلس ختم کرد به خانه باز گشت، روز سیوم بیامد و بنشست. چون مجلس ختم کرد و

مردمان متفرق شدند، برخاست و نزدیک شیخ شد و گفت: یا امام مسلمانان، آن سخن در دل من کار کرده (f. 34 b) و مرا فرو گرفته است و همه دنیا بر من منغص شده است از ترس خدای تعالی، و خواهم که عزلت گیرم و دنیا بگذارم. مرا وصیتی بکن و پندی بده که چون کنم. شیخ گفت: از خلق عزلت گیر. زمانی بنشست، و برخاست و روی اندر بیابان نهاد.

روزی چند بگذشت. شیخ پیره زنی را دید که می آمد موی کنده و روی خراشیده و جامه خودپاره کرده، خروشان و بر روی زنان. شیخ گفت: ای پیرزن، این چیست و چه حالت است؟ گفت: یا امام مسلمانان، فرزندی داشتم جوان نیکو روی سیاه موی دلربای. روزی به مجلس تو آمد خندان و خرامان. چون باز پس آمد گریان و زاری کنان، و نیز با هیچ کس سخن نگفت و خواب در چشم وی نیامد و می گریست و می نالید و تاروز به خویشتن می پیچید. اکنون چندین روزست تا از من غایب شده است و ندانم که کجاست. خواجه سری سقطی رحمه الله علیه از زاری آن زن گریان گشت و گفت صبر کن و دل تنگ (f. 35 a) مکن که جز خیر نباشد. به نزدیک من آمده بود و گفت: که از خلق عزلت خواهم گرفت و دنیا بخواهم گذاشت. اما ندانم که به کدام جانب شده است. اکنون تو دل بجای دار که اگر این بار به نزدیک من آید، من ترا خبر کنم.

يك چندی برآمد. خواجه در خانه نشسته بود، یکی پیامد و در برد. گفت: کیست؟ گفت: احمد زید الکاتب. خواجه سری خادمی داشت، گفت: برو و پیره زن را آگاه کن. چون در بگشاد، احمد در آمد نزار گشته و گلیمی در خود کشیده و زنبیلکی در دست گرفته. پیامد و سلام کرد و گفت: ای شیخ، و ای استاد ناصح، و ای امام مسلمانان، چنان که مرا در راحت افگندی و از ظلمات برهاندی، خدای تعالی ترا راحت و دجھانی ارزانی کند، و

چنان که مرا راه نمودی، خدای تعالی ترا راحت دوجاهانی دهداد و در بهشت برین^۱ [بر] تو گشاده کند.

ایشان در این حدیث بودند که آوازی برآمد. چون بنگرستند مادر (f. 35 b) بیچاره دیدند که آمد و عیال وی و پسر کی با خود می آوردند. چون مادر را چشم بر پسر افتاد از شادی از خود بخواست شدن، و خویشتن در کنار فرزند افکند و روی بر روی او نهاد و گفت: ای جان مادر، ای چشم و چراغ مادر و ای گم شده مادر، چرا بردل مادر نبخشایی؟ از این نوع می گفت و می گریست و عیال بیچاره از آن سوی می خروشید و آن پسر که چون يك دانه مروارید بود، خود را در پای پدر می افکند و می گریست. خروش از میان ایشان برخاست چنان که خواجه سری و هر که در آن خانه بودند همه گریان گشتند و بسیاری بگریستند، و جهد کردند تا مگر او را باز خانه برند. هیچ سود نداشت. گفت: ای امام مسلمانان، چرا چنین کردی و ایشان را آگاه کردی؟ گفت: مرا معذور دار که این مادر تو بسیار تنگدلی می کرد، و پذیرفته بودم که چون روزی ترا ببینم، او را آگاه کنم. عیال مهربان چون از وی ناامید شد، گفت: (f. 36 a) من زنی جوانم و بی شوهر نتوانم نشست، پسرک با خود ببر. آن پسرک را از مادر بستند^۲ و آن جامه های ابریشم از وی باز کرد و از آن گلیم، پاره ای بدرید و در وی پوشید و آن زنبیلک در دست وی نهاد. مادر فرزند را چنان دید، از جای بشد، نتوانست که آن فرزند عزیز خود را چنان بیند. از درد فرزند بخروشید. پدر گفت: اگر مرا خواهد و بامن باشد، چنین باشد، و اگر نخواهی تو بهتر دانی. این بگفت و از خانه بیرون شد.

۱- در اصل: برین.

۲- یعنی: احمد بن زید الکاتب بستند.

چون سالی بر آمد، يك شب شيخ نماز خفتن کرده بود و در خانه نشسته بود، کسی آواز داد. شيخ گفت: کیست؟ گفت: منم که احمد زید الکاتب مرا فرستاده است و می گوید که کار من به آخر رسیده است و وقت آن آمد که مرا از دنیا بیاید رفته، زنهار که مرا دریابی. شيخ برخاست و با آن مرد برفت به گورستان شونیزیه. در میان گورستان خانه ای بود ویران، در آن خانه رفت. احمد بن زید الکاتب را دید در آن گورخانه (f. 36 b) در خاک افتاده بود و بیماری بروی سخت شده و نفسش به آخر رسیده و زبان می گردانید و می گفت: لِمِثْلِ هَذَا أَفَلَيْعَمَلَ الْمُعَامِلُونَ^۱. زمانی بود، کارش تمام شد و روح از وی جدا شد. شيخ برخاست و سوی شهر می رفت تا کار وی بسازد. خلق را دید که روی از شهر بیرون نهاده بودند و می آمدند. شيخ گفت: کجا می روید؟ گفتند: خبر نداری که دوش آوازی آمد از آسمان و گفت: خواهید که بروی از اولیای خدای نماز کنید؟ به گورستان شونیزیه شوید. شيخ گفت: رفته و کار وی ساختم و بیامدم، چندان خلق گرد آمده بودند که تا نماز دیگر وی را دفن نتوانستیم کرد. حکایت چنین گفته اند که یکی از بزرگان دین گفت که: وقتی در خانه من دیواری عیب آورده بود و مضطرب گشته، مرا به عمارت خانه حاجت بود. بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن کار بکند. و به چهارسوی گاهی آمدم، نگاه کردم^۲، مزدوران پراگنده بودند. (f. 37 a) جوانی دیدم نشسته نحیف و زرد روی و تیشه و زنبیلی پیش نهاده. گفتم: ای جوان، کار گل کنی؟ گفت: کنم. گفتم: بسم الله، برخیز تا بر سر کار شویم. گفت:

۱- قرآن مجید، سورة الصافات (۳۷)، آیه ۵۹. در نسخه اصل: الْمُعَامِلُونَ

۲- در اصل: نگاه کردن.

نیک آید ولی به سه شرط: یکی آن که چون وقت نماز آید، مرامنع نکنی تا نماز کنم و دیگر بیش از طاقت مرا کار نفرمایی، سه دیگر مزدم تمام بدهی و مرا رنجه نداری. گفتم: چنین کنم. او را بیاوردم و کار که بود به وی نمودم. اودست به کار کرد و من به شغلی رفتم. چون وقت بانگ نماز بود، باز آمدم. چندان کار کرده بود که ده مزدور کنند. مزد برکشیدم و بدادم و برفت.

دیگر روز به بازار آمدم و وی را طلب کردم و نیافتم. از یکی پرسیدم که: جوانی دیدی بدین نشان که دیگک این جا بود و امروز وی را باز نمی بینم. گفت: او در یک هفته یک روز بیش بدر نیاید. یک روز کار کند و درمی و دانگی مزد وی باشد، بستاند و یک هفته دیگر وی را نبینند. من با خود اندیشیدم که این بزرگمردی باشد، گفتم: هیچ مسکنی دارد (f. 37 b) و دانی که کجا باشد؟ مرا نشان دادند. به ویرانه ای شدم بیرون شهر که گفته بودند که در آن ویرانه بجوی مگر بیابی.

بدان ویرانه اندر شدم. جوان را دیدم بیمار و در آن ویرانه در خاک افتاده. اندوهگن شدم و بر بالین وی بنشستم ساعتی. چشم باز کرد. گفتم: ای جوان، این جا غریب و تنهایی و کسی نیست که ترا تعهدی کند یا آبکی دهد. چه زیان دارد اگر دستوری دهی تا ترا به خانه برسم و تعهد کنم تا مگر بهتر شوی. و بسیار الحاح کردم تا مرا دستوری داد، گفت: به یک شرط به خانه تو آیم. گفتم: چیست؟ گفت: به آن شرط تا من چیزی خوردم و نخواستم، ندهی. گفتم: چنین کنم و او را برداشتم و به خانه بردم، سه روز به خانه من بود و هیچ خوردنی نخواست. روز چهارم حال بر وی بگشت، گفت: حال بر من بگشت و کار من نزدیک شد و وصیت من نگاه-

چون من از دنیا رحیل کنم مرا بر روی بیفگن و ریسمان در گردن من کن و مرا می کش و ندا می کن که این جزای آن (f. 38 a) کس است که خداوند خود را بیازارد. و زنهار که وصیت من نگاهداری تا باشد که ایزد تعالی بر من رحمت کند. و چون مرا بشویی، هم در این کهننگ مرا دفن کن و هیچ کفنی دیگر در من نکنی. و آنگه رنجی بر خود گیر و این مصحف و انگشتری من به نزدیک امیر المؤمنین هارون الرشید بر، وی را بگو که: خداوند این مصحف ترا سلام می کند و بگو که: زنهار، جهد کن که تادرستی نمیری که پشیمان شوی. چون این وصیت بکرد و زمانی بر آمد، حال بروی بگشت. من چشمهای وی فرو گرفتم و جان بداد. بغایت اندوهناک و غمگین شدم و ساعتی بگریستم. پس برخاستم و گفتم: وصیت وی بجای آورم. ریسمان بیاوردم و در گردن وی کردم و خواستم که بکشم. از بیغوله خانه آوازی شنیدم که: چه می کنی؟ بادوستان خدای عزوجل کسی چنین کند؟ دستم بلرزید و هفت اندامم لرزیدن گرفت و بخفتم و کف پای وی بر روی خود بمالیدم (f. 38 b) و یاران را بخواندم و وی را بشستم^۱ و کفن کردم و دفن^۲. بعد از آن قصه ای بنوشتم و به راه امیر المؤمنین بایستادم. چون امیر المؤمنین در آمد، سخن آغاز کردم. بسانگ بر من زد و گفت: این را بگیر. پس مرا بگرفتند و بازداشتند و موکلان بر من ملازم کردند تا آنگاه که امیر المؤمنین باز آمد و مرا پیش خود خواند، گفت: ترا که بازداشت^۳ که به تظلم بیامدی و در راه قصه می دهی و تظلم می کنی؟ گفت^۴: امیر المؤمنین را بقاباد، به تظلم نیامده ام، قصه دیگر داشتم. گفت: چیست؟ من آن مصحف

۱-۲ در اصل: و دفن کردم و دفن.

۳- ظاهراً «بازداشت» در این عبارت به معنی «واداشت» بکار رفته است.

۴- یعنی پرگفت. ر.ک. مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، مکالمات.

وانگشتی پیش وی نهادم. گفت: این انگشتی که ترا داد؟ گفتم: مزدور-
کاری. سه بار چنین گفت و می گریست تا چندانی بگریست که خواست که
از هوش بشود. پس سر بر آورد و گفت: این مزدور کار کجاست؟ گفتم:
ایزد تعالی مرخلیفه را مردها داد که او برفت. چون امیرالمؤمنین این-
بشنید، آهی بکرد و از هوش بشد و تا نماز دیگر افتاده بود. من متخیر شدم،
گفتم: این (f. 39 a) چه شاید بود؟ چون نماز دیگر بود بهوش باز آمد و
مرا پیش خود خواند و گفت: در آن وقت که فرمان یافت تو بر بالین وی
بودی؟ گفتم: آری. گفت: در آن ساعت هیچ حدیث کرد یا نه؟ گفتم:
بلی، گفت: خلیفه را بگوی که هشیار باش تا در مستی نمیری که پشیمان
شوی و سود ندارد. چون این حال بشنود، باز حال بروی بگشت و دست
برد و جامه بر خود بدرید و عمامه از سر بپنداخت و دست بر سر و روی می زد
و می خروشید و بانگ می کرد و می گفت: ای جان پدر و ای زاهد پدر و ای
نصیحت کن پدر، راه راست پدر را نمودی. این می گفت و چون سیل آب
از چشم وی می رفت، و من در پیش وی متحیر مانده، و گفتم: این پسر خلیفه
بوده است و من ندانستم.

چون شب در آمد، خلیفه مرا پیش خود خواند و گفت: کجا به
گورش کردی؟ گفتم: به گورستان شونیزیه. گفت: گورش مرا بنمای.
(f. 39 b) برخاست و دستاری در سر پیچید و تنها از قصر بیرون آمد، من در
پیش وی می رفتم و وی در قفای من می آمد تا به گورستان شونیزیه. گفت:
گور وی کدام است؟ چون به سر گور وی رسیدم، فروخفت و گور در
کنار گرفت و روی بر خاک نهاد و چندان بگریست که خرپشته گور از آب
چشم وی تر شد. پس چشم باز کرد و گفت: این فرزند من بود، این جگر
گوشه من بود و آرام دل من بود. روزی در مجلس شراب نشسته بود و

مطربان پیش وی سماع زدند.^۱ آواز کودکی شنید که در مکتب می خواند:
 أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ^۲، یعنی گاه نیامد که
 دل‌های ایشان از من که خداوندم بترسد؟ چون این بشنید، آب از دیده‌ی
 روان شد و از میان مجلس برخاست و گفت: بلی، که وقت آن آمد
 و نیز اندر گذشت، و از در کوشک بیرون شد و سر در جهان نهاد و کس
 نشان و خبر او نداد (f. 40 a) تا امروز که تو مرا خبر دادی.

حکایت آن جوانمرد جوانمردان، امیرمحتشم ابراهیم ادهم
 رحمة الله علیه، امیر بلخ بود، ملک و ملک زاده بود و سبب توبه‌ی وی آن بود
 که روزی به شکار رفته بود و خرگوری در پیش افکنده بود و تیر در کمان
 نهاد و از قفای وی اسب می‌تاخت. زمانی بود، خرگور روی بازپس کرد
 و به زبانی فصیح گفت: ای ابراهیم، لِهْدِي خَلِيقَ وَبَهْدِي أَمْرَتِ^۳، ای
 ابراهیم، ترا از بهر این آفریده‌اند و به این فرموده‌اند تا تو بر اسبی نشینی
 و کمان به دست گیری و چون من بیچاره‌ای در پیش گیری؟ چون ابراهیم
 این بشنید، حال بر وی بگشت، از هول آن از پشت اسب در افتاد، و اسب
 روی بازپس کرد و آمد تا به درسرای. چون لشکر نگاه کردند، اسب را
 دیدند و ملک را ندیدند، غلامان و حشم جامه بدریدند و خاک بر سر کردند
 و ماتم گرفتند. چون ابراهیم بهوش باز آمد، (f. 40 b) برخاست و روی
 در بیابان نهاد. شبانی را دید که گوسفند می‌چرانید. فراز شد و گفت:
 ای شبان، جامه بدل کنی؟ گفت: ای ملک، من بنده‌ی تو هستم و این گوسفندان
 تراست. ابراهیم گفت: آزادت کردم و این گوسفندان ترا بخشیدم مگر

۱- «سماع می‌زدند» مناسبتر می‌نماید.

۲- قرآن مجید، سورة الحديد (۵۷)، آیه ۱۶.

۳- در اصل: لهدی خلقت و بهدی امرت.

خدای تعالی مرا آزاد کند. پس قبا و جامه شاهانه بیرون کرد و در گردن وی افکند و گلیم شبان بستد و اندر پوشید و آن کسلاه پشمین بر سر نهاد و گفت: زنهار، از حال من کس را آگاه مکن، و برفت. شبان گفت: ای ملک، کجا می شوی؟ گفت: آمده بودم که صید کنم، کسی دیگر مرا صید کرد، و به لهو و بازی آمده بودم، مرا شغلی پیش آمد که بازیهای دنیا همه بر من حرام کرد.

آن روز که این جوانمرد برفت، اورا پسری کوچک هنوز ده ماهه بود. چون پسر بزرگ شد، مادر را گفت: ای مادر، مرا پدری بود؟ گفت: بلی. گفت: کجاشد؟ گفت: روزی سه صید شده بود و باز نیامد. (f. 41 a) پس از آن به سالها کسی آمد و گفت: وی را به مکه دیدم، و اندر کوهها هیزم می کند. پس پسر برخاست و اشتران پر بار کرد و قافله بسیار گرد آمد با غلامان و چاکران بسیار برخاست و قصد حج کرد. برفتند، چون در مکه آمد، نگاه کرد جمعی از درویشان دید. در میان ایشان آمد و گفت: هَلْ فِیْکُمْ رَجُلٌ خُرَاسَانِیْ یَقَالُ لَهُ اِجْرَهَیْمِمْ اَذْهَمْ؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت که تو می گویی. این ساعت ریسمان برداشت و به هیزم شد. پسر چون این بشنید آب از چشم وی روان شد و گفت: ملک و ملک زاده خراسان به هیزم کندن باید شد؟ و هفده سال بود تا آن جوانمرد در آن کوهها هیزم می کندی و می فروختی و بهای آن به درویشان صدقه می کردی و شب و روز در مسجد شدی و به دو قدم ایستاده بودی و خدای تعالی را عبادت می کردی. و در این هفده سال پهلوی بر زمین نهاده بود و نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

چون (f. 41 b) پسر این بشنید، باز گشت و غلامان و چاکران از قفای وی به صحرا آمدند و بنشستند. پس نگاه کردند، مردی را دیدند

ریسمان در میان بسته و جامه‌های خلق پوشیده و پای برهنه و پاره‌ای خرقه به سر افکنده، بالا دوتا گشته، چشمهای وی از گریه در مغاك افتاد[ه]، اشکم از گرسنگی بر پشت خشك شده و يك پشته خار بر پشت گرفته و می‌آمد و می‌گفت: هر که را آرزوی این درگاه است، این چنین باید زیست و هر که صحبت و خدمت ملك تعالی می‌بایدش، چنین حال اختیار کند. چون چشم پسر بر پدر افتاد، گریان گشت و طاقتش نماند. عقل بساخود آورد و گفت: حق پدری وی بجای آورم و وقت وی شوریده نکنم و بنگرم تاچه می‌کند. به‌جایی بنشست تا پدر در گذشت و در اثر وی می‌رفت تا در بازار مکه شد و آواز داد و گفت: مَنْ يَشْتَرِي الطَّيِّبَ بِالطَّيِّبِ؟ که خرد این هیزم حلال به سیم حلال؟ مردی فراز آمد و آن هیزم (f. 42 a) به چهار دانگ سیم بخرید. چون بها بستند، دو دانگ به صدقه داد و به دو دانگ طعام خرید و روی سوی جمع و اصحابان کرد. و پسر بر اثر وی می‌آمد تا به‌جای درویشان. چون نگاه کرد پدر را دید بر سجاده نشسته.

و چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، دلش به جنبش آمد و پسر را دید ورنایی با لباس ملکان و جمالی تمام، بخرد و آهسته وزیا و ظریف. و بدان فراست^۱ پاکیزه بدانست که فرزند وی است. چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، از مهر پدری و فرزندى طبعش بجنبید و جگرش بسوخت - که فرزند پاره‌ای از جگر مرد باشد - روی سوی آسمان کرد و گفت: بارخدا، هفده سال است تاشب و شبگیری کرده‌ام و نفس را ریاضت نمودم تا او را ذلیل کردم چنان که نعمت و مملکت دنیا و مهر عیال و فرزندان و آرزوی صحبت خلق و مودت دنیا بجهد بسیار از خود دور کردم و دل را به خدمت تو (f. 42 b) ساکن کردم. اکنون آوردی کسی را که جهان بر من تاریک -

گرداند و این همه رنج من زیرو زیر کند. زنهار، بارخدا یا، رنجکم ضایع مگردان و او را بر من مسلط مکن. یا در این ساعت جان من بردار یا جان وی بردار. دعای جوانمرد در حال مستجاب شد و پسر به میان حرم رسیده بود به روی در افتاد و جان تسلیم کرد. درویشان پنداشتند که مگروی را صرع افتاد. چون بنگرستند جان از وی جدا شده بود. گفتند: ورنای بدین زیبایی و پاکیزگی جان بداد.

ابراهیم پیامد و بر بالین وی بنشست و سر وی در کنار نهاد و گفت: ای جان پدر، وای شهید پدر، وای کشته دعای پدر. این می گفت و زار زار می گریست. درویشان متعجب بماندند، گفتند: ای شیخ، این کیست ترا؟ گفت: این فرزند من بوده است و جگر گوشه من بوده. همه خلق گریان شدند و خروش از میان ایشان بر آمد. ابراهیم را طاعت نماند، برخاست (f. 43 a) و روی سوی کوه کرد و این بیت می گفت:

هَجَرْتُ الْخَلْقَ طَرَأَ فِي رِضَاكَ وَ آيَمْتَمْتُ الْعِيَالِ لَعْنَى آرَاكَ
فَلَوْ قَطَعْتَنِي فِي الْحَبِّ إِرْبَا لَمَاحَنَ الْقَوَادُ إِلَي سَوَاكَ

حکایت هم این جوانمرد را دیدند، ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه بر لب دریا نشسته بود و مرقع می دوخت. گفتند: ای ملک، این چه بود که تو کردی؟ تاج و مملکت و حشم بگذاشتی، و هر گاه که بر نشستی چهار هزار غلام با تو بر نشستی، این همه بگذاشتی و این همه مذلت اختیار کردی. گفت: آن نه مملکت و نعمت بود که همه و بال و محنت است. مملکت این است که اکنون دارم. اگر خواهید که ببینید، بنگرید. آن سوزن که داشت در دریا انداخت و آواز داد که: ای ماهیان، سوزن مرا باز دهید. ماهی از دریا سر بر آورد و سوزن در دندان گرفته (f. 43 b) بود و دهان پیش وی

داشت تا سوزن بر گرفت. به روایتی دیگر آن که چندین ماهی از دریا سر بر آوردند، هر يك با سوزنی زرین. ابراهیم گفت: سوزن خودم باید. آن ماهی آن سوزن خودش بیاورد. ابراهیم گفت: آنگاه آدمیان در فرمان من بودند، اکنون ماهیان در یادرحکم منند. این فرمان بزرگترست یا آن فرمان؟ فرمان خداوند بر تا او همه خلق را و همه مملکت را فرمانبردار تو کند.

حکایت بقیة بن^۱ رحمة الله علیه گوید: وقتی مرا آرزوی ابراهیم بن ادهم خاست. برخاستم و در عالم می گشتم تا اورا کجا یابم. بر زمین رمل افتادم، گرمگاهی بود، به ویرانه‌ای اورا دریافتم در خاک خفته و ماری سیاه دیدم آمده و خویشتن گرد کرده بر بالین ابراهیم ادهم و شاخی نرگس بر دندان گرفته و وی را باد می زد.

حکایت چنین آوردند در حکایت که منصور عمار گفت: وقتی به بصره بودم، کوشکی را دیدم رفیع و در گاهی بلند برداشته (f. 44 a) و پرده منقش فروخته و بر در کوشک خدم و حشم و سوار و پیاده صف کشیده و از بیرون میدانی ساخته و خیمه‌ها زده و حاجبان به رسم در گاه ملوک ایستاده. و از اندرون در گاه صفه‌ای دیدم به انواع تصاویر منقش کرده و تختی زرین مرصع به جواهر نهاده، و جوانی خوبروی بر تخت نشسته و در پیش وی غلامان ایستاده و دو رویه سماطین زده. قصد کردم که در کوشک روم. حاجبی مرا بانگ زد و گفت: کیستی و به چه شغل در کوشک ملك می شوی؟ باز گفرد. منصور گفت: باز گشتم، و با خود اندیشیدم که این مرد را آخر وقتی مرگ رسد. از وی چه حشمت باید داشت؟ اندر شوم

۱- در اصل: بقیه بن. کلمه بعد نیز محو گردیده است. در طبقات الصوفیه سلمی (ص ۱۳) و در طبقات الصوفیه انصاری (ص ۳۳) از شخصی به نام «بقیة ابن الولید» نام برده شده است.

وسخن حق بگویم و پند بدهم، مگر ایزد تعالی عنایت کند و توبه به وی ارزانی-
 دارد. زمانی بود و حاجب به چیزی مشغول شد. پنهان پرده برداشتم، و اندر-
 شدم. جوانی دیدم بر تخت نشسته باجمالی تمام چنان که چشم من از او
 نیکوتر هرگز ندیده بود (f. 44 b) جامه های ملکانه پوشیده و بانگ می کرد
 که: یانشوان، تعال تعال. نگه کردم تانشوان کیست. کنیز کی دیدم که می آمد
 چون ماه و آفتاب، دلبری که هرگز کس صورت زیباتر از وی نشان نتوان
 داد، و سی کنیزك دیگر بر اثر آن کنیزك همی آمدند به خدمت با حقّه ها
 و مجمرهای عود و مشک. و چون آن کنیزك در رسید غلامان و ندیمان خدمت-
 کردند و برفتند و از پیش وی باز گشتند. چون به دهلیز آمدند، مرا دیدند.
 بانگ زدند و گفتند: تو کیستی و این جا چه می کنی؟ گفتم: بگوئید که: این
 جوان کیست؟ گفتند: پسر ملك بصره است. خویشان از ایشان بکندم و
 اندر رفتم. چون چشم ملك زاده بر من افتاد، از جای بشد و خشم گرفت
 و گفت: ای پیربی خرد، این چه دلیری است که بی دستوری ما در حرم ما
 می آیی؟ گفت: ایها الملك، فضل کن و عفو خویش بر گناه من بگمار، و
 باش که من مردی طبیبم (f. 45 a)، خوب نباشد طبیبان را کشتن. ملك
 گفت: و یحك، چه طب دانی؟

-درد گناه را علاج کنم و جراحت معصیت را مرهم توانم کرد.

-بیارتا چه داری.

گفتم: ای ملك، به نشاط و طرب مشغول شده [ای]^۲ و پرده ها از
 در فرو گذاشته [ای]^۲ و گماشتگان تو از بیرون در بر خلق خدای ستم می کنند.

۱- یعنی: منصور عمار گفت. در مورد این طرز استعمال رك، مقدمه مصحح،
 شیوه نثر کتاب، مکالمات.

۲- بقیاس عبارت ذیل که در همین حکایت آمده است افزوده شد: «بدین
 مملکت غره شده ای و بدین نشوان نیکوروی و یله شده ای.

از خشم خدای عزوجل نمی ترسی و از عقوبت وی نمی اندیشی و نمی ترسی
از آن روز که ملکان از ملکی معزول گرداند و همه جباران و ظالمان در دست
مظلومان گرفتار شوند؟ یاد کن آن شب را که بامدادش قیامت خواهد بود
و یاد کن آن مظالم بزرگ که خلق در یکدیگر آویزند و نامه ها پُر آن شود
و یاد کن از هول آن ساعت که دوزخ حاضر کنند و يك غریدن بغرد و يك
دمیدن بدمد و همه دشت قیامت دود و تاریکی گیرد. آن روز به فریاد تو که
رسد مگر خدای تعالی؟ چه سود دارد این دولت (f. 45 b) و نعمت و این
امرو نهی؟ بدین مملکت غره شده ای و بدین نشوان نیکو روی و یله^۱ شده ای.
اگر تو وی را پس از مرگ ببینی که به چه حال است، عجب بازمانی. همه
بندها و اعضاهای وی از یکدیگر جدا شده و خون و ریم از وی روان شده.
چرا نجویی نشوان بهشتی را که از سرتاپای از مشک و عنبر و کافور آفریده-
است و هیچ چشم چهره وی نادیده و هیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ
مرد دست بروی نیافته؟ چنان که خدای تعالی می فرماید: لَمْ يَطْمِثْهُنَّ اِذْ
قُبِلْنَ لَهُمْ وَلَا جُنَّ. ^۲ كَانَهُنَّ الْيَاقُوتَ وَالْمَرْجَانُ. ^۳ وَ حَوْرٍ عَيْنٍ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ
اَلْمَكْنُونِ. ^۴ اندر یاب چنین کرامات و بترس از چنان عقوبت. ملک زاده
آهی بکرد و آب از چشم وی روان شد، گفت: ای طبیب، مرا بکشتی. چه
گویی خداوند ماجل جلاله چون من بنده گریخته را پذیرد یانه، و اندر
در گاه خود راه دهد یانه؟ گفتم: بلی، ای پسر، که توبه پذیرنده است

۱- ظاهراً «ویله» = واله. نیزك. ص ۱/۲۹ ح.

۲- قرآن مجید، سورة الرحمن (۵۵)، آیه ۵۶.

۳- قرآن مجید، سورة الرحمن (۵۵)، آیه ۵۸. نسخه اسام: وکانهن

۴- قرآن مجید، سورة الواقعة (۵۶)، آیه های ۲۲ و ۲۳.

(f. 46 a) گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را و فریاد رس است درماندگان را. جوان راطاقت نماند و از جای برجست و جامه بر خود پاره کرد و از کوشك بیرون آمد. نشوان گفت: ای ملک زاده، انصاف من بده. شب در معصیت باتو یار، اکنون می خوانند ترا، مرا می گذاری؟ نشوان پیرایه ها و جامه ها از خود بیرون کرد و بینداخت و پشمینه در پوشید. چون شب در آمد هردو از در دروازه شهر بیرون رفتند گریان و خروشان، روی در بیابان نهادند و من از آن جا بیامدم و باز جای خود رفتم. روزی چند بر آمد بدان جانب گذر کردم و آن در گاه خالی دیدم و آن خیمه ها بیفکنده و آن سلاحها فرو گرفته و خاک از آن در گاه بر آمد. يك ساعت می گریستم و خود را ملامت می کردم. پس از آن مرا قصد حج افتاد و به من رفتم و طواف خانه می کردم. آن جوان را دیدم ضعیف گشته (f. 46 b) و آن روی با جمالش زرد شده و پوست بر اندام وی خشك شده و گلیمی در خود کشیده و طواف خانه می کرد. چون در وی نگریستم از بس ضعیف گشته بود نيك باز نشناختم. چون نظروی بر من افتاد، در وقت مرا بشناخت. فراز آمد و بر من سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، مرا می شناسی یانه؟ من آن ملک زاده ام که به بصره بودم و به دست تو توبه کردم. شادمانه شدم که وی را بدیدم. گفتم: خبر نشوان چه داری و چگونه است؟ گفت: شیخ از بسیاری که بگریست و از بس زاری که کرد اگر ببینی باز من را می شناسی. گفتم: می خواهم که وی را ببینم. مرا به نزدیک وی برد. جوان از پیش در رفت و گفت: ای نشوان، استاد ما آمده است. گفت: من هیچ استاد نشناسم الا منصور عمار. ملک زاده گفت: من خود وی را می گویم. نشوان چون نام من بشنید، بیرون دوید، گفت: ای استاد، مرا يك مراد بود که در دنیا ایزد تعالی مرا کرامت کند (f. 47 a) که دیدار تو باز بینم. چه گویی ای استاد،

هیچ ممکن باشد که ایزد تعالی چون منی پذیرد؟ گفتم: بلی، آنگاه آهی
 بکرد و به روی اندر افتاد. چون بنگریستم جان به حق تسلیم کرده بسود.
 ملک زاده چون آن بدید، بخروشید و شیون در گرفت و گفت: ای استاد،
 ازین پس اندوه خود با که گزارم و در این تنهایی و غریبی با که انس گیرم
 و در خدمت حق تعالی که مرا یاری دهد؟ غم مادر و پدر پس از این با که
 گویم؟ از این معنی می گفت و می گریست. من و هر که در این جا بودیم
 گریان شدیم. پس جای بساختیم و وی را دفن کردیم. چون خاک بر گور
 وی کردیم، ملک زاده نیز بیفتاد و ساعتی می طپید و پس خاموش شد. چون
 بنگریستیم او نیز جان عزیز تسلیم کرده بود. خروشی از میان خلق برخاست
 چنان که از آن صعبتر نبود. پس آن ملک زاده را برداشتیم و در پهلوی وی
 دفن کردیم. (f. 47 b)

حکایت چنین حکایت کند خواجه ابوسعید خرگوشی از ذوالنون
 مصری رحمه الله علیهما که گفت: وقتی از مصر بیرون آمدم، به کنار رود
 نیل می آمدم متفکر و چیزی می اندیشیدم. ناگاه کژدمی دیدم که می آمد
 دوان بر صفتی بود که من از آن بزرگتر و زشت تر ندیده بودم. دنب بر پشت
 افکنده و روی سوی آب نهاده و بشتاب همی آمد. نظاره کردم، بر کنار
 آب ضفدعی دیدم که از آب بر آمد و بر کنار آب باز ایستاد و کژدم بر جست
 و بر پشت وی نشست و آن ضفدع اندر آب فروشد، می رفت تا به کنار دریا.
 چون از آب بگذشت، آن کژدم از پشت وی بجست و دویدن گرفت و من
 تعجب بماندم، گفتم: بدین کار عجایب است به آب جست و بشتاب کردم و
 باز آن سوی گذشتم و بر اثر کژدم می رفتم تا به زیر درختی رسیدم. جوانی
 دیدم خفته و ماری خویشان را حلقه کرده بر سینه وی و سر بر آورده برابر
 دهان (f. 48 a) آن جوان و قصد کرده که سر در دهان آن جوان کند و

اورا هلاك كند. اين كژدم اندر آمد تا نزديك آن جوان و برجست و مار را زخم كرد و به يك زخم مار را بگشت. چون مار بيفتاد، اين كژدم باز گشت و دوان آمد تا لب دريا. خواجه ذوالنون گوید: من متحير بماندم و گفتم: ای سبحان الله اين عجب كارست. انديشيدم كه اين مرد سخت بزرگمردی است و نباشد مگر ولبی از اولیای خدای تعالی. پس فراز رفتم كه بر وی تقرب كنم چون نيك بنگريدم، مردی دیدم مست خفته. و من از آن حال متعجب بماندم و متحير گشتم. پس مرا از الهام جواب آمد كه: يا ذوالنون، ترا چندین تعجب چراست؟ هر چند مست است، آخر بنده ماست. اگر ما هشیاران و مطیعان نگاه داریم، مستان و عاصیان را كه نگاه دارد؟ من خويشتن را باز نتوانستم داشت. گریه بر من افتاد از شرم خدای عزوجل و از جفای آدمیان (f. 48 b) پس ذوالنون را وقت فرو گرفت، [گرد] آن خفته می گشت و این بیت می گفت:

يَا رَاهِدًا وَالْجَلِيلُ يَحْرُسُهُ مِنْ كُلِّ سَوْءٍ يَدُبُّ فِي ظِلَمٍ
كَيْفَ يَنَامُ الْعَيُونُ [عَنْ] مَلِكٍ يَا قَبِيكَ^۱ مِنْهُ فَوَائِدُ النِّعَمِ

روز به وقت نماز پيشين رسيد والبتہ آن جوان هشیار نشد. ذوالنون بر بالین وی نشست و گفت: نروم تا این مرد هشیار شود. باری از وی باز پرسم تا چه کس است، و بگویم حق تعالی با وی چه کرامت کرد. چون زوال در گذشت و گرما ساکن شد و باد خنك بجنید، جوان از مستی در آمد و در خمار مستی باخويشتن می نازید و چشم می مالید چنان كه عادت مستان باشد، چشم بر کرد و مرا دید و باز نشست و گفت: ای رسیده، از

۱- بقیاس عبارت ذیل در همین کتاب افزوده شد: «واگروقتی خواب بروی

غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی و می گفتی...» ص ۲۴.

۲- باتوجه به لفظ «فوائد» کلمه «تأتيك» مناسبتر می نماید.

کجا آمده [ای] که این جایگه به نگاه داشت من نشسته [ای]؟ گفتم: چه می گویی؟ هوش با خود آور، بنگر و در این مار نظاره کن. چون چشمش بر آن مار افتاد بدان هول، 'کشته و افکنده'، برخود بلرزید. من قصه باوی بگفتم. آن بیچاره گریان شد (f. 49 b) و گفت شرم بادا مر آن کسی را که چنین خداوندی دارد و بیازارد. خداوندی که با بدان^۱ چنین لطف کند، با دوستان و مطیعان خود چه کند؟ پس بر جست و جامه برخود بدرید و خاک بر سر کرد خروشان روی [سوی]^۲ بادیه نهاد و برفت و نیز هر گز باز خانه نیامد تا کار وی به جایی رسید که بیماریک ساله به یک دمیدن وی عافیت یافتی. این است قول خدای تعالی: *وَإِنْ عُدْتُمْ عَدُنَا*^۳. گروهی از علما گویند تفسیر *وَإِنْ عُدْتُمْ عَدُنَا*، ای: *وَأَنْ عُدْتُمْ إِلَيَّ الْجَفَاءَ عَدْنَا* [الی] *الوفاء*^۴، هر چند جفا بیش کند، عطا بیش دهم. هر چند مرا بیش آزارند من شما را بیش خوانم تا از من شرم زده گردید و اگر خواهید و اگر نخواهید به آشتی باز آیید.

حکایت زنی بود در بصره اورا شعوانه^۵ خواندندی، و زنی بود جوان باجمالی تمام و مالی بسیار جمع کرده بود چنان که آن را اندازه

۱- در اصل به خطی جز خط کاتب نسخه، این کلمه به «بندگان» تغییر داده شده است.

۲- با توجه به دو عبارت زیر که در همین کتاب آمده است افزوده شد: «و روی سوی آب نهاده و بشتاب همی آمد»، ص ۶۱، «من روی سوی عیال کردم». (f. 131 b)

۳- قرآن مجید، سورة الاسرى (۱۷)، آیه ۸.

۴- در اصل عبارت عربی ناقص است. در اصل یا بصورت اصلاح شده در متن بوده است یا بشکل: گروهی از علما گویند تفسیر: *و ان عدتم الی الجفاء عدنا الی الوفاء*.

۵- در اصل: شعوانه.

نبود و پیوسته جامه‌های گرانمایه پوشیدی و پیرایه‌ها و جواهرهای (f. 49 b) قیمتی در خود بسته بود و کنیزکان ترك آراسته باوی همی آمدندی - و در همه بصره زنی فاسق‌تر از او نبود، و همه فاسقان رامثل براو زدندی - روزی با کنیزکان می گذشت، گذرش به درسرای صالح مری افتاد رحمة الله علیه - و این صالح مری مردی بود از علمای بصره و به علم به درجه تمام رسیده بود - و اندر خانه منبر نهاده بود و مجلس همی داشت و خلقی بسیار جمع شده - بودند ، و این شعوانه بانگ و خروش ماتم شنود و گفتا : در بصره چنین ماتمی باشد و من آگاه نباشم. یکی از کنیزکان خویش را گفت که : برو و بنگر تا خود که مرده است و ماتم کیست . کنیزك رفت و سخن حق تعالی شنید . چون صیدی که در دام افتد همان جا بماند، ساعتی دیر بود. چون او باز نیامد، دیگری رفت. نظر عنایت ایزدی بروی افتاد و هم آنجا بنشست. سدیگر فرستاد و هم آنجا بنشست و کنیزکان یگان یگان فرستاد تا با وی (f. 50 a) کس نماند، تنگدل شد. زمانی بود، کنیزکی بیرون آمد گریان و آب از چشم روان، گفت: ای کدبونوی^۱ ، این نه ماتم مردگان است که ماتم گنهکاران است. از ایشان کس نمرده است ، ولیکن خدای تعالی را بیازرده اند - و گفته اند که این شعوانه زنی بودی که بر همه کس افسوس کردی - چون سخن بشنید ، گفتا : برخیزیم و در آنجا رویم و زمانی بر ایشان بخندیم.

قدم در اندرون نهاد، از آسمان منادی آمد که درهای رحمت بگشایید که گریخته آوردیم. چون صالح مری سخن گفت، حق تعالی دل وی را بگردانید . شعوانه با خویشان اندیشید که چیست که من می‌کنم . آخر از این خداوند گریختن نتوانم . هر چند او مرا نمی‌گیرد و عذاب -

نمی‌کند، آخر ما را از خود شرم می‌باید داشت. آواز داد که: ای امام مسلمانان، بدین درگاه گریختگان را پذیرند یا نه؟ جواب داد که: بلی، این همه ساز و بازار از برای گریختگان ساخته اند. (f. 50 b) گفت: به عدد ریگک بیابان گناه دارم. گفت: باکی نیست که در گذارد اگر خود چند گناه شعوانه نوحه گرسه. شعوانه گفت که: من خود شعوانه‌ام. دست بزد و جامه بدید و جواهرها که داشت همه بینداخت و کنیزکان را آزاد کرد و مال به درویشان داد و درخانه شد و چهل سال بنشست که هیچ کس سایه بالای وی ندید. همه شب خلقان بیارامیدندی و او نیارامیدی، و او بر بام آمدی و بر خویشتن نوحه کردی و مناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان بندگان، ای دوستدار تایبان، ای غمگسار مفلسان، می‌دانی حال من واضطراب من می‌بینی، برضعیفی و بیچارگی من رحمت کن و بردل غمگین من ببخشای و به فضل خود گناهان من عفو کن و جان من به دیدار خود شاد کن.

حکایت بزرگان و عالمان چنین گفته‌اند که: هیچ کس در وقت بشر حافی رحمة الله علیه از بشر فاسق‌تر نبود و ده خرابات به حکم وی بود، (f. 51 a) و همیشه می‌آمدی مست و افتان و خیزان و هوی و هوی کنان چنان که عادت مستان باشد. روزی می‌آمد مست و خراب، و در میان راه پاره‌ای کاغذ یافت و بدان نبشته بود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، و در خاک غلتیده بود. باخویشتن اندیشیدم^۱ که بی حرمتی بسیار کردم، و ناجوانمردی بود از نام دوست در گذشتن. دست فراز کرد و آن کاغذ برداشت و خاک از وی پاک کرد و بیوسید و بر چشم نهاد و پاره‌ای مشک از جیب بر آورد و بروی مالید و در سوراخی پنهان کرد. در وقت منادی از آسمان آمد که: طَیَّبَتْ إِسْمُنَا،

فَطِيبُنَاكَ، جَلَلْتَ إِسْمَنَا، فَجَلَلْنَاكَ وَ عَظَّمْتَ إِسْمَنَا، فَعَظَّمْنَاكَ. آن شب حسن بصری را رحمة الله علیه نمودند در خواب که: ای حسن، برخیز و به در فلان خرابات رو که ما را در آن جا دوستی هست، و همین ساعت پیغام به وی بر. شیخ حسن آمد تابه در خرابات و آواز داد که: بشر کیست؟ بگویند (f. 51 b) که: حسن بصری آمده است. چون نام حسن بصری بشنود، از جای برجست و لرزه بر وی افتاد. گفت: می ترسم که امروز عقوبتهای خدای عزوجل آورده است به چندین بی حرمتیها که من کرده ام. و ترسان ترسان آمد تابه در سرای. راست چشم [حسن بصری]^۱ بر وی افتاد، فراز آمد و او را در کنار گرفت و بر چشم و روی وی بوسه داد. بشر گفت: چیست، ای امام مسلمانان؟ گفت: آورده ام پیغام خداوند آسمان و زمین، آن عزیز مهربان بی نیاز بردبار غیب دان عیب پوش رازدار بنده نواز که می فرماید که: طِيبْتُ إِسْمَنَا، فَطِيبْنَاكَ، جَلَلْتَ إِسْمَنَا، فَجَلَلْنَاكَ وَ عَظَّمْتَ إِسْمَنَا، فَعَظَّمْنَاكَ. إِذْهَبْ فَقَدْ غَفَرْنَاكَ^۲. بشر چون این بشنید گریان شد. دست بکرد و موی خود بگرفت و گفت: شرم بسا تا ترا از خویشتن. و هم از آن جا بیرون رفت و سر در جهان نهاد و برفت تا آخر کارش بدان درجه رسید که (f. 52 a) چهل سال پای برهنه به حج می رفت و به زیارت دوستان خدای تعالی می رفت که البته نه کفش در پای کرد و نه موزه - و از برای این بشر حافی خواندندش - او را گفتند: چرا پای برهنه می داری؟ گفت: این زمین بساط خدای عزوجل است چنان که: وَاللّٰهُ جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بِسَاطًا^۳.

۱- در اصل: تعظمت.

۲- با توجه به آنچه در این عبارت آمده است افزوده شد.

۳- صورت فصیح و رایج در کتب قدیم «غفرنا لك» است.

۴- قرآن مجید، سورة نوح (۷۱)، آیه ۱۹.

ومرا محل آن نیست که بر بساط چون او ملکی با کفش روم. چون بمرد،
 اورا به خواب دیدند و نیز معروف کرخی که هر دو بر اسبان سبز نشسته-
 بودند وزینها از یاقوت بر نهاده، و آن اسبان ایشان را در هوا پران می بردی
 سوی آسمان.

حکایت شقیق بلخی رحمة الله علیه روزی در کنار دجله مجلس-
 می داشت. قافله ای در رسید و به سویی^۱ می رفتند. مردمی^۲ بسیار در میان آن
 قافله بودند، و اشتربانی پیر در میان ایشان بود مهار اشتر گرفته، راست که
 به گوشه مجلس رسید، یاران (f. 52 b) خود را گفت: زمانی این جابنشینیم
 تا از این دانشمند چیزی بشنویم. زمانی بایستاد. پس آواز داد که: ای
 شیخ، مردی اشتربان هستم بیابانی. اکنون در این بیابان خواهم رفت. مرا
 پندی ده و چیزی بیاموز سبک و سودمند تا من آن را بکار بندم و توشه خود
 سازم. شقیق گفت: سه سخن از من بیاموز و یاد گیر: اول هر کار که از برای
 نفس کنی از برای خداوند نفس کن، و هر چه از خداوند نفس بر تو آید
 خرسند باش، و هر چه از برای نفس بایدت از خداوند نفس خواه. پس
 اشتربان یاران را گفت: این مهار اشتر بگیرد که مرا کاری مهم در پیش
 آمده است. و مهار اشتر به یاران خود داد و روی بگردانید و برفت. روز-
 گاری دراز برآمد. وقتی هم به کنار دجله مجلس می داشت شقیق نگاه کرد
 آن مرد را دید که می آمد. شقیق گفت: ای جوانمرد، پاره ای نزدیک
 آی. (f. 53 a) گفت: السَّمْعُ وَالطَّاعَةُ^۳. پیش وی شد. شیخ اورا باز
 شناخت. گفت: تو آن مرد هستی که ترا آن سه سخن بیاموختم؟ گفت:

۱- در اصل: بسوی.

۲- در اصل: مردی.

۳- این عبارت در (f. 78 b) بشکل «سمعاً وطاعة» آمده است.

بلی. من آن دو سخن کار بستم و بر سر آب می روم. اکنون سدیگر بکار-
بندم، در هوا با مرغان پریدن گیرم. آنچه گفתי هرچه از خداوند نفس
آید راضی باش، نمی توانم بودن. این بگفت و روی بگردانید و بر سر
آب برفت.

حکایت ابّان گوید رحمة الله علیه که شبی به گورستان بصره بر-
آمد، نیمشب بود، خلق آرامیده. نگاه کردم چهار تن دیدم که می آمدند
جنازه ای بر گرفته. اندیشیدم که مگر این را بکشته اند که اندر این وقت
می آورند. به نزدیک ایشان شدم، گفتم: به حق خدای که شما راست
بگوئید که این مرد شما کشتید یا کسی دیگر؟ گفتند: گمان بد مبر که این
نه کسی کشته است که ما را هریکی به پنج درم گرفته اند و مادرش اینک بر
سر گور نشسته (f. 53 b) است. پس فراز رفتم و گفتم: ای پیره زن، این چه
حال است؟ چرا او را به روز نیاوردی و جنازه بدین وقت می آوری؟ گفت:
بدان که این پسر من است و مردی فاسق بود چنان که اندر همه شهر معروف
بود به بدکاری، و همه بدکاران را مثل بدو زدندی. چون به در مرگ آمد،
مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح از من جدا شود ریسمانی در
گردن من کن و مرا در خانه می کش و می گوی: این است بد مرد و پلید-
کار و گریخته از درگاه حق، دوم چون مرا در گور نهی يك تاره موی
سفید خود با من در گور نه مگر به حرمت موی سفید تو خدای عز و جل
بر من رحمت کند و مرا در گور عذاب نکند، سدیگر آن که مرا به شب
به گوربری که از کردار خود شرم می دارم که مرا به روز به گور برند.
پس چون جان از تن وی جدا شد، گفتم: وصیت وی بکار گیرم. ریسمانی در
گردن وی کردم، خواستم که وی را در خانه بکشم. (f. 54 a) از گوشه
خانه آواز آمد که: ای پیره زن، چه می کنی؟ مکن، که بدان يك پشیمانی

که در دل وی آمد، همه کرده‌های وی به‌وی بخشیدم و با وی آشتی کردیم. اَبَّان گوید: چون این بشنیدم، گریان گشتم، فراز رفتم و نماز بروی بکردم و در گورش نهادم و يك تاره‌موی سفید از آن پیره‌زن بستدم و باوی در گور نهادم. چون خشت راست می‌کردم، آن مرده را دیدم که برخود بجنید. بغایت بترسیدم، دست فراز کرد و کفن از خود باز کشید و چشم‌باز کرد و اندر روی من نگاه کرد و بخندید و گفت: ای اَبَّان، خداوند ما رحیم [است]، همهٔ بدکنان و بدکاران را بخواهد آمرزید. این بگفت و چشم باز هم نهاد.

باب هفتم اندر کرامات اولیای خدای تعالی

[حکایت] جنید بغدادی رحمة الله علیه گوید: وقتی اندر مسجد نشسته بودم و دو جوان را دیدم که از در مسجد در آمدند و سلام کردند و اندر نماز ایستادند. چون نماز (f. 54 b) را سلام بدادند، روی به من کردند، گفتند: رحمك الله، چه گویی در کرامات اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیا را باشد علیهم السلام. گفتند: اولیا را کرامات نیست؟ گفتم: نه. دريك [دیگر] نگرستند و هیچ جواب ندادند و بخشم از پیش من بیرون رفتند. من اندوهناك شدم، با خویشتن اندیشیدم که این چه شاید بود و اینها چه کس بودند؟ گفتم: کاجکی ایشان را باز دیدم. همه روز در این قفغر بودم تا روزی همان دو کس آمدند و سلام کردند و به نماز ایستادند. چون فارغ شدند، گفتند: رحمك الله، چه گویی در کرامات اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیا را باشد. گفتند: ای سبحان الله، چه می گویی که حق تعالی را بند گانی اند که اگر دیوار مسجد را گویند: زرباش، و ستونها را گویند: زبرجد باش، و خاك را گویند: مروارید باش، در وقت بباشد. هنوز نگفته بودند که دیوار مسجد زر گشته بود و استونها زبرجد و خاك مروارید شده بود (f. 55 a) چنان که در دست گرفتم

وزمانی نگاه کردم. گفتند: ترا چه بوده است؟ من حکایت می کردم، هم در زمان به حال خویش باز شدند و ایشان از پیش چشم من ناپیدا شدند و ندانستم که کجا رفتند.

حکایت یکی از بزرگان می گوید: وقتی در بیابان می رفتم و از یاران بازماندم و راه گم کردم و در بادیه می گشتم. ناگاه پی^۱ دیدم که در آن وقت رفته بود. من بر اثر وی برفتم تا بر سر پشته ای رسیدم. محرابی دیدم و اعرابی در محراب نشسته بود. شادمانه شدم و زمانی بنشستم، و آفتاب فروشد و نماز شام درآمد. جوانی نیکو روی دیدم که می آمد و جامه نیکو پوشیده و بدان بالا برآمد و پای بر زمین زد و چشمه ای آب روان گشت از آن ریگ، و آن جوان از آن آب طهارت کرد و پاره ای بخورد و در آن محراب رفت. من نیز برخاستم و فراز رفتم و پاره ای از آن آب بخوردم. همه تشنگی و گرسنگی (f. 55 b) از من بشد و ماندگی از من زایل شد. پس وضو باز کردم و نماز کردم. جوان چون از نماز فارغ شد، قصد رفتن کرد. من دست به وی زدم و گفتم از بهر خدای مرا راه بنمای که راه گم کرده ام. گفت: از پس من بیا. من بر اثر وی می رفتم. هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ اشتریان شنیدم و روشنایی مشعله دیدم. روی بازپس کرد و گفت: کاروان اینک. گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت: من زین العابدینم، از فرزندان حسین بن علی رضی الله عنهما.

حکایت مردی بود از بزرگان، وی را عبد الله بن محمد المبارک گفتندی، رحمه الله علیه. او چنین گفت که: وقتی به بطحای مکه بیرون رفتم. از بالای

۱- این کلمه در اصل کاملاً خوانا نیست. در «متخبرونق المجالس و...» آمده است: «از کاروان بازماندم و راه گم کردم. در بادیه می گشتم. چند روز برآمد، اومید از خود برداشتم. ناگاه یکی پی دیدم». ص ۲۴۵

سرم آوازی آمد. برنگرستم، احمد بن یحیی را دیدم اندر هوا بر گردونی نشسته بود و کسانی دیدم سلسله‌های آن گردون گرفته بودند و اندر هوا می کشیدند. اورا بشناختم و بروی سلام کردم. جواب باز داد. گفتم: کجا می روی؟ (f. 56 a) گفت: به زیارت دوستی می روم. گفتم: این محل که تراست به نزدیک خدای عزوجل، چرا نخواستی که وی را به نزدیک تو آوردی؟ گفت: اگر وی را به نزدیک من آوردی، فضل و ثواب وی زیادت تر بودی.

حکایت در کتاب شعار الصالحین چنین آورده است که: یکی از پیران چنین گفت که: شبی در مسجد بودم و طواف می کردم. راست که وقت سحر بود، جوانمردی را دیدم که از آب زمزم^۱ در آمد، دستاری اندر روی کشیده و از چاه زمزم^۱ یک دلو آب بر کشید و بخورد و دلو از دست بنهاد. من فراز رفتم و باقی بخوردم. چون نگاه کردم بسته^۲ و شکر بود چنان که هر گز هیچ طعام از آن خوشتر نخورده بودم. شب دیگر همان جوانمرد را دیدم که می آمد روی پوشیده و دلو آب بیاورد و بخورد. من پنهان فراز رفتم و بردهاں گرفتم. شیر دیدم باشکر که هر گز از آن خوشتر ندیده بودم و نخورده بودم. دلو را بنهادم و برجستم و گوشه ردای وی بگرفتم (f. 56 b) و گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی. پیر بر من نگرست، گفت: بدان شرط که تا من زنده باشم با کس نگوئی. گفت^۳: نگویم. گفت: منم سفیان بن سعید الثوری، رحمة الله علیه.

۱- در اصل: زمزم.

۲- «بسته» در لغت به معنی «فندق» آمده است. بر اساس رسم الخط نسخه اصل این کلمه «پسته» نیز خوانده می شود؛ در «منتخب رونق المجالس و...»: پست. ص ۲۴۶. «پست» در لغت به معنی مطلق آرد، و به معنی اخص آرد گندم و جو و نخود بریان کرده است.

۳- یعنی: پیری که شبی در مسجد بود گفت. در مورد این طرز استعمال رك. مقدمة مصحح، شیوة نثر کتاب، مکالمات.

حکایت سهل بن عبدالله تستری^۱ رحمه الله علیه گوید . وقتی قصد حج کردم و در راه بیمار شدم و چند گاه در کنار دیهی بماندم ، خون از من می رفت . روزی قومی ابدالان بر من بگذشتند و یکی از ایشان مرا بدید . با ایشان گفت: اینک سهل این جا افتاده است . فراز آمدند و بر من سلام کردند و گفتند: برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم . گفتم: مرا علتی چنین و چنین هست و خون از من همی رود . باشما چون توانم آمدن؟ خواهی سرّی از میان ایشان گفت: پندارم که ترا مادری هست به خانه^۲ . خدای تعالی می خواهد تا ترا بهوی باز رساند ، و از آن سبب این جا باز مانده ای . گفتم: مادر ندارم ، اما جدّه ای دارم سخت بسامان . گفت: دعای (f. 57 a) وی است که ترا این جا باز می دارد . نیت کن که به وی باز شوی تا خدای تعالی ترا عافیت دهد . پس گفتند: کیست در این دیه که ترا تعهد کند؟ گفتم: مؤذنی هست پیر و هر روز بیاید و مرا تعهد کند . وی را بخواندند ، بیامد . وی را گفتند: این جوان امانت ماست به نزدیک تو . زنهار ، او را تیماردار تا ما ترابه دعا یاد داریم . و یکی از ایشان دست فراز کرد و مشتی ریگ در آستین مؤذن کرد و گفت: این بگیروبه سوی وی نفقه کن . این بگفتند و برفتند .

چون مؤذن به خانه باز آمد ، دست در آستین کرد ، چهل دینار زر بود . پس بیامد و مرا به خانه برد و روزی چند مرا تعهد کرد . چون بهتر شدم ، قصد کردم که باز خانه شوم . مؤذن گفت: آن یاران تو مرا پاره ای زر دادند تا بر تو نفقه کنم . اکنون بعضی از آن مانده است ، بستان و با خود ببر . گفتم: نخواهم . گفت: تا از بهر تو اسبی بخرم که پیاده نتوانی رفتن . گفتم: نخواهم . (f. 57 b) بسیار الحاح کرد . گفتم: بیوه زنان و درویشان این دیه

۱- در اصل: تستری.

۲- در اصل: به خانه.

جمع کن و این زر برایشان قسمت کن . این بگفتم و روی به راه آوردم . چون به میان بادیه رسیدم چنان که عادت بیماران باشد يك گرده گرم مرا آرزو کرد و درد من افتاد و محکم شد چنان که بر پای نتوانستم خاست . همان جا قرار گرفتم و گفتم : خدایا ، این آرزو تو درد من افگندی ، و تو بر همه چیزی قادری . به خدایی تو که بدین بنده ضعیف رحمت کن و با من از دو کار یکی بکنی : یا آرزو ازل من بر گیری یا مراد من حاصل کنی و آنچه مرا می باید در رسانی . در ساعت مردی دیدم که از میان بیابان درآمد تا چشم بر هم زدم ، به نزدیک من رسید و گرده ای گرم بردست گرفته و پاره ای کباب بر آن نهاده ، و کوزه ای آب سرد بیاورد و اندر پیش من نهاد و خود برفت . من پیش گرفتم و بکار بردم و آب بازخوردم و سردر راه نهادم و برفتم . چون پیشتر شدم ، شب درآمد و جهان (f. 58 a) تاریک شد و ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت و چندان باران بیارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود همچنان که سرمشک بگشایی . و سهل می رفت چنان که قطره ای باران به وی نیامد .

حکایت ابراهیم بن شیبان رحمه الله علیهما گوید : وقتی در بادیه بودم و دوازده روز بر من بگذشت که هیچ چیز نخوردم . روز دوازدهم بر خاطر من بگذشت که این کرامت ایزد تعالی به من کرده است که امروز دوازده روزست تا من هیچ نخورده ام و به هیچ چیز مرا حاجت نیست^۱ . آوازی شنودم ، نگاه کردم ، پیری دیدم در زیر درختی نشسته ، گفت : یا ابراهیم ، شرم نداری از خدای عزوجل که چنین چیزها در خاطر می گذرانی و منت می نهی که : من دوازده روزست تا هیچ چیز نخورده ام . من با این همه

۱- در «منتخب روتق المجالس و...» افزوده است : «چون بر خاطر من

پیری وضعیفی هشتاد روزست تا این جا نشسته‌ام و هیچ چیز نخورده‌ام. و اگر خواستمی این درخت (f. 58 b) که برابر من است ایزد تعالی از برای من زر کردی. چون نگه کردم شاخ و بیخ آن درخت همه زر گشته بود. من بتعجب سوی پیر نگرستم و به حال خود بازماندم.

حکایت بایزید بسطامی رحمه الله علیه وقتی به حج رفت و شتری داشت که زاد و راحله بر آن شتر نهاده و خود برش نشستی، و عدیل وی مردی بود از بسطام. و هر شب که بار بر نهاده، گفتی: بیچاره این شتر که بارش گران است، چگونه تواند بردن! بایزید بر این شتر جور می کند. و این سخن چند بار بگفت. تاشبی سلطان بایزید بشنید و گفت: این مرد بزهکار می شود، گفت: ای جوان، چه گویی که بارش گران است، فرونگر تا از این بار بر پشت شتر چیزی بینی؟ مرد گفت: فرونگرستم، بار دیدم که يك گز از شتر بالا گرفته بود و به مقدار يك درم سنگ بار بر پشت شتر نبود. بانگ بر آورد و گفت: ای سبحان الله، این عجایب نگر. بایزید گفت: ای جوانمرد، بانگ مدار (f. 59 a) که اگر خود، شمارا نمایم، بانگ بردارید و دست به شناعة کنید، و اگر از شما پنهان کنم، زبان ملامت بر من دراز کنید.

حکایت سعید بن لیث رحمه الله علیه گوید: وقتی به مکه بودم در مسجد حرام. جوانمردی را دیدم که از در درآمد و به مناره ابراهیم برآمد و جامه کهنه پوشیده، و دست برداشت و می گفت: خدایا، گرسنه‌ام و مرا به چیزی حاجت است که بخورم، و این جامه‌ام کهنه است و مرا جامه دیگر حاجت است. چون این بگفت سله‌ای خرما دیدم که پدیدار آمد و دودست

جامه بر آن نهاده. من فراز رفتم و گفتم: السَّلامُ عَلَیْکُمْ^۱ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَکَاتُهُ. جواب داد که: وَعَلَیْکَ السَّلامُ. گفتم: من باتو شریک هستم، گفتم: دعا تو می کردی و من برابر تو ایستاده بودم و آمین می کردم. گفت: اگر تو باز سای بودیتی، این چنین نکردیتی، که بنده ای با خداوند خود راز می گوید، تو درمیانه خیانت چرا کنی؟ اکنون بسم الله، فراز آی (f. 59 b) و بخور. من دست فراز کردم و از آن خرما در دهان نهادم و در میان آن استخوان نبود و نمی بایست خایید و چون شهد در دهان می گذاخت. من باوی سیر بخوردم و هنوز سله پر بود که هیچ کم نشده بود. پس دست فراز کرد و آن هر دو جامه پیش من بنهاد و گفت: بر گیر. من گفتم: ایزد تعالی مرا نعمت داده است و به این حاجت ندارم. وی آن هر دو جامه درپوشید و فرود آمد، و من در پی وی فرود آمدم و از مردمان پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: این جعفر صادق است رضی الله عنه. و تا روز^۲ در حسرت آن بودم که چرا آن جامه نستدم که کفن خود از آن ساختمی.

حکایت او ایس قرنی رحمه الله علیه مردی بزرگ بوده چنان که هیچ کس از او مقدم تر نبوده تا بدان حد که در خبر آمده است که پیغمبر صلوات الله علیه یاران را وصیت کرد و گفت: یاران من، مردی است در قرن که او را او ایس (f. 60 a) قرنی خوانند. بگرویده است به خدای عز و جل و بر رسولی من که محمدم. اما مادری پیر دارد و به خدمت مادر مشغول

۱- در این کتاب در چند مورد بجای «علیک»، «علیکم» آمده است.

۲- در این جا کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است. با توجه به ضبط «منتخب رونق المجالس و...»: «گفتند: جعفر الصادق است - رضی الله عنه. تا روز مرگ در حسرت آن بودم که چرا آن جامه ها نستدم تا کفن خویش از آن کردم» (ص ۲۵۰) محتملاً کلمه «مرگ» یا کلمه ای مترادف آن باید به متن افزوده شود.

است و نمی‌پردازد که به زیارت ما آید، ولیکن یاعمر و یاعلی، رضوان‌الله علیهما، شما هر دو او را دریابید. و بدان وقت^۱ وی را دریابید که من از دنیا رفته باشم، و به عرفات او را ببینید. سلام من به‌وی رسانید و او را بگویید: تا مرا به‌دعا یاد دارد. یاران بتعجب بماندند، گفتند: یارسول‌الله، او بنده‌ای است، باید که تو به دعا او را یاد داری. گفت: چه می‌گویید که به قیامت، خدای تعالی از امتان من به‌عدد گوسفندان ربیعه و مضر به شفاعت وی بیامرزد.

و این اویس را وقتی چنان افتاد که شبانروز^۲ هیچیز نیافت که بخوردی و بگایست گرسنه بسود، برخاست و بیرون رفت و به کوه شد تا لختی گیاه بخورد. چون بیرون آمد، دیناری زر دید به راه افکنده. گفت: باشد که این زر از کسی افتاده (f. 60 b) باشد. روی بگردانید و برفت. چون به کوه رسید، گوسفندی را دید که از سر کوه فرود آمد دوان، و يك گرده گرم در دهان داشت. چون برابر اویس رسید، بایستاد. اویس چنان اندیشه کرد که مگر آن نان از کسی ربنوده است. روی بگردانید. حق تعالی آن گوسفند را باوی به‌سخن آورد و گفت: یا اویس، روی-مگردان که من بنده‌ایم از بندگان خدای عزوجل. اویس دست فراز کرد و بستد و بکار برد و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم به زمین رفت یا به آسمان.

۱- در اصل افزوده: که.

۲- یا عددی پیش از «شبانروز» از قلم افتاده است یا حرف «ی» پس از لفظ

«شبانروز». در «منتخب درونق المجالس و...»: «سه شبانروز»، ص ۱۳۶ و ۲۵۰.

باب هشتم

اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد

حکایت ابوبکر کتّانی رحمه الله علیه مردی بزرگ بوده است و از پیران طایفه بوده است. روزی در محراب ایستاده بود و نماز می کرد و ردا بر دوش افکنده. طرّاری از در مسجد در آمد و ردا از گردن وی بر گرفت (f. 61 a) و به بازار برد و به دلال داد تا بفروشد. چون به دلال داد، دست طرار خشک شد و همچنان دراز بماند به قدرت خدای عزّوجلّ. مردمان بتعجب بماندند و گفتند: ترا چه بوده است؟ او قصه باز گفت. گفتند: باز جای جرّ و عذری بخواه و شفاعتی بکن تا دعا کند. این مرد بیامد، و خواجه ابوبکر هنوز در نماز بود. ردا به گردن وی افکند و خود دور بنشست. چون از نماز فارغ شد، پیش وی آمد و در پای وی افتاد و گفت: ای شیخ، بد کردم، الله الله، مرا بجل کن. گفت: چه کرده ای؟ قصّه بگفت و گفت: از غایت عجز و درماندگی این کار کردم. شیخ گفت: به عزت خدای که جز وی خدای نیست که خبر نه از بُردن دارم و نه از آوردن. پس سر بر کرد و گفت: بار خدایا، بُرد و باز آورد. دست شده به وی بازده. در وقت دست وی درست شد. حکایت زنی به نزدیک حبیب عجمی آمد، رحمه الله علیه و گفت:

درویشم (f. 61 b) و غلامکی داشتم که خدمت من می کرد و چند روزست که شده است. دعایی و نفّسی در کار من کن ، مگر خدای تعالی غلامک را به من باز رساند . خواجه حبیب رحمة الله علیه گفت: باخود هیچ سیم داری؟ زن دو درم باخود داشت، آن پیش شیخ بنهاد. شیخ آن دودرم بر دست نهاد و به زبان چیزی بگفت. پس درویشی پیش خود خواند و آن دودرم سیم بهوی داد . هنوز آن درویش پیش وی نشسته بود که غلامک از در درآمد و پاره ای گوشت داشت. پرسیدند که از کجا می آیی؟ گفت: مرا به پارس برده بودند، و این ساعت مرا سیم دادند که به بازار شو و گوشت بخر . برفتم و گوشت بستم. بادی درآمد و مرا از جای در ربود و می آورد تا به در مسجد. بنگرستند از آن جا که وی نشان می داد تا به بصره يك ماهه راه بود.

حکایت یکی از پیران گوید: وقتی به بصره بودم و باران نمی آمد و مردمان (f. 62 a) به استسقا رفته بودند و دعا می کردند ، و البته باران نمی آمد. روز دیگر مردی از گوشه ای برخاست و از جمع بیرون شد، من نیز برخاستم و بر اثر وی برفتم . پس چون مرد از میان جمع دور شد، سر بر آورد و روی سوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، به حرمت آن که در [سر]^۱ من است که مرا نومید نکنی. و نیز این بندگان تو اند به باران

۱- بقیاس عبارتهای زیر در همین حکایت افزوده شد: «توسر» خود را شفیع آوردی. اندرسر تو چیست؟ گفت: ندانی که اندرسر من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سر من دو چشم است که بدان بایزید بسطامی رادیده ام. در «منتخب رونق المجالس و...» گفت: بار خدایا به آن که در سر من است که مرا نومید نکنی گفت: ندانی که درسر من چیست؟ گفت: ندانم. گفت: درسر من دو چشم است، بدان دو چشم که بدان چشم با یزید بسطامی را دیدم «ص ۲۵۲»، گفت: یارب، به حرمت —

محتاج، از برای ایشان باران فرستی. هنوز این دعا تمام نگفته بود که ابری برآمد و باران در گرفت و می بارید چنان که صفت آن نتوان کرد، و خلق باز گشتند و من بر اثر آن جوان می رفتم و خانه وی نشان کردم و دیگر روز پگاه برخاستم و به خانه وی رفتم و گفتم: دعایی در کار من کن. او مرا دعا کرد. پس گفتم: رَحِمَكَ اللهُ، آن چندان خلق دعا کردند و اجابت نیامد، تو سر خود را شفیع آوردی. اندر سر تو چیست؟ گفت: ندانی که اندر سر من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سر من (f. 62 b) دو چشم است که بدان بایزید بسطامی را دیده ام. ای نادان، کسی که او را دیده باشد، چون دعای او مستجاب نشود؟

حکایت یعقوب بن لیث رحمه الله علیه بیمار شد و بیماری بروی سخت شده بود چنانچه همه طبیبان از علاج کردن او عاجز شدند، گفتند: هر آنچه دانستیمی^۱ کردیم، و اکنون این بیمار را هیچ سود ندارد مگر دعا. پس کس فرستاد و سهل بن عبدالله التستری بخواندند چون سهل در آمد، گفتند: امیر را دعا کن. سهل دست برداشت و گفت: اَللّهُمَّ ۲ هَذَا رَيْتَهُ ۳ ذُلُّ مَعْصِيَتِهِ ۴ فَارِهِ عِزِّ طَاعَتِي، گفت: بار خدایا، ذل معصیت وی بهوی نمودی. عز طاعت من بهوی نمای. در وقت یعقوب بن لیث را شفا آمد چنان که يك ذره ای بیماری به وی نماند. پس امیر فرمود تا مالی بسیار بیاوردند و پیش

آن که در سر^۵ من است که مرین خلق را باران فرستی ... در سر^۶ تو چیست که شفیع آوردی ... گفت: در سر^۷ من دو چشم است که بدان دو چشم بایزید بسطامی را دیده ام. ص ۴۰۴.

۱- در اصل: دانستمی.

۲-۳، در اصل: ارامنه. با توجه به ضبط این عبارت در «شرح تعرف» (ج ۱/۹۹) و «منتخب روتق المجالس و...» (ص ۲۵۳) اصلاح شد.

وی بنهادند. گفت: ما این^۱ [عزّت] از مال [نا] گرفتن یافته‌ایم^۲، و دعا که کردیم نه از بهر بها کردیم. اما اگر (f. 63 a) سر ما میل به دنیا کردی، دعای ما را اجابت نبود. بفرمود تا عماری بیاوردند و وی را در عماری نشانند و باز گردانیدند و به سوی شوشتر بردند. در بیابان می‌رفت و خادمی از آن یعقوب بن الیث با وی بود، گفت: ای شیخ، آن مال بستدیتی هر چند ترا بدان حاجت نبود، باری به درویشان صدقه کردیتی. گفت: ای پسر، در پیش خود نگر. در پیش خود نگرستم، همه روی بیابان و زمین زرسرخ دیدم. گفت: ای پسر، کسی را که در خانه خداوند خود این همه مال باشد، وی را به مال یعقوب بن الیث چه حاجت؟

حکایت چنین آورده‌اند و روایت کرده‌اند از دختر ابوقلابه که: وقتی در کشتی نشسته بودیم و ناگاه بادی برخاست و موجی بر آمد و کشتی بشکست، و من با زنی دیگر به لوحی بماندیم. بادی بر آمد و آن تخته از چپ و راست می‌برد، و آن زن (f. 63 b) تشنه شد، ساعتی دوسه صبر کرد، تشنگیش بغایت رسید. پس دختر ابوقلابه را گفت^۳: کارم از تشنگی بغایت رسید. پس دختر ابوقلابه سر بر کرد و گفت: بار خدایا، فریاد درماندگان رس^۴ و این برشته خود را آب ده. آواز سلسله‌ای [شنودم]^۵. چون بنگرستم

۱-۲، در اصل: از عزلت از مال گرفتن یافته‌ایم. با توجه به معنی کلی عبارت و نیز عبارتهای ذیل اصلاح شد: «گفت: ما این عز دنیا که یافته‌ایم به نا گرفتن یافته‌ایم نه به نا یافتن. اگر شما را به دنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب گشتی» شرح تعرف، ج ۹۹/۱

۳- در اصل: گفتم.

۴- این طرز استعمال در مورد دیگری نیز در این کتاب آمده است: و گفتی «یا ودود»، فریاد رس. فرمان آمد که دریاب این بنده را و فریاد او رس. (f. 134b)

۵- با توجه به عبارت مشابه که در ورق (f. 90 a) پید پیران به این شرح—

رکوه ای دیدم از گوهر، پر آب سرد و سلسله ای زرین دروی بسته، و برابر دهان آن زن فرود آمد. زن دست فراز کرد و از آن آب بخورد. در ساعت آن رکوه سوی آسمان شد، و من از پس آن می نگریستم. مردی را دیدم در هوا پای گرد کرده و آن سلسله به دست گرفته. گفتم: ای جوانمرد، تو کیستی که خدای تعالی ترا این کرامت ارزانی کرده است و به چه چیز به این درجه رسیده ای؟ گفتم: من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوض آن مرا در هوا بنشانده است.

حکایت وقتی در شهری باران نمی آمد، مردمان بیرون (f. 64 a) رفتند و دعا کردند. ابر بر آمد و عالم ابر گرفت و مردم شادی کنان باز گشتند. در ساعت بادی بر آمد و آن ابر پراگند و ناچیز کرد و مردمان غمگین گشتند. پیری بود از بزرگان و به شهر خواست شدن، و گذرش بر بیمارستانی افتاد. جوانی را دید بند بر پای نهاده و سر درپیش. پیر گفت: فراز رفتم و سلام کردم، آن جوان سر بر آورد و گفت: وعلیک السلام، یافلان، ونام من بگفت. گفت: از کجا می آیی، مگر به استسقا بودی؟ گفتم: آری. گفت: هان، دعا کردن^۱ بی دل، ابر فرستادند بی باران. پس پیر مرد، جوان را گفت: چه باشد اگر اندیشه ای کنی در این کار و ففسی بر زنی مگر خلق را راحتی رسد، که در مانده اند همی. سر بر آورد و چشم بر آسمان بگردانید،

← آمده است افزوده شد: «و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود نا امید گشتم، سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ بنهادم. آواز سلسله ای شنودم، بنگرستم، کوزه ای دیدم از یاقوت سرخ»

۱- با آن که معنی عبارت با لفظ «دعا کردن» نیز روشن است ولی «دعا کردند» یا «دعا کردید» مناسبتر می نماید. در «منتخب رونی المجالس و...»: گفت: «هان دعا کردید بی دل، لاجرم ابر فرستاد بی باران.» ص ۲۵۴

پس گفت: خیز و بیرون رو. پس برخاستم و از بیمارستان بیرون آمدم. چندانی باران ببارید که جوی آب دیدم که می‌دوید.

حکایت مردی بود (f. 64 b) دزدی کردی، هم درخانه رفتی و هم در راهها کاروان زدی، و مردمان دردست وی برنج بودند. ناگاه گرفتار شد و وی را به نزدیک سلطان بردند، بفرمود تا او را بر دار کنند و به سنگ بکشند. چون وی را بکشتند، معروف کرخی رحمة الله علیه بروی بگذشت و او را دید بردار کرده و به سنگ کشته. رحمتش بروی آمد، سر بر کرد و گفت: بارخدایا، هر آنچه بد کرد، مکافات به‌وی رسیده، به کریمی و رحیمی تو که وی را عفو کنی و در آخرت عزیز گردانی. آن شب از آسمان بانگ آمد که: هر آن کس که خواهید که بر این کشته نماز کنید، بروید و بروی نماز کنید که وی را آمرزیدیم. خلق به‌وی گرد آمدند چنان که تا دیگر روز، نماز دیگر وی را دفن توانستند کرد. پس از رحمت او، به خواب دیدند که قیامت برخاسته بود و وی می‌آمد با آن همه خلق که نماز بر جنازه وی کرده بودند. و وی را گفتند: ای جوانمرد، توفلان کسی که دزدی می‌کردی؟ گفت: بلی. گفتند: (f. 65 a) ایزد تعالی ترا این کرامت به چه داد؟ مگر مظلوم بودی و به ناحق کشته شدی؟ گفت: نه. آن پادشاه که مرا کشت، او را نیز آمرزیدند بسبب کشتن من. و این همه از برکت معروف کرخی بود رحمة الله علیه که بر من دعا کرد، و خدای عزوجل مرا بپامرزید از برکت دعای معروف کرخی رحمة الله علیه.

[حکایت] سعید بن محمد الرازی^۱ رحمة الله علیه گوید: چندین

۱- در اصل: الرازی. در «متخبرونق المجالس و...»: سعید محمد رازی:

سال حاتم اصم را رحمة الله علیه شاگردی کردم و هرگز ندیدم که وی در خشم شدی مگر يك بار که به بازار آمده بود و یکی دید که در بازار [در]^۱ شاگردی از شاگردان وی آویخته بود و می گفت: چندگاه است تا کالای من بستدی و بخوردی و بهای آن به من ندادی و نمی دهی. حاتم چون او را بدید، گفت: ای جوانمرد، مواسای بکن و بگذارش تا [از]^۲ جایی فتوحی بیاشد. گفت: ندانم چه می گویی، سیم خود می خواهم. هر چند خواهی شفاعت می کرد (f. 85 b) هیچ سود نداشت. خواهی در خشم شد و ردا از گردن فرو گرفت و بر زمین زد. دیدم که دینارهای درست^۲ در مسجد پراکنده گشت. گفت: هین، حق خود بر گیر و بیشتر بر مگیر که دستت خشک شود. پس مرد دست از حاتم بازداشت و دوان آمد و چندان که حق بود، بر گرفت. هر چند خواست که صبر کند، هیچ سود نداشت، و از حرص زیادت بر گرفت، در وقت دست وی خشک شد به فرمان خدای تعالی.

۱- در اصل کلمه ای از قلم افتاده است. در «منتخب رونق المجالس و....»: «یکی را دید که در شاگردی از آن وی دست زده و می گفت: چندگاه است و بگذارش تا از جایی فتوحی باشد» ص ۲۵۶
 ۲- در اصل افزوده: که.

باب نهم

اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر

حکایت جنید بغدادی رحمه الله علیه گوید: شبی ابلیس راعلیه اللعنه به خواب دیدم. می آمد برهنه در بازار. گفتم: ای ملعون، از مردمان شرم نداری؟ گفت: ای جنید، تو ایشان را مردم می گویی و به مردم می شمری که من روز و شب همچون کودکان که در کوی بازی کنند، من بر ایشان بازی می کنم. پس گفتم: مردم که باشند؟

— آن که در مسجد شونیزیه باشد^۱ که من (f. 86 a) شب و روز در رنج ایشان گرفتارم و از حسرت ایشان بگداختم و دلم خون گرفت. جنید گوید، رحمه الله علیه که: چون از خواب بیدار شدم، آمدم تا به در مسجد شونیزیه، و هنوز نیم شب بود، سه تن از درویشان دیدم نشسته و سرها در مرقع فرو برده. چون در مسجد شدم، یکی از ایشان سر بر آورد و گفت: یا ابوالقاسم، هر چه آن ملعون ترا گفت، نگر تا آن را استوار نداری که او دروغ زن است.

۱- در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمع، رك . مقدمة مصحح، اختصاصات دستوری.

حکایت بایزید بسطامی رحمه الله علیه را عادت بودی که پیوسته مؤذنی کردی و بانگ نماز و قامت خود گفتی. روزی به وقت نماز پیشین بانگ نماز کرد و چون سنت بگزارد و خواست که قامت بگیرد. نگاه در میان صف کرد، مردی دید نشسته که از راه آمده بود و اثر بهوی پدید بود. خواجه بایزید دروی نگرست، فرارز رفت و چیزی آهسته باوی بگفت. پس آن جوانمرد برخاست و بیرون رفت. شیخ زمانی توقف کرد تا وی باز آمد. آنگاه قامت کرد و نماز (f. 66 b) کردند. چون خلق پراکنده شدند، یکی از مریدان شیخ فرایش آن جوانمرد شد و گفت: شیخ ترا چه گفت؟ گفت: من از شهر باز آمده بودم و در راه آب نیافتم و تیمم کردم از برای نماز بامداد، و بردل من فراموش شد. چون در شهر آمدم، پنداشتم که طهارت کرده‌ام. شیخ نزدیک من آمد و گفت: ای جوانمرد، در شهر تیمم کردن روا نباشد. پس مرا یاد آمد که طهارت نکرده بودم، برخاستم و طهارت کردم و آمدم.

حکایت مردی بود او را عمرو بن مالک گفتندی که او چنین حکایت کرد که: مرا سیصد درم اوام بود، و اوام خواهان مرا گرفته بودند و من مضطرب گشته، و هیچ حيله ندانستم، گفتم: نزدیک ابوالحسن نوری رحمه الله علیه روم و از وی درخواستم تا دعا کند مگر الله تعالی اوام من باز دهد [به] برکت دعای او. او را طلب کردم. گفتند: در این ساعت به صبحرا شده است. بر اثر وی بفرتم و او را دیدم در میان درختان بر لب آب (f. 67 a)، و طای [بی] در زیر سر گرفته و خفته. چون من از دور پیدا شدم، سر بر آورد و گفت: ای جوانمرد، روزی دهنده زنده است و هرگز نمرد

و نمیرد، از من چه خواهی؟ دست در زیر و طا کرد و صره‌ای بیرون کرد و پیش من بنهاد و گفت: این بگیر و اوام بازده، و هم از این جا باز گرد و مرا دل مشغول مدار. من آن برداشتم و بنگرستم سیصد درم بود، نه زیاده و نه نقصان. و آن سیم به اوام خواهان دادم. چون شب بخفتم، به خواب دیدم که سمنون مجنون^۱ مرا گفت: شرم نداری که چندین رنجه داری دوستان خدای تعالی؟ من بترسیدم و توبه کردم که بعد از این هرگز باحسن نوری گستاخی نکنم.

حکایت ابن الانباری رحمه الله علیه گوید: وقتی صوفی بخریدم سخت نیکو و درپوشیدم. چند گاه برآمد و به زیارت شبلی رحمه الله علیه رفتم. شبلی را دیدم کلاهی بر سر نهاده بود سخت نیکو. بادل خود گفتم: این کلاه مرا بایستی که درخورد سر من است. (f. 67 b) کاشکی که در کار من کردی. چون این بیندیشدم، شبلی رحمه الله علیه سر بر آورد و در من نگرست و گفت: خیز، و این صوف بیرون کن. برخاستم و بیرون کردم، و بستد و کلاه خود در میان نهاد و در آتش انداخت و بسوخت و بگفت: هر آن آرزو که بجز خدای تعالی است آن آرزو باطل است.

حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمه الله علیه شاگرد ذوالنون مصری رحمه الله علیه بود. و سالها او را شاگردی کرده بود و علم آموخته بود و مذهب و طریقت راست کرده بود، و چون به شهر شوشتر بازگشت، هرگز

۱- ظاهراً در این عبارت لفظ «مجنون» بعنوان صفت برای «سمنون» بکار رفته است. در حالی که در کتابهایی مانند: ترجمه رساله قشیریه، تذکرة الاولیاء، منتخب رونق المجالس و... ازدوتن به نامهای: سمنون، سمنون محب، سمنون بن حمزه (ابو- الحسن المحب)، فلیح مجنون، مجنون نام برده شده است.

پشت به دیوار ننهادی و پای گردنکردی و هیچ مسأله جواب ندادی. روزی نشسته بود، ناگاه پای گرد کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت: پیرسیدهر واقعه که شمارا افتاده است. گفتند: تابدین غایت پای گرد نکردی و پشت به دیوار ننهادی، اکنون چه حال است؟ گفت: زیرا که تا این غایت (f. 88 a) استاد من، ذوالنون رحمة الله علیه، زنده بود. و تا استاد زنده باشد، نرسد شاگرد را پشت به دیوار باز نهادن و پای گرد کردن و جواب مسأله دادن. و اندر این ساعت استاد من [به جوار] ^۱ حق ^۲ [پیوست] ^۱، و مرا حلال گشت پشت به دیوار نهادن و خلق را علم آموختن. مردمان راعجب آمد و تاریخ بنوشتند. از پس آن بمدتها خبر آمد که ذوالنون همان روز و همان ساعت که سهل گفته بود، فرمان یافت.

حکایت ابراهیم خواص رحمة الله علیه گوید: دوازده سال بود تا مرا اناری شیرین آرزو می کرد و نخورده بودم. روزی گفتم: نفس را آرزو بیايد داد. روزی جایی می رفتم، درویشی را دیدم افتاده برصفتی که وصف نتوان کرد. فراز رفتم، بر بالین وی بنشستم و گفتم: ای درویش، ترا چه آرزو می کند تا تمام کنم؟ چشم بر کرد و در من نگریست. آنگاه گفت: دوازده سال است تا ترا اناری آرزوست و از دل نمی (f. 88 b) توانی داشت. و آمده ای که آرزوی من راست کنی؟ ابراهیم گوید: من متحیر بماندم و گفتم: چند دوست خدای درمیان خلق پنهان است که هیچ کس ایشان را نداند!

حکایت یکی از پیران گوید: وقتی نعلینی به دودرم بخریدم

۱- در اصل به خطی جز خط کاتب نسخه افزوده شده است.

۲- در اصل: بحق.

و در پای کردم و به نزدیک ابوبکر شبلی رحمة الله علیه رفتم و از وی پرسیدم که: محبت چیست؟ شیخ سر بر آورد و در من نگریست و آنکه گفت که: آن کس را که پا [ی] وی چندان محل و قیمت دارد و بدان دوستی بود [که] نعلینی به دو درم بخرد و در پای کند، وی را با محبت چه کار باشد؟

باب دهم

اندر توکل کردن بر خدای تعالی در همه حال

حکایت حامد بن اسود رحمه الله علیه گوید که: با ابراهیم خواص رحمه الله علیه بودم و به جایی رسیدم که آنجا را وادی الحیات گویند از بس که مار در آن جای باشد. چون آنجا رسیدم، گفتم: ای شیخ، اینجا را وادی ماران گویند. (f. 69 a) اگر صواب باشد تا از اینجا زود بگذریم بیشتر از آن که شب درآید و ما اینجا بمانیم و ماران ما را رنجه دارند. چون این بگفتم، ابراهیم رکوه از دست بنهاد و همان جای فرو نشست. شب درآمد و جهان تاریک شد و از چپ و راست ماران گرد آمدند و دل من از جای بشد و طاقتم نماند، گفتم: الله الله، ای شیخ. ابراهیم گفت: خاموش باش و خدای تعالی را یاد کن. چون او گفت: خدای تعالی را یاد کن، ماران همه از من بگریختند. زمانی بود، دیگر باره باز آمدند و دل من سخت از جای بشد. فریاد برداشتم و گفتم: الله الله، زنهار. بانگ بر من زد و گفت: خدای را یاد کن. بدین گونه گرد من می آمدند و من فریاد می کردم. چون شیخ می گفت: خدا را یاد کن. از من می گریختند. و از بیم چون برگ درخت می لرزیدم. چون روز شد و صبح پدید آمد، شیخ برخاست

وهم برجای بایستاد (f. 69 b) و تکبیر کرد و نماز بامداد بکرد و وردی که داشت بخواند و چون فارغ شد و قصد رفتن کرد،^۱ من فراز رفتم و^۲ و طای وی^۳ از زمین بر گرفتم و بیفشاندم. ماری سیاه دیدم خود را گگرد کرده و در زیر و طای [ی] وی خفته، و همه شب شیخ بدان نشسته بود. پس مرا گفت: برو و کودکی مکن که هر گز درهمه عمر من مرا با ملک تعالی شبی از این خوشتر نبوده است.

حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه و شبیان الراعی رحمه الله علیه گویند هر دو بایکدیگر می رفتند و اندر بیابان شدند. ناگاه شیری برخاست. سفیان گفت: چه بینی که دشمنی پیش آمد و بامسا هیچ سلاحی نیست، ناچار ما را هلاک کند. شبیان گفت: ای امام مسلمانان، مترس که او بنده آن کس است که ما بنده او هستیم. پس فراز رفت و گوش شیر بگرفت و می مالید، و شیر دنب می جنبانید و روی پیش وی (f. 70 a) در زمین می مالید. سفیان متحیر بماند، گفت: ای شبیان، این چیست؟ شبیان گفت: اگر نه از بهر شهرگی بودی و از بیم زبان خلق، بدان خدای که جز وی خدا نیست، که زاد و رخت خود بر پشت این شیر نهاد می تابه مکه.

حکایت وقتی در بازار نخاسان آتش گرفته بود و دکانها می سوخت و هر آن کس که درد دکانها بودند می سوختند و دو غلام قیمتی نیکوی رومی در دکانی بودند و آتش ایشان را در گرفته بود و می سوختند، و نخاس ازدور

۱- در اصل افزوده: جو.

۲-۳، در اصل: و طای او. با توجه به معنی کلی عبارت، و جمله «و در زیر و طای وی خفته» در سطر بعد اصلاح گردید. عبارت «و طای او» نیز صحیح است. در «منتخب» رونق المجالس و...: «چون فارغ شد، قصد رفتن کرد، فراز رفتم و و طای وی از زمین بر گرفتم و بیفشاندم» ص ۲۵۸

فریاد می کرد و می گفت: هر که این غلامان بیرون آورد، هزار دینار مغربی بدو دهم. همه خلق گرد آمدند و نظاره می کردند و هیچ کس فراز نمی توانست رفت. ابوالحسن نوری رحمة الله علیه در آن ساعت از جایی برسید. با خویشتن اندیشید که دو کودک را از آتش بیرون آرم که بیگناهند و در میان آتش درمانده اند، من جان (f. 70 b) خود فدا کنم، مگر به قیامت الله تعالی مرا از آتش دوزخ آزاد کند، و دامن گرد کرد و گفت: بِسْمِ اللّٰهِ اَلرَّحْمٰنِ اَلرَّحِیْمِ، و پای در آتش نهاد و دست هر دو غلام بگرفت و از آتش بیرون آورد و يك تا موی از اندام ایشان نسوخت. و چون خلق ایشان را بدیدند، شادی کردند و خداوند غلامان بیامد و در پای وی افتاد و در پیش وی روی در خاک مالید. خواجه ابوالحسن نوری گفت: شکر خدای تعالی کن که من این که کردم از برای خدای تعالی کردم نه از برای تو، و مرا بر تو اندر این کار هیچ منتی نیست. گفت: باش، تا آنچه پذیرفته ام ترا دهم. گفت: ای خواجه، برو که من آنچه یافته ام از آن است که دوستی زر از دل خود نهاده ام. اگر زر را در دل من قدری بودی، در آتش چنان سوختمی که دیگران سوختند. برو که ما دنیا و دینار به دار آخرت بدل کردیم. این بگفت و روی بگردانید و برفت.

حکایت (f. 71 a) حبیب عجمی رحمة الله علیه در بصره خانه ای داشت در گوشه بازار، بر سر چهار سو گاهی و پوستینی داشت که تابستان و زمستان همه آن پوشیدی. وقتی به طهارتش حاجت آمد، پوستین بر سر چهار راهی بنهاد، هم آن جا، و خود به طهارت کردن رفت. حسن بصری رحمة الله علیه به جایی می رفت و گذرش آن جا افتاد. پوستین دید به راه افتاده، و دانست که از آن حبیب است. با خود اندیشید که حبیب مردی است که

چندین مایه ندارد^۱ - که پوستین این جا رها نباید کرد که ببرند - آن جا باز - ایستاد تا حبیب پیامد و سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، چرا ایستاده - ای؟ گفت: ندانی که پوستین این جا رها نباید کرد که ببرند. به چه اعتماد رها کردی؟ گفت: به اعتماد آن کس که ترا این جا بازداشت تا اکنون که من رسیدم.

حکایت علقمه رحمه الله علیه گوید: هرگز ندیدم هیچ کس را از بزرگان که نماز بدان (f. 71 b) نیکویی کند که عامر بن عبدالله بن قیس، که وقت بودی که در نماز بودی و ابلیس پیامدی بصورت ماری عظیم سخت زشت، و در مسجد شدی و هر آن کس که در مسجد بودی از بیم آن مار بگریختندی، و آن ملعون بر مصلاهی وی بر آمدی و در زیر پیراهن وی شدی و سر از گریبان وی بیرون آوردی و در گردن وی حلقه شدی، و عامر^۲ البته برخود نجیبیدی. وی را گفتند: قوی دلی داری که از ماری چنین نمی ترسی. گفت: شرم دارم از خداوند که بغیر از وی از کسی دیگر ترسم.

حکایت گویند که چون معاویه رضی الله عنه به امیری بصره بنشست، عامر بن عبدالله را رضی الله عنه از شهر بیرون کرد. عامر برفت تا به نزدیک کوهی و بدان کوه شد و بنشست و قرآن خواندن گرفت و همه روز آن جا می بود و قرآن می خواند. چون نماز دیگران در گذشت و آفتاب فرو -

۱ - این عبارت در «متخب رونق المجالس و..» بدین شرح آمده است: «باخوشتن اندیشید که حبیب عجمی مردی است، این مقدار نداند که پوستین این چارها نباید کردن که ببرند؟» ص ۲۶۰

۲ - در اصل: عامی.

خواست شد، ترسایی در آن کوه بود و سراز (f. 72 a) صومعه بیرون کرد...^۱ تا حال عامر به کجا رسد. عامر را دید در نماز ایستاده و شیری آمده، و گرد وی می گردید. وزمانی بود، عامر سلام باز داد و روی سوی شیر کرد و گفت: ای جانور، اگر ترا فرموده اند اندر کارما، فرمان پیش گیر، و اگر نه باز گرد و دل ما مشغول مدار- چنان که با آدمی سخن^۲ گویند- شیر اندر- یافت و بدانست که چه می گوید. دنب بجنبانید و روی بگردانید و برفت. ترس چون آن بدید، متحیر بماند و از صومعه بیرون دوید و بیامد و در پای عامر افتاد و گفت: بدان خدای که ترا آفرید که بگو تو چه مردی و چه دین داری؟ عامر گفت: من یکی نفایه ام از شهر، و از نفایگی مرا از شهر بیرون کرده اند و از میان مسلمانان برانده اند. ترسا گریان گشت، گفت: ای^۳! [نه] نفایه ترین تویی؟ گزیده ترین کدام است؟^۴ مسلمانی بر من عرضه کن. مسلمانی بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. (f. 72 b)

۱- پس از عبارت «و سراز صومعه بیرون کرد» عبارتهایی از قلم افتاده و به همین سبب حکایت ناقص شده است. در «منتخب رونی المجالس و...» چنین آمده است: سراز صومعه بیرون کرد و گفت: تو کیستی اندرین کوه؟ گفت: من مردی غریب ام. پس گفت: این نه جای غریبان است که اینجا یگه شیر است. هم اکنون شیر در آید و ترا تباه کند. خیز اندرین صومعه من ایدر آی (ظ. اندر آی) و امشب بر من بپاش. عامر گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که تو دینی دیگر داری و من دینی دیگر، من را با تو صحبت کردن نیک نیاید. بسیار الحاح کرد چون دید که فرمان نمی برد، در فراز کرد و خاموش بود. چون شب اندر آمد و جهان تاریک شد، از چپ راست بانگ شیر برخاست. چون از شب نیمی بگذشت این راهب سراز صومعه بیرون کرد تا حال این مرد بکجا رسید. عامر را دید در نماز ایستاده و شیری آمده. ص ۲۶۰ تا ۲۶۱. به نظر می رسد کاتب، مطالب مذکور بین «سراز صومعه بیرون کرد» اول و دوم را به خط از قلم انداخته است.

۲- در اصل: سخت. بقیه پاورقی در صفحه بعد.

حکایت وقتی حجاج بن یوسف قصد کرد حسن بصری را
 رحمة الله علیه که بگیرد و بکشد، و عوانان به طلب وی فرستاد. حسن از پیش
 ایشان بگریخت و می رفت تا جایی پنهان شود. حبیب عجمی رحمة الله علیه
 به در صومعه ایستاده بود. شیخ حسن را دید که می آمد، دلش از جای شده.
 چون فراز رسید، بروی سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان، حال چیست؟
 گفت: ندانی؟ واقعه چنین [و]۱ چنین است. زود تو مرا به جایی پنهان کن
 تا از من خبری نیابند. گفت: ای امام مسلمانان، ترا با خداوند خود
 چندانی ایمنی نیست که بخوانی تا ایشان را از تو باز دارد و ترا از ایشان
 نگاه دارد؟ زود در صومعه خواهی رفت^۲ و در نماز ایستاد. ساعتی
 بود، عوانان در رسیدند و حبیب را گفتند: حسن بصری را دیدی؟ گفت :
 دیدم. گفتند : (f. 73 a) کجا شد؟ گفت : در صومعه من است. در رفتند
 و چپ و راست نگاه می کردند، اثری ندیدند، بیرون آمدند، گفتند: مردی
 زاهد چرا دروغ می گویی؟ گفت: چه دروغ گفتم؟ گفتند : مارا گفتی در
 صومعه من است. گفت: من راست گفتم و هنوز در صومعه من است ،
 ولیکن خدای عزوجل چشم شما کور گردانیده تا او [را] نبینید . دیگر

→ ۳-۴- ظاهراً مرد ترسا با ذکر لفظ «ای» تعجب خود را بیان کرده است. این
 عبارت در «منتخب رونق المجالس و ...» چنین آمده است : «گفت: ای جوامرا گر
 نفایه ترین تویی پس گزیده ترین مخلوق کدام است؟» ص ۲۶۱. با توجه به عبارت زیر
 در کتاب پند پیران شاید لفظ «عجب» پس از کلمه «ای» از قلم افتاده است: «گفت: ای
 عجب، هرگز پسر به پدر چنین نماند» ص ۹۷.

۱- عبارت ناقص می نماید با توجه به دو عبارت مشابه در همین کتاب
 افزوده شد : «گفت : چگونه مردی است ؟ گفتند: چنین و چنین». ص ۷۳ ، «گفتند:
 برخیز تا ترا برداریم و با خود ببریم. گفتیم: مرا علتی چنین و چنین هست و خون از
 من همی رود» ص ۷۳

۲- یعنی حسن بصری رفت.

باره در رفتند، نیافتند. بیرون آمدند جفاکنان گفتند: آنچه حجاج می کند، سزای شماست و برفتند. زمانی بود، خواجه حسن بصری بیرون آمد و گفت: ای حبیب، شرط استادی و حق دوستی بجای آوردی و مرا به جان در سپردی. گفت: ای شیخ، آن راست گفتن من است که مرا و ترا هر دو رهانید که اگر دروغ گفتمی هر دو بهلاك شدیمی.

حکایت طاووس الیمانی گوید: وقتی درمکه بودم بر در مسجد الحرام (f. 73 b) ایستاده، اعرابی را دیدم بر شتری نشسته و شتر را بر در مسجد الحرام بخوابانید و رسانی بگرفت و هر دو زانوی شتر را بیست، و آنگه سر بر کرد و گفت: بارخدا یا، این شترک را به تو سپردم، در ضمان و سلامت خویش نگاه دار تا من از مسجد بیرون آیم. در رفت و زمانی در نماز بود و طواف کرد. چون برداخت و بیرون آمد، دزدی آمده بود و شتر را ببرده بود. اعرابی سر بر آورد و گفت: بارخدا یا، این شترک من بدزدیده اند. از تو دزدیده اند که به تو سپرده بودم. زمانی بود، مردی را دیدم که از کوه بوقییس در آمد مهار شتر گرفته و چپ و راست می نگرید، دست بریده در گردن افکنده. چون به نزدیک اعرابی رسید، گفت: بگیر، ای جوانمرد، این شتر خویش را. گفتم: تو کیستی و این چه حال است؟ گفت: من مردی بودم در مانده، بضرورت این کار بکردم. (f. 74 a) راست که بر سر کوه بوقییس رسیدم، سواری را دیدم براسبی نشسته چهار دست و پای او سپید، اندر هوا می آمد. چون برابر من رسید، بانگ بر من زد، دست من از بند جدا شد و در گردن من آویخت، و گفت: شتر و کالا باز به خداوندش بر.

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه وقتی لشکری

عرض کرد. دو مرد را دید که می آمدند مانند یکدیگر که هیچ کس فرق نتوانستی کردن. عمر بتعجب بماند، پرسید که : شما یکدیگر را چه باشید؟ گفتند : یا امیرالمؤمنین ، یکی پدرست و یکی پسر. گفت: ای عجب، هر گز پسر به پدر چنین نماند. مرد گفت: قصه ای عجب است این پسر را. وقتی می خواستم که با رسول الله صلی الله علیه وسلم به غذا روم، مادر این حامله بود و این را در شکم داشت. چون از خانه برفتم، سر بر- کردم و گفتم: بارخدایا، (f. 74 b) این فرزند که در شکم این مادرست به تو سپردم. چون از غذا باز آمدم ، مادرش فرمان یافته بود و چند گاه بر- آمد[ه]،^۱ خبر شد^۲. بسیاری بگریستم وزاری کردم . نوری دیدم که از گور او برآمد و به سوی آسمان می رفت . در تعجب بماندم ، گفتند^۳: از آن روز که این را دفن کرده اند، چنین است تا امروز. فراز شدم و گور فراز گرفتم ، زن را دیدم مرده و این فرزند از وی جدا شده و دهان بر پستان او نهاده ، و شیر می خورد . گریستن بر من افتاد . این پسر را برداشتم، گفتم: چه بودی، اگر مادرش نیز زنده بودی؟ در حال آواز شنیدم از میان آسمان که فرزند به ما سپرده بودی ، سلامت به تو سپردیم . اگر مادر را نیز به ما سپردیتی ، باز به تو سپردیمی . حال این پسر چنین بود.

حکایت روزی مطیع ، حاتم اصم را گفت: می شنوم که تو سفرها می کنی بی زاد و راحله و توشه . نگوئی (f. 75 a) چگونه می کنی؟ گفت:

۱- با توجه به عبارت «از آن روز که این را دفن کرده اند، چنین است تا امروز» که در دوسه سطر بعد آمده است افزوده شد. یعنی : مادرش فرمان یافته بود و چند گاه از وفات او برآمده بود.

۲- «خبر شدم» مناسبتر می نماید.

۳- در اصل: گفتم.

من سفر [با] زاد و راحله می‌کنم. گفت: چیست زاد تو و راحله تو؟ گفت: چهار چیز: یکی آن که همه ملک خداوند را می‌بینم، دوم همه خلق را مسخر او می‌دانم و بنده او می‌بینم، سیوم روزی دهنده همه خلق او را می‌دانم، چهارم به هر جا که می‌باشم، به حکم و قضای او می‌باشم. با این اعتماد بی توشه بیابانها [را] ^۱ گذر کردن چه خطرست؟ مطیع گفت: احسنت، ای شیخ، این توشه که توداری همه بیابانهای آخرت را گذر-توان کردن خاصه بیابانهای دنیا را.

۱- با توجه به عبارت « همه بیابانهای آخرت را گذر توان کردن خاصه بیابانهای دنیا را » در پایان همین حکایت افزوده شد.

باب یازدهم

در سخا

حکایت روزی عیسی علیه السلام ابلیس را دید ، گفت : ای ملعون، دشمن [تر]^۱ کیست به نزدیک تو از همهٔ خلق ، و دوست^۲ کیست؟ گفت: یا روح الله، هیچ کس به نزدیک من از مرد بخیل دوستر نیست زیرا که هر چه کند از اعمال خیر ، ایزد تعالی آن را از وی نپذیرد . گفت : (f. 75 b) به نزدیک تو دشمن تر کیست؟ گفت: فاسق سخی، زیرا که ساعت بساعت خدای تعالی وی را گوید که: بجهت این سخاوت که تو می کنی، همه مصیبت ترا به تو بخشیدم.

حکایت مردی را قرضی افتاده بود ، به در دوستی آمد و در بزد. آن جوان مرد بیرون آمد و او را در کنار گرفت و نیکو پرسید و گفت: چرا رنج بر گرفتی؟ گفت: اوامکی بر من جمع شده است و دل مشغول می باشم. گفت: چه مقدار؟ گفت: چهارصد درم . جوان مرد در خانه رفت

۲۹۱- بترتیب دراصل: دشمن، دوست. با توجه به پاسخ ابلیس که « هیچ کس به نزدیک من از مرد بخیل دوستر نیست» و سؤال عیسی که « به نزدیک تو دشمن تر کیست؟» اصلاح شد.

و کیسه‌ای بیرون آورد، دراو چهارصد درم بود، نه کم و نه بیش، و بدو داد و او را گسیل کرد و خود در خانه آمد و گریستن گرفت. یکی او را گفت: چرا می‌گریی؟ اگر نخواستی، نایستی داد. گفت: نه از بهر آن می‌گیرم که چرا دادم، از بهر آن می‌گیرم که چرا حق دوستان خود نگزاردم و مراعات نکردم و تیمار وی نداشتم تا وی را حاجت آمد به خانه من آمدن و سؤال کردن و روی (f. 76 a) خود را بدان سؤال زرد کردن و شرم داشتن.

حکایت عبدالله بن عباس رضی الله عنهما امیر بصره بود از نیابت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه. روزی قومی به نزدیک وی آمدند و گفتند: ای عم زاده مصطفی صلی الله علیه و سلم، برهمسایه [ما]^۱ یکی مرد پیرست و سخت مفلس حال و درویش است، و دختر کی دارد بزرگ شده، و او را به برادرزاده خود داده است، و چیز کی ندارد که کار او بسازد و این دخترک را به شوهر سپارد. عبدالله بن عباس رضی الله عنهما دست ایشان بگرفت و در خانه آمد و سر صندوق بگشاد و از آن جا ده هزار درم بیرون آورد و گفت هر یکی را، از این، پاره‌ای بر گیرید. عبدالله خود صره [ای] برداشت و با ایشان برفت تا آن خانه که پیرست، و آن مال همه به وی دادند و باز گشتند. عبدالله عباس گفت: ما آن پارسا مرد را انصاف ندادیم (f. 76 b) و او را مشغول کردیم و از طاعت خدای عزوجل باز داشتیم، و نیز درما چندان تکبرست که با اولیای خدا تکبر کنیم. همه جمع شدند و پیامدند و او را

۱- با توجه به عبارت مشابه که در این کتاب آمده است افزوده شد: «در همسایه او مردی بود حباك». بر همسایه ما: «برهمسایگی ما» یا «برهمسایه ما»: برهمسایه ای (همسایگی) ما؛ نیز رك. ص ۱۴۸/ح؛ در «منتخب روتق المجالس و...»: ما را همسایه ای هست. ص ۲۶۲؛ در لطائف الحکمة: ما را همسایه ای هست ص ۲۰۷.

یارمندی کردند و چیزی که بایست خریدن، بخریدند و آن دختر را به خانه شوهر بردند و باز گشتند.

حکایت عبدالله بن ابی بکر رضی الله عنهما روزی در بازار شد و کنیز کی بخرید به هزار درم، و ستوری می طلبید که او را بر نشانند و به خانه فرستد. مردی آن جا نشسته بود، گفت: اینک ستور، فرمای تا او را بر نشانند. بفرمود تا او را بر نشانند و به خانه آن مرد فرستاد، و خود به خانه رفت.

حکایت مردی به نزدیک سعد^۱ بن عاص آمد و گفت: مردی غریب و عیال و فرزندان دارم، بامن مواسا کن از آنچه خدای عزوجل به تو داده است خیری بجای من کن- دوات پیش وی نهاده بود- پاره ای کاغذ برداشت و سوی وکیل خود نوشت که: براین مرد دهد پانصد. (f. 77 a) و سهو افتادش که نویسد درم یا دینار. چون مرد خط به نزدیک وکیل برد، گفت: دراین خط نبشته است که پانصد، و نگفته که درم یا دینار. وکیل دانست که سهوش افتاده است، به نزدیک او رفت و گفت: چه دهم؟ درم یا دینار؟ گفت: درم نبشته بودم، اما چون باز گردانیدی، برو، دینار بده. چون سایل سخن پانصد دینار بشنید، گریه بروی افتاد. گفت: چرا گریه؟ گفت: از بهر آن می گریم که چون تو کریمی در زیر زمین خواهد شدن، دریغ باشد.

حکایت روزی عایشه رضی الله عنها نشسته بود و پیراهن خود پیوند می کرد. رسولان معاویه در آمدند و صد هزار درم بیاوردند و گفتند: امیر المؤمنین

سلام می‌رساند و می‌گوید که: این سیم در وجهی که بکار آید، خرج کن. عایشه رضی‌الله‌عنها هزاردرم و دوهزاردرم بخشیدن گرفت، که از جای بر-
نخواست تا آن جمله را ببخشید. (f. 77 b) کنیز کی از آن او گفت: ای ام-
المؤمنین، يك درم باز نگرفتی که گوشت خریدیمی که روزه می‌داری و شب
چیزی نیست. گفت: بیشتر چرا نگفتی؟ اکنون چیزی نماند.

حکایت عبدالله بن عباس رضی‌الله‌عنهما گفت که: در روزگار
ابوبکر رضی‌الله‌عنه يك سال باران نیامد و نبات نرُست و غله گران گشت
و قحط اندر عالم پدید آمد که آن را وصف نتوان کرد. مردمان جمع
شدند و به نزدیک ابوبکر صدیق شدند و گفتند: یا خلیفه رسول‌الله، می‌بینی
که حال بر چه جمله است، دعا کن تا مگر خدای عزوجل خلق را راحتی
پدید آرد.^۱ هنوز شب نشده بود و آفتاب بلند بود که کاروانی در رسید از
شام و جمله مزدوران امیرالمؤمنین عثمان بودند رضی‌الله‌عنه، و صدشتر
گندم آوردند و در خانه عثمان رضی‌الله‌عنه ریختند و شادی در خلق افتاد.
دیگر روز بازرگانان و بیاعان به در خانه عثمان (f. 78 a) رضی‌الله‌عنه
رفتند و گفتند: می‌دانی که خلق چگونه درمانده‌اند، و ترا کاروان رسیداگر
ثواب می‌بایدت به ما فروش تا خلق را فرجی و راحتی باشد. گفت: سمعاً
و طاعة. گفتند: ده دوازده بخریم. عثمان رضی‌الله‌عنه گفت که: از این بیش
از من خواسته‌اند. گفتند: ای سبحان‌الله، بیاعان شهر ماییم، بجز ما که

۱- محتملاً عبارت از قلم افتاده است چه ابوبکر صدیق به سخنان مردم
پاسخی نداده است. در «متخبیرونق المجالس و...» آمده است: «دعاکن مگرایزد
تعالی خلق را راحتی پدید آرد که سخت درمانده گشته‌اند. ابوبکر الصدیق رضی‌الله
عنه گفت: باز گردید، هم امروز خلق را راحتی پدید آید. هنوز شب نیامده بود و
آفتاب فرو نشده بود که...» ص ۲۶۳

خواسته است؟ گفت: ملك تعالى يکى به ده سود خواسته است^۱ و شما را هر ده دو سود باشد که می دهید،^۲ و شما به کم از آن می خواهید. من معامله با حق تعالى کنم بهتر که با شما. اکنون هما همه گواه باشید که آن صد شتر بار گندم که آورده اند همه به درویشان و مسلمانان صدقه کردم. پس بفرمود تا بارها بریختند و در خانه بگشادند و درویشان روی بنهادند. هنوز نماز پیشین بود که آن صد شتر بار گندم صدقه کرده بود. عبدالله عباس رضی-الله عنه گوید که: هم آن شب (f. 78 b) سید را صلی الله علیه وسلم به خواب دیدم که می آمد براسبی تازی نشسته و حله ای از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده و قضیبی از نور در دست گرفته و نعلینی از نور در پای کرده. پیش دویدم و گفتم: یا رسول الله، يك ساعت توقف کن تا ترا بینم که سخت آرزو مندم جمال مبارك ترا. گفت: توقف نمی توان کرد، یا عبدالله، که امروز عثمان، رضی الله عنه، صدقه کرده است و خدای عز و جل از او پذیرفته است و حوری در بهشت به نام او کرده. اکنون ما را به عروسی او می خوانند، توقف نمی توان کرد.

حکایت عکرمه گوید که: اندر روزگار پیشین امیری بود ظالم و بی شفقت و بدکار. منادی فرمود که: هیچ کس در ولایت من صدقه باید که ندهد به درویشان، و هر که صدقه دهد، بفرمایم تا دستش ببرند. خلق از بیم او دست از صدقه دادن باز داشتند. درویشان بغایت درمانده شدند (f. 78 a) و از گرسنگی می مردند. روزی درویشی به در خانه ای آمد و دعا کرد و

۱- اشاره است به: من جاء بالحسنة فله عشر امثالها. قرآن مجید، سورة الانعام

(۶)، آیه ۱۶۱-

۲- در اصل: صد. با توجه به پیشنهاد بازرگانان و یاعان که «گفتند: ده

دوازده بخیریم» سود هر «ده» «دو» می شود نه «صد».

گفت: الله الله، دریابید مرا که کار من از گرسنگی بجان رسیده است، و بیسم آن است که از گرسنگی هلاک شوم. از بهر خدای بر من رحمت کنید و چیزی در کار من کنید. زنی از اندرون خانه آواز داد و گفت: ای درویش، چگونه کنم؟ شنیده‌ای که هر که صدقه می‌دهد، امیر دست او می‌برد. صدقه چگونه دهیم؟ و با خود گفت که: امیر هر چه خواهد، گو، بکن. در خانه رفت و دو تانان بیرون آورد و بدان درویش داد. خبر به امیر بردند. بفرمود تاهر دو دستش بیریدند و در گردن او افکندند. و فرزند کی داشت شیر خواره بر- گردن او نشاندند و از شهر بیرون کردند. دریابان می‌رفت، هوا گرم شد و تشنگی بروی غالب شد. کسی نیافت که او را آب دادی. بضرورت به لب آب آمد و دهان بر آب کرد و آب بخورد، آن فرزندك (f. 79 b) از گردن وی بیفتاد و آب بسیار بود. کودک را در ربود و بیرد. آن زن بیچاره بماند، بی دودست، می‌گریست و می‌خروشید و زاری می‌کرد. ساعتی بود، دو مرد را دید که می‌آمدند. پیش ایشان رفت و تضرع و زاری کرد و قصه بگفت. یکی از ایشان در آب رفت و فرزندك را بسلامت بیرون آورد، و آن مرد دیگر بادبردستش دمید، همچنان درست شد که اول بود، و آنگه روی سوی وی کردند، گفتند: ما را می‌شناسی؟ ما آن دو گرده‌ایم که به آن درویش دادی به صدقه. حق تعالی این محنت سبب رفع درجات تو داد و باز برداشت.

حکایت عبدالله بن جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه گوید: وقتی به روستاق رفته بودم بر سر ضیعتها می‌گشتم. از دور غلامی را دیدم سیاه، در زمین همسایه من گاو در بسته بود و کار می‌کرد. چون روز بلند برآمد، کودک کی دیدم، (f. 80 a) می‌آمدنانی چند در دست نهاده از بهر چاشت وی.

غلام نان از كودك بستد و بنهاد، و به كار رفت تا باقی كار تمام كند. چون تمام كرد و بیامد تا نان خورد، سگی بیامد و برابر آن غلام بایستاد و دم می جنبانید. آن غلام يك نان پیش آن سگ افگند. سگ آن نان بخورد. باز دم می جنبانید، غلام يك نان دیگر پیش سگ افگند. آن نیز بخورد، باز دم می جنبانید تا هر سه نان پیش سگ افگند و سگ بخورد و غلام هیچ نخورد، و باز رفت و به كار خود مشغول شد. عبدالله چون چنان دید، کس فرستاد و غلام را بخواند و گفت: تو غلام کیستی؟ گفت: من غلام فلان جهودم، و این ضیاعها از آن وی است. گفت: ترا هر روز چند نان آورند؟ گفت: هر روز سه نان. گفت: هر سه، سگ را چرا دادی؟ گفت: این سگ نه از این زمین است، غریب افتاده است و امروز این جا آمده و گرسنه (f. 80 b) بود، نانها را به وی ایثار کردم. گفت: پس تو امروز چه خوری؟ گفت: من امروز صبر کنم و روزه دارم، و يك روز من گرسنه باشم به كه غریبی از پیش من گرسنه رود. عبدالله گفت: در تعجب بماندم و گفتم: ای مردمان، چرا ملامت می كنید به سخاوت؟ كه این غلامی عجمی هزار بار از من سخی تر است. پس كس فرستاد و خواجه او را بخواند و آن غلام را از وی بخريد و آن باغها و ضیاعها جمله بدو داد و كنیز کی به پانصد دینار بخريد و پانصد دینار نقد به غلام داد و غلام و كنیزك را آزاد كرد و آن ضیاعها و زر نقد و قبالةهای باغها به غلام داد.

حكايت در شهر دمشق پارسا مردی بود و كفشگری كردی. آنچه دسترنج خود بودی، جمع كردی، چون استطاعت شد، قصد حج كرد كه بدان (f. 81 a) دسترنج خود به حج رود. شبی پسر خود را به خانه همسایه فرستاد. چون اندر آمد، دیگ پخته بود و گوشت بر كشیده و

می‌خوردند. پسر گفت: مرا از آن آرزو کرد، هیچ به من ندادند. کفشگر برخاست و به خانه همسایه آمد و گفت: سبحان الله، شرم نداری که کودکِی به خانه شما آید و شما گوشت می‌خورید و وی را ندهید تا گریان باز گردد. همسایه چون بشنود، گریستن گرفت و گفت: ای جوانمرد، پرده ما مدر. اکنون مارا لابد حال به تو باید گفتن. پنج شبانه‌وز شد که من و فرزندان من چیزی نخورده‌ایم و هیچ نیافته که بخوریم و از گرسنگی کار ما بجان رسید، چنانچه مردار بر ما حلال شد. بیرون رفتیم به صحرا. گوسفندی یافتم مردار. پاره‌ای از آن بر گرفتم چندان که فرزندان بخوردند (f. 81 b) که از گرسنگی هلاک نشوند و من بحقیقت می‌دانستم که فرزند تو از آن نیست که مردار بروی حلال باشد و مباح. بدین سبب او را ندادم. کفشگر چون بشنود بتعجب بماند، گفت: ای سبحان الله، به حضرت خدای عزوجل چه حجت آرم که همسایه مرا حال بر این موجب باشد؟ من به حج چه کنم که زیارت روم؟ حج من خود این جاست، به خانه آمد و آن وجوه که برای حج راست کرده بود، جمله برداشت و برد و بدو داد تا بر نفقه فرزندان کند و برگ خانه بسازد. چون وقت آن آمد که حاجیان به حج روند و باز گردند و به مزدلفه باشند، خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه به خواب دید که کسی وی را گفتی که: این چندین خلق که امروز به عرفات ایستاده بودند، هیچ کس را حج پذیرفته نبود، مگر از آن مردی (f. 82 a) که به دمشق بود، او را احمد السیف گفتندی، وی قصد حج کرده بود، ولیکن نیامد، به حرمت وی اهل موقف^۱ را بیا مرزیدند.

حکایت عون بن عبدالله گوید: در بنی اسرائیل وقتی قحط افتاده

بود و خلق از گرسنگی می‌مردند و هلاك می‌شد^۱ درویشی مزدوری می‌کرد، همه روز تا نماز دیگر بودی، مزد خود بستدی و بدان دو قرصك خریدی و روی سوی خانه نهادی. روزی دو قرص خریده بسود، در راه می‌رفت. درویشی را دید که می‌گفت: از بهر خدا بر من رحمت کنید. این جوانمرد با خود اندیشه کرد که يك قرص بهوی دهم، او سیر نشود، و نه من از این دیگر سیر شوم، هر دو بهوی دهم. هر دو را بهوی داد و خود رفت. شب در آمد، به خواب دید که فرشته [ای] از آسمان فرود آمد و او را گفت: (f.82b) یا عبد الله، ایزدت سلام می‌کند و می‌گوید که: هر حاجتی که داری بخواه تا روا کنم. وی گفت: حاجت من آن است که خدای عزوجل مرا بیا مرزد. گفت: حاجتی دیگر خواه که این خود حاصل است. گفت: حاجت دیگر آن است که این قحط از مسلمانان بردارد و به فراخی بدل کند. گفت: روا باشد. دیگر روز به نماز پیشین نرسیده بود که قحط از میان مسلمانان برداشته شد و راحت پیدا آمد به برکت اعتقاد وی، والله عَفُوْرٌ رَحِيْمٌ^۲.

۱- در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمع، رك. مقدمة مصحح، اختصافات دستوری.

۲- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۲۱۸.

باب دوازدهم

در ورع امرا

حکایت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه مردی را
امیری داده بود به شهری. بفرمود تا منشور وی نبشتند و او را روانه کردند.
و با او از حشم غلامی بود سیاه، و مهار شتر به دست گرفته. چون به
نزدیک شهر رسید، مردمان (f. 83a) شهر جملگی به استقبال وی بیرون
آمدند. مردی را دیدند بر شتر نشسته و غلامی سیاه مهار شتر گرفته
و می کشید. پرسیدند که: خبر چه داری که می گویند امیری به شهر مامی آید.
غلام گفت، اینک امیرست. ایشان از سر عجز پیش او سر به زمین نهادند.
او از شتر به زیر آمد و سر نیز بر زمین نهاد. گفتند: یا امیر، تو چرا
سجده کردی؟ گفت: شما سجده کردید خدای را عزوجل، من نیز سجده
کردم خدای را عزوجل، پنداشتم کاری افتاده است. ایشان گفتند: ما
پیش تو سجده کردیم. او چون این بشنید، بخروشید و گفت: پنداشتم که
مرا امیرالمؤمنین به کار امیری می فرستد، ندانستم که مرا بدان می فرستد تا
مرا به خدایی گیرند بدون خدای عزوجل مرا سجده کنند. هم از آن جا باز گشت
و آمد به نزد امیرالمؤمنین به مدینه. عمر رضی الله عنه نشسته بود. منشور را

(f. 83b) پیش او انداخت، گفت: مرا به خدایی می فرستی که بدون خدای عزوجل مرا معبود می گیرند؟

امیر المؤمنین رضی الله عنه نامه ای برایشان فرستاد که: رسم گیر کم، مکنید، این رسم بگذارید و بدون خدای عزوجل هیچ چیز را سحده مکنید. و دو مرد از انصاریان بخواند و بدان شهر فرستاد به امیری. چون به نزدیک شهر رسیدند، پیغام فرستادند که: نخواهیم که هیچ کس باستقبال ما بیاید. پس به در شهر آمدند و به جایی فرود آمدند و مردمان شهر به سلام آمدن گرفتند. چون ساعتی بود، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند به دو کاسه پیش ایشان بنهادند و زود برگرفتند. گفتند: چرا برمی گیرید که این طعام خوش است و ما را هنوز می باید. گفتند: دیگری آریم. کاسه دیگر آوردند از گونه دیگر و پیش ایشان (f. 84 a) بنهادند. دست باز گرفتند و بر یکدیگر بنگرستند و گریستن آغاز کردند، گفتند: ما را امیر المؤمنین این جا فرستاده است تا هر نصیبی که ما را از بهشت خواهد بود، این جا بخوریم تا ما را به قیامت هیچ نصیب نباشد. خیز، ای برادر، که دنیا بدان نیرزد که بهشت را بدان بدل کنیم. هم از آن جا برخاستند و رفتند به مدینه به نزدیک امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و منشور باز دادند. عمر رضی الله عنه اندوهناک شد و گفت: شما هر کسی گوشه ای گرفتید. من تنها چگونه بسر برم و کرا فرستم به شهرهای مسلمانان؟

روزی چند برآمد، مردی دیگر را اختیار کرد یسار نامی و منشور نوشت و پیری بساوی بفرستاد. چون بدان جانب رسیدند، بیرون از شهر فرود آمدند. خلق روی بنهادند، چون فراز رسیدند ایشان را دیدند شتر خوابانیده (f. 84 b) و از آن سو تنها نشسته. فراز آمدند و سلام کردند و علف آوردند که پیش شتر افکنند. گفتند: شترک ما علف شما نباید. خراجی

که واجب شده است زودتر بدهید^۱ تا برویم. چند روز آنجا بودند. نان ایشان نخوردند و شتر را علف ایشان ندادند تاخراج حاصل کردند. آنگاه روی به مدینه نهادند.

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه به مداین امیر بود. وی راهر- سال پنج هزار درم از بیت المال علوفه بود. بستدی و به درویشان بدادی، و خود زنبیل خرما بافتی و فروختی، و قوت خود از آنجا خوردی. درهمه ملک وی گلیمی داشت از پشم شتر که به روز آن پوشیدی و در شب دوتا کردی و بدوختی. چون بیت المال قسمت کردی، نصیب خود از آن گوسفند بستدی و گوشت آن به درویشان صدقه کردی (f. 85 a) و پشم آن گوسفند برستی و از آن رسنها تافتی و پوست آنها را انبانها کردی، و چون به غذا کردن رفتندی، آن ریسمانها و انبانها بیاوردی تا اگر غزات را در- بایست بودی، بستدندی. روزی می آمد، مردی سپاهی اسپست خریده بود و کسی می جست که آن بر گیرد. نگاه کرد، سلمان را دید گلیمی پوشیده، پنداشت که مزدور کارست. بانگ کرد وی را که: این سپست بر گیر و به خانه من بر. سلمان فراز رفت و آن سپست برداشت و هیچ نگفت که من امیرم. چون پاره ای راه برفتند، مردی پیش آمد و گفت: اصلح الله امیر^۲، این چیست بار که تو می بری؟^۳ خداوند سپست را گفت: این امیرست. درپای او افتاد و عذر خواست. سلمان گفت: تو دردل خود خوش کرده

۱- در اصل: بدهیم.

۲- شاید بوده است: اصلح الله الامیر.

۲-۳، با آن که معنی عبارت روشن است، به نظر می رسد در اصل بوده است: این بار چیست که تو می بری؟ مگر این که این طرز استعمال خاص مربوط باشد به لهجه مؤلف.

بودی که تادرخانه بَرَم ، آنکه بیفکنم. چون به خانه (f. 85 b) او رسید ، بیفکنند. گفت: عهدی کردی بامن که بیش از این کسی را سخره نگیری. چون سلمان را رضی الله عنه اجل فراز رسید، قومی به نزدیک وی آمدند به عیادت. سلمان را دیدند دست برزانو می زد و می گریست زار- زار. گفتند: چرا می گریی؟ گفت نه از بهر مردن می گریم و نه از بهر زرو دینار، ولیکن رسول صلی الله علیه وسلم با ما عهد کرده بود که اگر خواهید که مرا بینید و در قیامت به من رسید، دنیا جمع کنید، و از دنیا چنان روید که من می روم. و اکنون من چندین قماش گرد کرده ام. نباید که سید را نبینم. چون نگاه کردند درخانه وی طغاری دیدند و مظهره ای و پالانی و گلیمی.

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه حذیفه بن الیمانی را به امیری فرستاده بود به شهری، و نامه ای نوشته به مردمان (f. 86 a) آن شهر که امیر را نیکو دارید و فرمانبرداری او بکنید تا در میان شما عدل کند. چون حذیفه به نزدیک شهر رسید ،^۱ مهتران شهر و بزرگان باستقبال پیش بیرون آمدند. وی را دیدند بر خری نشسته^۲ و گلیمی از پشم شتر پوشیده. آمدند و او را در شهر بردند و کوشکها و جامه ها بروی عرضه کردند. گفت: مرا از این هیچ نباشد، این خرك مرا نیکو دارید و علف حلال دهید. پس يك چند آن جا بود و باز گشت. امیرالمؤمنین را خبر کردند که حذیفه باز- گشت. بیرون آمد و بر راهگذر او بنشست. گفت: باز بنگرم که حذیفه

۱-۲، لفظ «پیش» زائد می نماید مگر آن که بوده است «پیش وی». در نخستین حکایت باب دوازدهم کتاب حاضر این عبارت آمده است: «مردمان شهر جملگی به استقبال وی بیرون آمدند. مردی را دیدند بر شتر نشسته....» (ص ۸۰۸-۸۰۹).
 با توجه به این عبارت، محتملا بجای کلمه «پیش» بوده است: وی.

چگونه می‌آید از امیری وجه دارد باخویشتن . زمانی بود، حذیفه می‌آمد بدان صفت که رفته بود: همان خروپالان خشک برنشسته و همان گلیم پشم شتر پوشیده. عمر رضی الله عنه گفت که: من آن روز شادمان تر (f. 86 b) باشم و چشم من روشن تر باشد که خدای تعالی دنیایی را از من همچنان نگاه دارد که بیمار را از طعام ناموافق طیب بازدارد.

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را عادت آن بودی که همه روز امر معروف کردی و از نهی بازداشتی و شب در کویها گشتی نه بدان کار تا از کسی چیزی دیدی، بدان گشتی تا اگر دری باز بودی، بر-بستی، و اگر ستوری از آن کسی بیرون بودی، به خانه بردی، و اگر جایی ناواجبی دیدی، منع کردی. روزی وی را دیدند دامن گرفته و می‌دوید. گفتند: کجا می‌روی یا امیرالمؤمنین؟ گفت: گوسفندی از بیت المال غایب شده است، وی را می‌جویم. گفتند: همه امیران و خلیفتان^۱ را ذلیل کردی از پس خود، یعنی که چنین توانند^۲ کردن که تو می‌کنی؟ چرا کسی دیگر را نفرستی (f. 87 a) به طلب آن که خود می‌روی؟ گفت: به قیامت مرا خواهند گرفتن، من خود روم، بهتر که کسی دیگر. پس مرگ پسرش به خواب دید که دامن بر کشیده بود و بشتاب می‌رفت. پسر گفت: بایست تا سخنی گویم و بپرسم. گفت: ای پسر، بگذار که اکنون بایسته است که خلاص گشته‌ام. گفت: ای پدر، عدل که تو کردی میان خلق، تراچه بد که اکنون خلاص شدی؟ گفت: ای پسر، مرا بر کناره آتش می‌داشتند که حساب رعیت بکن. با خدای عزوجل چگونه رفتی؟ از بهر اندک و بسیار مرا بپر سیدند، و از فقیر و قطمیر مرا سؤال کردند تا بدان جا

که در اطراف ولایت گنده پیری گاوی داشت که او را می‌دوشید. پستان او را سخت بکشید. تا بدین جا از من سؤال کردند که چرا بگذاشتی گنده پیر را تا سخت بکشید (f. 87 b) و بر آن گاوك ظلم کرد و انصاف آن جانور نستدی.

حکایت امیری بود در شهر حمص. او را عمیر بن سعد گفتندی از نیابت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه. چون سال او تمام شد، امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه به نزدیک او نامه‌ای فرستاد که باید که برخیزی و بیایی به نزدیک ما و مالی که در بیت المال جمع شده است با خود بیاری. چون نامه به وی رسید، برخاست و روی سوی مدینه نهاد با عصایی و مطهره‌ای و انبانی. چون به نزدیک عمر خطاب رسید گرد آلوده و کوفته. عمر گفت: سبحان الله، این چه حال است؟ مگر مردمان ترا نیکو نداشتند یا هوای شهر نساخته است؟ گفت: ای امیر المؤمنین، چه بوده است؟ چه حال می‌بینی؟ من جمله کار دنیا ساخته‌ام. گفت: چگونه کار دنیا ساخته‌ای؟ گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنم و انبانی دارم که دراو توشه نهم (f. 88 a) و کاسه‌ای دارم که دراو طعام خورم و مطهره‌ای دارم که دراو آب خورم و طهارت کنم. تمامی دنیا این است، و هر چه جز این است دیگر همه زیادتى است. امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت: یا عمیر، در آن شهر کسی نبود که جست و جوی کردی و ترا استور کی دادی تا در راه بر آن نشینی؟ لاجرم خدای عزوجل بر ایشان کسی گمارد که اگر سخن بگویند، ایشان را بکشد. پس گفت: کاغذ بیارید تا منشور را تازه کنیم. عمیر گفت: یا- امیر المؤمنین، زنهار، از برای خدای عزوجل مرا عفو کن و بترس که من

روزی ترسایی را گفتم: خَذَلَكَ اللهُ. بر این سبب من چون کنم و چون رهایی یابم؟ امیرالمؤمنین گریان شد و گفت: عفوَت کردم. برخیز و به خانه خود باز گرد. پس یکی را بروی جاسوس کرد و گفت: این صد دینار بگیر و با وی برو. اگر خانه وی همچنین بینی (f. 88 b) که می گوید، این صد دینار زر به وی ده. پس جاسوس شبی و روزی نگاه می داشت. همه روز، روزه داشتی^۲ و به شب قرصکی بر گرفتی و بخوردی با آب. روز سیوم این صد دینار پیش وی نهاد و پیغام امیرالمؤمنین بگزارد. چون عمیر آن بدید، گریستن گرفت. گفتند: به چه می گریی؟ گفت: چرا نگریم؟ تاسید صلی الله علیه وسلم بر جای بود، باوی صحبت داشتم به دینار مبتلا نگشتم. کاشک عمر هرگز مرا [امیر]^۳ نساخته بودی. پس آن زر بستد و پیراهنی کهنه داشت، پاره پار کرد و آن زر را از کم و بیش بر آن خرقه ها بست و به درویشان می داد تا آن همه بداد، و بعد از چند گاهی امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از او سؤال کرد که آن زر چه کردی؟ گفت: بکار بستم. گفت: به چه کار بستی؟ گفت: به نزدیک خدای عز و جل بامانت نهادم تا قیامت مرا باز دهد، اَللَّهُمَّ احْضُرْ فَمَعَ الْاَبْرَارِ. (f. 89 a)

۱- در اصل: اَحْذَلَكَ.

۲- یعنی، عمیر بن سعد روزه داشتی.

۳- در این جا کلمه ای نظیر «امیر» از قلم افتاده است چه در آغاز حکایت مذکور است که «امیری بود در شهر حمص. اورا عمیر بن سعد گفتندی...» اما بکار بردن «نساخته بودی» نیز برای «امیر» قابل تأمل است.

باب سیزدهم

در زهد النساء

حکایت در خبر چنین آورده اند که سید صلی الله علیه وسلم گفت که: شب معراج از سدرۃ المنتهی بگذشتم. حجابی دیدم از یاقوت سرخ و درون حجاب سه خیمه دیدم زده از یاقوت سرخ و مروارید سفید. پرسیدم که این خیمه ها از آن کیست و در آن جا که باشد؟ گفتند: يك خیمه از آن مریم مادر عیسی علیه السلام، و یکی دیگر از آن خدیجه است، عروس سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، و یکی دیگر از آن ایسیه^۱ زن فرعون.

حکایت امیر من زنی بوده است از بزرگان^۲. سالها وی را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی و رفتی تنها بی زاد و راحله، و هرگز ندیدی [ند]^۳ ی که اوچه خوردی. پرسیدند او را از آن حال. وی (f. 89 b)

۱- نام زن فرعون با ضبط «آسیه» آمده است. «ایسیه» را معال آن دانسته اند.

۲- در «منتخب رونق المجالس و...» چنین آمده است «ام ایمنین زنی بود

از بزرگان» ص، ۱۴۲، «ام ایمن زنی بوده است از بزرگان امت»، ص ۲۶۴.

۳- با توجه به دو فعل جمع «دیدندی» و «پرسیدند» اصلاح شد. ضبط

«ندیدی» نیز مفید معنی است در صورتی که قبل از آن لفظ «کس» افزوده شود.

گفت: وقتی قصد حج کردم و هیچ جای اثر آب ندیدم، از خود نا امید گشتم، سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن به مرگ بنهادم. آواز سلسله‌ای شنودم، بنگرستم، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ و سلسله‌ای زرین دروی بسته، برابر دهان من فرو هشته. دهن فراز کردم و آب از آن بخوردم. آبی که هرگز از آن سردتر و خوشتر نخورده بودم. از پس آن، تشنگی از من بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می‌روم و هرگز مرا به آب حاجت نبوده است.

حکایت در بنی اسرائیل مردی بود منافق و زنی داشت موحد، و شب و روز در نماز و طاعت بودی. روزی این ملعون پیش یاران خود بنالید از این زن، گفت: همه روز روزه دارد و همه شب نماز کند و هرگز نیاساید و پیوسته می‌گوید: یا واحد. یارانش گفتند: خواهی که از رنج (f. 90 a) او برهی؟ به خانه‌رو، و تنور بزرگ را نیکو بتاب و آتش بسیار بکن تا سرخ شود، آنگه ما را بخوان تا آنچه باید بکنیم. مرد برفت و تنور را سه شبانروز آتش کرد تا چون آتش سرخ شد. پس کس فرستاد و ایشان را بخواند. بیامدند و این زن را گفتند: پیوسته تومی گویی «یا واحد»، اگر دوستی تو با «واحد» حقیقت است بحق دوستی او که بر این آتش فروشوی. زن گفت: شاید. پس جامه گرد کرد و گفت: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا ذَا لَيْلِ الْمُتَحِيرِينَ وَيَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ، این بگفت و در تنور فروشد. ایشان سبک در تنور سخت کردند و گل برزدند. منافقان شوهر منافق او را گفتند: اینک از بلای او خلاص یافتی. بعد از سه روز آمدند و سر تنور باز کردند تا حال ببینند که به چه شد. چون آمدند و سر تنور بگشادند زن را دیدند در میان (f. 90 b) تنور ایستاده و نماز می‌کند بسلامت و هیچ الم به او نرسیده به فضل و کرم

جل جلاله . همه متحیر بماندند و همه از منافقی توبه کردند و نجات یافتند.

حکایت چون رابعه از دنیا بیرون خواست شدن، در حال بیماری وی، مالک دینار و ریاح قیس در آمدند به عیادت و گفتند: یا رابعه، چه بوده است و از چه نالی؟ گفت: از معصیت و کردارهای خویش. گفتند: چه چیزت آرزو می کند از آرزوهای دنیا؟ گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست و نخورده ام. مالک بن دینار گفت که: ای سبحان الله، خرما در بصره چه قدر دارد که این بیچاره سی سال به آرزوی خرما باشد؟ گفت: برخاستم و بیرون آمدم تا خرمای تر بدست آرم. چون به درسرا رسیدم، زاغی دیدم پران می آمد و خوشه ای خرمای تر در (f. 91 a) دهن گرفته. چون برابر من رسید، آن خوشه بینداخت. دست فراز کردم و بگرفتم. خرمایی دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم. بیاوردم و در پیشوی بنهادم، گفتم: اینک آرزوی تو. گفت: سبحان الله از کجا آوردی؟ قصه با او بگفتم. گفت: چگونه خورم از این که ندانم از کجا آورده است: از باغ ظالم آورده یا از باغ مظلوم؟ حرام است بر من تا آن که پیش ابزد تعالی روم. مالک دینار گوید که: از دنیا بیرون رفت در بصره در آرزوی خرمای سی ساله^۱، و در دهان نهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز داد که: برخیزید از پیش من و خالی کنید میان من و میان رسول خدای. ما گریان از پیش وی بیرون آمدیم. ساعتی بسود، آوازی می آمد از خانه او:

۱- یعنی: آرزوی سی ساله خرما. با توجه به عبارتهای: «چه چیزت آرزو می کند از آرزوهای دنیا؟ گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای ترست خرما در بصره چه قدر دارد که این بیچاره سی سال به آرزوی خرما باشد».

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً (f. 91 b) مَرْضِيَّةً^۱.
زمانی بود، در بگشادیم. را به را دیدیم در سجود افتاده و جان تسلیم کرده.

حکایت زبیده خاتون زن امیرالمؤمنین هارون الرشید بود. روزی در خانه نشسته بود و سرراشانه می کرد. ناگاه خادمی از آن او اذر در آمد سروموی او برهنه بدید. زود مقنعه اندر سر کشید. پس خادم را گفت: موی من بدیدی؟ گفت: آری، بدیدم. بفرمود که حجام را بیاورد^۲. بیاوردند، فرمود که: موی مرا بستر. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: مویی که چشم نامحرم بر او افتاده باشد نخواهم که بامن باشد.

حکایت وقتی عیسی علیه السلام گفت: بار خدایا، دوستی از دوستان خود مرا بنمای. جواب آمد که: یا عیسی، به فلان بیابان رو که ما را آنجا دوستی هست. عیسی علیه السلام آمد تا آن بیابان. راست که بدان بیابان رسید، (f. 92 a) پیره زنی را دید، دو چشم نداشت و دو دست نداشت و دو پای از کار شده بر زمین افتاده، مور و مگس و زنبور گرد او در آمده و او می گفت به زبانی فصیح: اَنْعَمَ اللهُ عَلَيَّ نِعْمَاءَةً وَاِحْسَانِيَةً. عیسی علیه السلام گفت^۳: ای زن دست و پای و چشم نداری و هفت اندام از کار شده است. بر کدام نعمت شکر می کنی خدای را عزوجل؟ گفت^۴: یا روح الله، دلی دانا دارم که او را به یگانگی یاد کنم. گفت^۳: این جا در ایمن بیابان

۱- قرآن مجید، سورة الفجر (۸۹)، آیه های ۲۸ و ۲۹.

۲- «بیارند» نیز مفید معنی است.

۳- یعنی: عیسی گفت. در مورد این طرز استعمال رك. مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، مکالمات.

۴- یعنی: پیره زن گفت. نیز رك. زیر نویس ۳ در همین صفحه.

تنهایی و می بینم که ترا هیچ کس نیست که تعهدی بکند، چه می کنی؟ گفت: ^۱ آن کس که آسمان و زمین بتواند داشت، مرا تعهد تواند کرد. گفت: ^۲ چه آرزو به دل داری؟ گفت: ^۱ مرا یکی آرزوست که مرا دختری است به حال زنان رسیده که مرا بر این بیابان تعهد کند. دلم نگران اوست. می خواهم که ایزد تعالی غم او از دل من ببرد تادل من خالص (f. 92 b) خدای را باشد. عیسی از وی در گذشت و بر رفت. چون به کنار بیابان رسید، شیری را دید که آمده بود و آن دخترک را پاره کرده بود. گفت: ^۲ سبحان- الله، این پیره زن چگونه به مراد خود رسید.

حکایت خواجه حسن بصری و ذوالنون مصری رحمه الله علیهما به زیارت رابعه آمدند به صحرا به لب دریا صومعه ای کرده بود و آن جا نشسته، چهل سال در آن جا خدای عزوجل را عبادت می کرد. چون از نزدیک وی باز گشتند، مولاگان او را بخواندند و ملامت کردند که چرا کدبانوی خود را تعهد نکنید، او را در آن صحرا ضایع بگذاشته اید. مولاگان آمدند و گفتند: ای کدبانو، این صومعه تو تنگ است و تباه است، و نیز شبها باشد که ترا از ددگان رنج رسد. چه زیان دارد اگر دستوری دهی تا ترا خانه ای سازیم؟ دستوری داد. رفتند (f. 93 a) و خانه ای ساختند و او را بخواش بسیار بردند به آن خانه. چون شب درآمد، در خانه بر- بست. چون بامداد شد، در خانه بگشاد. پس اندیشید که مرا هر روز چنین باید کردن و هر روز باید بستن، من چنین کار دنیا نتوانم کردن. خانه بگذاشت و بر آن صومعه باز شد و هر روز هزار رکعت نماز بکردی و شب همه شب

۱- یعنی: پیره زن گفت. در مورد طرز استعمال رك. مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، مکالمات.

۲- یعنی: عیسی گفت. رك:

نماز کردی و بگریستی و مناجات می کردی.

حکایت روزی زنی می رفت ، بازنگرید ، برنایی را دید از پس او می آید. لختی بیامد ، بازنگرید، هم آن برنا دید که بر اثر او می آید. روی باز پس کرد و گفت: ای جوان، چرا می آیی از پس من؟ گفت: نظر به چشم تو کردم، دل اندر کار تو کردم، بضرورت از پس تو می آیم. زن در خانه رفت. مرد بر در خانه بنشست. کنیز کی از خانه بیرون آمد و طبقی با طبق پوش بیاورد و در پیش (f. 83 b) برنا نهاد. برنا بنگرید. زن هر دو چشم خود کنده بود و در طبق نهاده. و^۱ گفته است که: چشمی که نامحرم دیده باشد، نخواهم که با من بود. آن جوان مرد اندوهگین شد و برفت و دیگر روز با خود اندیشه کرد که بروم و ببینم که حال آن زن چیست. راست که به در خانه آن زن رسید، مردمان را دید، می گریستند و می گفتند که: دیروز زنی از خانه بیرون شده بود و جوانی دو چشم وی بدید، این زن بیامد و هر دو چشم خود را بر کند، که نامحرم دیده است. دوش از درد آن جان به حق تسلیم کرد.

حکایت نمرود را دختری بود رحمه نام و به روایتی رعنا نام. چون نمرود ابراهیم را علیه السلام در آتش انداخت، این دختر بر بام آمده بود و نظاره می کرد تا حال ابراهیم علیه السلام چون شود. چون نگاه کرد در میان آتش باغی دید خرم (f. 84 a) و خوش و درختان سر بر سر بافته و بر شاخهای^۲ درختان آواز مرغان ساخته، وزیر درختان مرغزاری سبز پدید

۱- کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است زیرا عبارت بعد را کنیزك از طرف «زن» (: بانو یا کدبانوی خود) گفته است. در «متخبرونق المجالس...»: «نگاه کردم، آن چشم وی دیدم بر کنده و بر آن طبق نهاده. گفت: کد بانو می گوید که: مرا چشمی نباید که...» ص ۴۶.

۲- جمع. «شاخ» نه «شاخه» بقرینه «چون نگه کردم شاخ و بیخ آن درخت همه زر گشته بود (ص ۷۵)، «يك تن از ایشان يك شاخ از آن سپر غم برداشت و بیرد (f. 146a) در همین کتاب.

آمد و مصلائی باز کشیده و ابراهیم بدان مصلی ایستاده و نماز همی کرد . چون آن چنان بدید ، دلش از جای بشد ، گفت : ای عجب ، هیچ نیست آنچه پدر من کرده است و چنین کاری بردست گرفته است . پادشاهی چنان باید که ابراهیم راست نه چنین که پدر مراست که با يك مرد درمانده است ، هر حیلتي که می کند او را هلاك نمی تواند کرد . از كوشك بیرون آمد و می آمد تا كناره آتش و آواز داد که : ای ابراهیم ، جز [تو] کسی دیگر را در آتش راه هست ؟ گفت : آری ، هر کرا دل به خدمت خداوند من هم چنین صافی بود که از آن من است . گفت : مرا افتاده است که با تو آشتی کنم . گفت : در آی و مترس . پای نرم بر آتش (f. 94 b) نهاد . حق تعالی ندابه آتش کرد که نگه دار آن پرستار مرا . به هر جای که پای بر نهادی ، آتش در زیر پای او سرد شدی تا به نزدیک ابراهیم علیه السلام رفت . آنگاه گفت : *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ، اِبْرَاهِيمُ رَسُولُ اللَّهِ* . گفت : یا ابراهیم ، با تو عهد کردم که از این برنگردم تا جان بر تن من است . بردین تو باشم و کسان دیگر را نیز دعوت کنم پیوسته ، مگر اجابت کنند و نصیحت من بپذیرند و بگروند به خدای عزوجل . پس باز گشت و بیرون آمد تا به نزدیک پدرش . دید او را بر تخت نشسته بود و همه خدم و حشم از امیر و ملک زادگان همه بخدمت ایستاده . او در برابر پدر بایستاد و گفت : ای پدر ، تا کی دعوت دروغ کنی ؟ مملکت چنان باید که ابراهیم راست که^۱ در میان آتش همه غل و سنبل شکفته است و در میان آتش پدید آورده است^۲ . خدایی چنان باید ، نه چون تو (f. 95 a) که بایکی مرد [بر] نمی آیی و او را هلاك نمی توانی کردن . گفت : ای -

۱-۲ ، به نظر می رسد چند کلمه در این عبارت مکرر نوشته شده است .

محتملا بوده است : در میان آتش همه گل و سنبل شکفته پدید آورده است .

دختر، این چیست که تومی گویی، مگر درسرمیل کرده‌ای به دین ابراهیم؟ گفت: بلی، پذیرفته‌ام دین ابراهیم علیه السلام، و گواهی می‌دهم که دین او حق است و گواهی دهم و می‌گویم: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَجْرُهُمْ رَسُولُ اللَّهِ. نمرود از جای بشد پیش آن ندیمان وحشم و خدم، و وحشم در او کار کرد و گفت: باز گرد و ستم مکن برتن خود، و اگر نه ترا عقوبتی کنم که همه جهانیان از تو عبرت گیرند. گفت: هرچه خواهی بکن که از خدای خود بر نخواهم گشتن. بفرمود تا او را برهنه کردند و به زخم زدن گرفتند. البته از آن بر - نگشت. بفرمود تاهر دو پستانش را ببریدند و عذابهای گوناگون که در وصف نیاید با او بفرمود. حق تعالی فریشته‌ای را فرمان داد که به بهشت رو و بجهت آن پرستار من قبه‌ای از بهشت (f. 95 b) بیاور و جامه‌های بهشتی بیاور. فرشته به فرمان رب العزة رفت و آورد. در حال پری به سوی روی‌وی کشید، پس در پستان او مالید، هر دو پستان او در حال درست شد و بردیگر اندام او مالید، همه جراحاتها درست شد. آنگه حله‌ای از بهشت دروی پوشیدند و تاج بر سر نهادند و آن چادر سبز درسراو کشیدند. پس بادی برآمد و او را با قبه برداشت و ببرد. خدای عزوجل داند که کجا برد.

حکایت دربنی اسرائیل زنی بود سخت پارسا، و سالها عبادت کرده بود مرخدای را عزوجل تا کار وی به درجه‌ای رسیده بود که هر هفته‌ای، از آدینه تا آدینه، يك بار روزه گشادی. روزگاری برآمد، شب آدینه بود، خواست که روزه گشاید و نان پیش خود نهاد، باخود اندیشید که کسی که چون او خداوند دارد و دعوی دوستی او کند، و^۱ از خدمت او فرو ایستد (f. 96 a) و به خوردن مشغول شود؟ اگر در این ساعت رسول

حق ملك الموت در رسد و مرا به خوردن ببند، چه عذر آورم پیش دوست ، و این تشویر و خجالت را کجا بصرم ؟ پس نان از پیش برداشت و به نماز مشغول شد تا هفته دیگر همچنین ببود که هیچ نخورد. هفته دیگر تمام شد، نان پیش گرفت تا روزه گشاید، همان اندیشه بردلش غالب شد. باز بر - خاست و به نماز ایستاد و مدتی دراز بر این گونه بگذشت . هر وقتی که خواستی که روزه گشادی، توفیق ایزدی در رسیدی و از آرزوی دیدار خدای تعالی چنان گشتی که آب و نان فراموش گشتی، تا شبی نان پیش نهاد و قصد آن کرد که روزه گشاید ، اندیشید که نباید که شب آخرین بُود^۱ از زندگانی من، دریغ بُود که باقی عمر به کارشکم مشغول شوم . چه جواب گویم؟ چون او این (f. 96 b) اندیشه بر خاطر راند، از گوشه خانه برنایی بیرون آمد نیکولقا ، نیکو جامه ، بابوی خوش ، و پیش او آمد که : السلام علیکم^۲ یا حَبِیْبَةُ اللهِ . زن بترسید و از جای بجست و گفت: عَلَیْكَ السلام . کیستی تو؟ گفت: منم رسول ملك الموت. گفت: چیست، و به چه آمدی؟ گفت: بدان که خداوندت می خواند. گفت: چندانم دستوری ده تا يك سجده کنم خداوند خویش را. نان از پیش برداشت و در سجده افتاد و همچنان در سجده جان به حق تسلیم کرد.

۱- در اصل: افزوده : و.

۲- رك. ص ۷۶ / ح.

باب چهاردهم

در کرامات صبیان

حکایت فتح موصلی رحمه الله علیه گوید: وقتی در بادیه می رفتم و هوا گرم گشته بود، کودکی دیدم تنها می رفت. گفتم: کجا می روی؟ گفت: می روم که خداوند مرا خانه ای است تا زیارت کنم. گفتم: پس زاد و راحله نداری؟ گفت: ای جوانمرد (f. 97 a) کسی به خانه کریمان میهمان رود، نان با خود ببرد؟ گفتم: گام تو کوتاه است و این راه بس دور، بی ستور نتوانی رفتن و خوف بود که وقت را آنجا نتوانی رسیدن. گفت: بر من گام نهادن است، و از خدای عزوجل رسانیدن. پس من به چیزی مشغول شدم. وی از چشم من غایب شد و بازش نیافتم، تا به مکه آمدم و حج کردم. چون که با جایگاه قربان رسیدم به من، هر کسی^۱ شتری و گاوی قربان می کردند، کودک را دیدم بالای سنگی نشسته و مناجات می کرد و می گفت: بارخدا یا، هر کس از بهر تو قربانی می کنند و تو عالم السری و می دانی که من چیزی ندارم و بر هیچ قادر نیستم جز برتن خود،

واگر در شریعت روا بودی، من خویشتن را قربان کردم. این بگفت و انگشت مسبّحه را بر گلو بکشید و باز افتاد. نگاه کردم، جان بداده بود. بانگ زد که: بیاید که ولی الله (f. 97 b) وفات یافته است. خلق بروی جمع آمدند، برداشتم او را و به دست خود بشستم و نماز کردم و در کفن بنهادم. همه قوم از پس او می آمدند به تبرک، که در میان آن کودک را دیدم که از جنازه برپريد چون مرغ اندر هوا و ناپدید گشت، و همه خلق در اثر نگرستند. خدای تعالی داند کجا شد.

حکایت خواجه منصور عمار گوید: وقتی به غزو می رفتم سوی روم، زنی دیدم با جمال نیکو می آمد برابر من. من اسب را راندم، گفتم: نباید که ابلیس باشد که بر من کیدی کند یا از این غذا باز دارد. دیگر باره آواز داد که: بایست ای جوانمرد، تو امام مسلما [نا]نی، من با تو بدین گستاخی می کنم. بایستادم تا در رسید، دست در بارندگان کرد و پاره ای موی از آن جا بیرون آورد و گفت: این موی من است. چون غذا کرده باشی، پای اسب را بدین موی ببند تا به قیامت مگر گویند که: این موی آن (f. 98 a) زن است، و مرا گویند: این آن است که موی خود را پای بند اسب غازیان کرد.

چون پیشتر رفتم، کودکی دیدم دشنه ای بردست و بر اسبی نشسته و می رفت. ناگاه بانگ و نفیر کردند که کافران آمدند. سلاح بر خود راست کردم، آن کودک نیز اسب را گرم کرد و بتاخت. گفتم: یا کودک، تو حرب ندانی کردن. گفت چنین شنیده ام از علما که چون بانگ و نفیر برخیزد، در غذا نباید توقف کردن و روی نشاید گردانیدن و حلال نبود. گفتم: پس تو

۱- نخستین باری است که زن، منصور عمار را مخاطب قرار می دهد. یا عبارت «دیگر باره» زائدست یا عبارتی در یکی دو سطر پیش از قلم افتاده است.

سلاح نداری جز این دشنه، چگونه حرب کنی؟ در این حدیث بودیم که از چپ و راست علمها بر آمدند. چون جوق کافر در رسید، مسلمانان صفها بر کشیدند و راست کردند و مبارزان پیش صفها بر آمدند و حرب در پیوستند. این پسرک بخواهش پیش من آمد که سه چوب تیر مراده. گفتم: (f. 98 b) ای پسر، وقت این نیست که در این جا کسی سلاح عاریت بگیرد، ولیکن اگر بامن شرط کنی اگر به قیامت ترا بازاری بود و در این حرب شهادت یابی، مرا شفاعت کنی. اونیز پذیرفت که چنین کنم. پس سه چوب تیر او را دادم. يك چوب تیر انداخت، بر کافری زد و از پشت او بیرون آورد و یکی دیگر انداخت، بر کافری زد و از پهلوی او بیرون کرد. پس روی به من کرد و گفت: ای امام مسلمانان، کار من به آخر رسیده است، این يك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم. آن زن که موی داد، مادر من است، چون از این جا باز گردی به دکان یحیی رو، و تو بره ای از آن من پیش اوست امانت بستان، به مادر من سپار و بگو: بدرود باش تا به قیامت، و خواهر کی دارم، او را نیز بدرود کن. این بگفت و آن چوب تیر دیگر بینداخت و کافری دیگر هلاک کرد. کافری دیگر از دیگر جانب زویننی بینداخت (f. 99 a) و بر پشت وی زد و از سینه وی گذاره کرد. اندوهناك شدم.

چون حرب سستر شد، من او را برداشتم و بروی نماز کردم، هم بدان جایگاه او را به گور نهادم. چون خاك بروی راست کردم، گور دیدم شکافته، و کودك بر روی زمین آمده. چند بار خاك بروی راست کردم و او بر روی زمین می آمد. اندوهناك شدم، گفتم: مبادا که ما از این جا باز گردیم، کافران او را علامت کنند. برخاستم و دو رکعت نماز کردم، گفتم: بار خدایا، اگر بنده را به نزد تو هیچ آبی هست، دل ما را از کار او فارغ کن. هم از چپ و هم از راست دیدم که کسان و مرغان در آمدند و آن

كودك را پاره پاره كردند و بخوردند. گریستن بر من افتاد و متحیر بماندم و گفتم: بارخدا یا، توداناتری که این چه چیزست.

چون باز گشتم و به شهر خود رسیدم و به دکان یحیی علاف شدم و آن امانت از او بستدم و آمدم تا در خانه (f. 99 b) مادرش. در بزدم، خواهرش فرا پیش در آمدم. چون مرا بدید، بانگ کرد که: ای مادر، ایسن مرد باز آمد و برادرم باز نیامد، و فریاد کنان در خانه شد. مادرش بیرون آمد و مرا گفت که بتهنیت آمدی یا بتعزیت؟ گفتم: تعزیت چه و تهنیت چه؟ گفت: اگر شهادت یافت، تهنیت کن. و اگر به مرگ خود مرده، تعزیت کن. گفتم: شهادت یافت و به بهشت خدای عزوجل رسید. آن تبره به وی دادم. گرفت و باز کرد. در آنجا پلاسی و غلی بود و زنجیری. بیرون کرد و گفت: فرزند کم هر شب این پلاس در پوشیدی و این غل بر گردن نهادهی و همه شب پیش خداوند عزاسمه به دو قدم بایستادی و زارزار بگریستی. گفتم که: چیزی دیدم عجب وقصه با ایشان بگفتم^۱. گفتند که شبهای دراز از ایزد تعالی درخواست می کرد که مرا در گور تنها مگذار و قیامت که بر- انگیزی از شکم مرغان (f. 100a) مرا برانگیزان.

حکایت خواجه بشرحافی را خواهری بود که اندر آن زمان کس از وی پارسا تر نبود. وقتی بر زبان او رفت که دوازده سال است تا مرا ماهی تازه آرزوست و هرگز این سخن با کس نگفته ام. این سخن در دل بشر- حافی کار کرد، برخاست و به بازار آمد و ماهی تازه بخرد. گوید: قصد کردم تا بردارم، کودکی دیدم آنجا ایستاده و زنبیلی در دست گرفته، گفت: ای خواجه روا باشد که مرا دهی تا بر گیرم. گفتم: سخت نیک

۱- یعنی: خواجه منصور عمار بگفت.

آید، آن ماهی در زنبیل او نهادم، برداشت و بسا من آمد تا در مسجد رسیدم. مؤذن قامت کرد. کودک مرا گفت: ای خواجه، بیا تا فریضة حق بگزاریم، این جا گذشتن روانیست. گفتم: راست چنان است که تو می گویی. در رفتیم و نماز کردیم. پس زنبیل برداشت و آمد تا به خانه من. چون به درخانه رسیدم، از او بستم و درخانه بردم و پیش خواهر بنهادم. (f.100b)

گفت: که برداشته بود؟ گفتم: کودکی چنین و چنین. گفت: روا نباشد که کسی از در باز گردد، بیارش تا باما نان خورد. بیرون آمدم و گفتم: ای پسر، روا باشد که در آیی در این خانه و با ما نان خوری. گفت: مرا وقت نان خوردن نیست، خواهرت را بگو که آن پسرک روزه دارست. گفتم: ما نیز نخوریم، اگر صواب بینی، این جاباشی تا چون وقت آید باهم روزه گشاییم. گفت: روا بود، پاره ای آبم دهید تا طهارت کنم. آبش دادم، طهارت کرد و در مسجد شد و در نماز ایستاد. چون شب در آمد، نمازشام بکردیم و طعام پیش نهادیم. اندک مایه تناول کرد، برجست و قصد رفتن کرد. گفتم: بیگانه شده است، نباید که در راه رنجت آید که تو کودک کی، اگر رای کنی امشب این جاباش تا خانه جدا گانه بهر تو خالی کنم. گفت: روا باشد، بر بام خانه غره ای بود، چراغی بنهادم و کوزه ای آب، و گفتم: (f. 101a)^۱ آن در اندرون است، بر بند تا بامداد. گفت: چنین کنم. من بیرون آمدم و درها پیش کردم و حلقه زدم و به جای خود آمدم در زیر آن غره که او

۱- عبارت ناقص است. با توجه به عبارتهای «من بیرون آمدم و درها پیش کردم و حلقه زدم و به جای خود آمدم» و «چون برقتیم، در آن خانه بسته دیدیم. هم از اندرون و هم از بیرون، همچنان که اول بسته بودم» معلوم می شود «درخانه» ای که کودک در آن بوده است هم از اندرون و هم از بیرون قفل می شده است. خواجه بشر- حافی خود «از بیرون» در را «پیش کرده» و «حلقه زده» بوده است. کلمه یا کلمه های از قلم افتاده باید مربوط به قفلی باشد که در را از اندرون قفل می کرده است. محتملا بوده است: حلقه آن.

بود.

خواهر مرا دخترکی بود در آن خانه مفلوج گشته و پای شده و سالها برجایگاه مانده، چون از شب نیمی گذشت، این دخترک را دیدم که از بام فرود آمد و به نزدیک مادر خود آمد. گفتم: ای عجب، پای نداشتی و سالها بود که برجای مانده بودی، چگونه کردی و چگونه فرود آمدی؟ نگاه کردیم، هر دو پای درست شده بود. گفتم: حال بگویی گفت: در خانه کیست؟ گفتم: کودکی است، مهمان ما افتاده است. چیست و چه دیدی؟ گفت: شب همه شب در نماز بود و آواز قرآن خواندن، و مناجات می کرد، و در سجده می گفت: یا الله، یا حنان، یا منان. چون من مناجات او شنیدم، سر بر کردم و گفتم: بار خدایا، (f. 101b) اگر این بنده ترا هیچ به نزدیک تو محل و حال است و مقدار، به حرمت او و سر او که مرا از این محنت فریادرس و عافیت ارزانی دار. در وقت هر دو دست و هر دو پای من درست شد، و بر من هیچ اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم: مژده بر تو، ای که اوست [از] اولیای خدای عزوجل.

چون برفتیم، در آن خانه بسته دیدیم. هم از اندرون و هم از بیرون همچنان که اول بسته بودم. آواز دادم، هیچ کس جواب نداد. بسیار حیلت کردم تا در بگشادم. در خانه کس را ندیدم. ندانم بر آسمان شد یا بر زمین، هر چند طلب کردم، نیافتم.

حکایت پیری به نزدیک خواجه حسن بصری رحمه الله علیه آمد و گفت: ای امام مسلمانان، مرا دختری است و سالهاست تا روی به دیوار

۱- با آن که ضبط نسخه اصل مفید معنی است، بسی لفظ «آواز» معنی

عبارت روشن تر می شود.

کرده است وزارزار می‌گیرد، می‌ترسم که چشم او نابینا شود. او را پندی ده، مگر کمتر گیرد. خواجه حسن بصری (f. 102a) رحمه الله علیه برخاست و آمد به نزدیک دختر. دختر رانشسته دید وزارزار می‌گریست. گفت: ای دخترک، چیست ترا و چرا می‌گریی که چندین گاه است که این پدر پیرت جهت تو غمناک است و می‌ترسد که چشمهای تو از گریستن تباه شود و نابینا شوی. گفت: ای پیر، ازدو چیز بیرون نیست، یا چشم من به قیامت سزای آن است که او را خواهد دیدن، هزار هزار چشم فدای دیدار دوست باد، و اگر نخواهد دیدن، کور به.

حکایت زین العابدین را پسری بود طفل. روزی بر کنارش گرفته بود و بوسه می‌داد. دختری داشت پنج ساله، پدر را گفت: وی را دوست داری؟ گفت: آری. دخترک گریان شد. پدر پنداشت که این دخترک را رشک آمد، وی را نیز در کنار گرفت و گفت: ای دختر، ترا نیز دوست می‌دارم. دخترک بخروشید در کنار پدر و بیهوش (f. 102b) شد. پدر متحیر بماند، ندانست که چه کند. چون زمانی بود، گفت: ای پدر، وقتی از تو شنیدم که می‌گفتی: من خدای راعزوجل دوست دارم. کسی که خدای عزوجل دوست دارد، آدمیان را چگونه دوست دارد؟ شرمت باد ای پدر، که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی و کسی را بدون او دوست داری.

حکایت امیری بود پسر خود را به مؤدب نشانده. این پسر یک چندی بود به نزدیک ادیب. پس ادیب را گفت: این پدر من مردی است بامال بسیار و دل ندارد که بر من مال بسیار خرج کند، و روزگاری دراز مرا در دبیرستان بدارد، باید که مرا چیزی بیاموزی کوتاه و بافایده که

رستگاری دوجهان من در آن باشد تا من آن را نگاه دارم و از همه بی نیاز گردم. ادیب گفت: اگر رستگاری دوجهان خواهی، خاموشی پیشه گیر که رستگاری دوجهان (f. 103a) در خاموشی است. این پسر لب بر لب نهاد و با هیچ کس سخن نگفت. خبر به امیر رسید، گفت: مگر زبانش را آفتی رسیده باشد. طبیبان و منجمان را طلب کرد و جمع آورد. معالجه کردند، هر چند کوشیدند، سود نداشت. امیر ناامید گشت، گفت: پسری زبان بماند، چگونه کنم و چه تدبیر دانم کردن؟ شب و روز در این اندیشه مانده بود. روزی به شکار رفت و پسر را با خود برده بود. اتفاقاً مرغی در زیر خسی نشسته بود و کسی او را نمی دید. بانگی کرد، طبل بزدند، مرغک از جای برخاست. باز رها کردند، در وقت مرغک را بگرفت. این پسر امیر گفت: مَنْ سَكَتَ سَلِمَ. هر که خاموش باشد، سلامت یابد. چون از دهان او ندیمان بشنودند، دوان پیش ملك آمدند و گفتند: مژده باد که ملك زاده سخن گفت. ملك شادمان شد و آن کس را خلعت داد و پسر را (f. 103b) بخواند و بنواخت و در برش گرفت و سخن پرسید. هر چند جهد کردند و حیل کردند. هیچ سود نداشت و سخن نگفت. خشم در امیر غالب شد و گفت: جلاد را بیارید، و قصد آن کردند که او را هلاک کنند. گفت: مَنْ سَكَتَ سَلِمَ^۱. اگر من خاموش بودم، بسلامت بودم. سلامتی دوجهان در خاموشی است، راست گفت استاد من.

حکایت وقتی در بصره مردی خداوند مال مقصود او محصول نمی شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فرزندی بداد بصورتی هر چه زیبا تر. پدر و مادر او شادمان شدند و به صدقات و نذر قیام نمودند و سجده

شکر آوردند. بعد از مدتی پدروفات یافت و پسرک یتیم بماند. چون بحد بلوغ رسید، چنان خوبروی بود که خوبان را بدو تشبیه کردند، و او پیوسته برقع فروهشته بود تا روی او را (f. 104a) کسی ندیدی. جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواسلت بسا او رغبت می کردند و دختران بسو عرضه می کردند. مادر او کس را پسند نمی کرد و می گفت: نذر کرده‌ام که از بهر اوزن نخواهم مگر کسی که جمال و صورت او نیکوتر و بهتر از او بود. او را می گفتند: چنین هرگز نیایی که از او خوبتر در این زمانه کس نباشد.

تا وقتی مادر به جایی می رفت و پسر با او. مردی بود از علمای بصره، او را عبدالله بن زید خواندندی. مجلس می داشت و خلق بسیار جمع شده بودند. پیره زن پسر را گفت: جان مادر، یا تازمانی در مجلس این مرد بنشینیم مگر از او چیزی بشنویم که صلاح دوجاهانی ما در آن باشد. نقاب بر روی فرو کشید^۱ و درآمد و به جایی متمکن بنشست. و مقربان قرآن خواندن گرفتند و به الحانها[ی] لطیف و دل‌های باخبر آغاز کردند که: وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا (f. 104b) مِنْ آزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَ[۱] جَعَلْنَا لِيَدَيْنَا مَقَاصِدَ نَسْتَقِيمُ إِمَامًا. اُولَئِكَ يَجْزُونَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا وَيُلَقَّوْنَ فِيهَا مَنَاقِبَهُمْ وَسَلَامًا. خَالِدِينَ فِيهَا حَسَنَتْ مُسْتَقَرًّا وَمُقَامًا.^۲ چون این آیت برخواند، دانشمند آغاز کرد و تفسیر این گفتن گرفت که: در بهشت کوشکها و غرفه‌ها باشد که زیر عرش معلق آفریده است بی ستون و بی علاقه و بی سلسله، چون ابر در هوا ایستاده است. اهل بهشت آن کوشک

۱- یعنی: پسر فرو کشید.

۲- قرآن مجید، سورة الفرقان (۲۵)، آیه‌های ۷۴ تا ۷۶.

را می بینند همچنان که اهل زمین ستاره را در آسمان. هر کوشکی را سیصد در باشد برابر حجره سید علیه السلام، هردی که بگشاید، مصطفی را صلی الله علیه وسلم بیند با ابراهیم خلیل، در هر کوشکی تختی نهاده از یاقوت سرخ، و بر هر تختی هزار فرش افکنده از نور، و پیش هر تختی هزار جوی می و آب، و بر هر تختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده (f.105a) از سرتا کتف از کافور، و از کتف تا سینه از عنبر، و از سینه تا زانو از مشک. اذفر، و از زانو تا پای از زعفران تر. و هر یکی هفتصد جامه پوشیده هر یکی از رنگی دیگر چون رشته در یاقوت کشیده. چگونه خوب نماید. بر تخت نشسته و از پس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او راست می کند و همه مجمرهای بخور و تخته های جامه و حقه ها برداشته. و اگر يك تن از ایشان روی به دنیا کند، از نور دور خساره او ماه را محجوب کند.

پیره زن چون این بشنید، اندیشید که جفت پسر من جز این حور کس نشاید. بر پای خاست، گفت: مَوْلَانَا، رَحِمَكَ اللهُ، این چنین حور کرا باشد؟ گفت: آن کس که کاوین او بدهد. گفت: کابین او چیست؟ گفت: نماز شب و روزه روز و خدمت کردن خدای عز و جل. وفدا کردن جان را در صف کفار. پیرزن (f.105b) گفت: پذیرفتم از تو دلالگی، این حور را بدین پسرک ده بدین کابین. به خانه آمد و چهل هزار دینار بیاورد و گفت: ای امام مسلمانان، این دست پیمان عروس است و صدقه کن به درویشان.

روزی چند بر آمد، عبدالله را قصد افتاد که به غذا رود. قومی بسیار با او جمع شدند و کارها ساختند و سلاحها راست کردند و يك روز میعاد نهادند که بیرون روند. ناگاه نفیر آمد که کافران بر مسلمانان تاختن

آوردند. منادی بر آمد که: ای مسلمانان، فریاد رسید و بهشت خداوند عزوجل بگیریید و دین حق را نصرت کنید. اگر مظفر شوید، غنیمت و ثواب یابید و اگر کشته شوید، بهشت و دیدار حق عزوجل یابید. خلق روی از شهر بیرون نهادند.

نظاره کردم، آن پسرک دیدم براسبی نشسته و سلاحی تمام پوشیده و نیزه‌ای مبارزانه بر دست گرفته. (f. 106a) پیره زن گفت: جان مادر، به خدایت سپردم، جهد کن تا هر چند زودتر خدای عزوجل ترا بدان عروس رساند. جان مادر، بدرود باش. چون دشمن پدید آمد، مسلمانان صفها کشیدند، بانگ تکبیر برخاست. قاریان قرآن خواندن گرفتند، مبارزان جولان دادند و بیرون آمدند، فریشتگان بر آسمان بنظاره آمدند. آن پسرک را دیدم برقع از روی برانداخت و نیزه بر گوش اسب نهاد، درپیش صف مبارزان در آمد و طواف می کرد مبارزانه که آن را وصف نتوان کرد. زمان تا زمان سرسوی آسمان کردی و می نگریست، و دیگر باره در حرب می آمد و بازی و نشاط می کرد، و از چابکی، مردم می ترسیدند که هلاک شود. فراز رفتم و گفتم: ای پسر، آهسته باش و سخت خود را پیش مدار که تو کودکی و رسم حرب ندانی، (f. 106b) نباید که ترا چشم زخمی رسد. گفت: ای شیخ. آنچه من بینم، کشتن و جان فدا کردن را چه خطر باشد؟ گفتم: چه می بینی؟ گفت: هفتاد هزار حوری می بینم، همه تاجها بر سر نهاده و عصا به ها بسته و همه از کنگره های بهشت سرها بیرون کرده و به نظاره من مشغولند. چون بشنیدم، گریان گشتم. پسر پیش من تاخت و حربی کرد هر چه سخت و خلقی بسیار از کافران بکشت. به هر جانب که حمله بردی لشکر کفار را برهم زدی. چون هوا گرم شد، باز به صف خود آمد و بسا

خود می گفت: چه خواهد بودن از این پس؟ دست بزد و جوشن بر کشید و پیش دشمن تاخت و تکبیر می کرد و خدای را عزوجل^۱ ثنا می گفت و شمشیر می زد و کافر می کشت. چندان بکشت که از حساب بیرون شد تا آنگاه بجمله جمع شدند و خلقی بسیار روی بسا وی نهادند و از چپ (f. 107a) و راست اندر آمدند و گرد او حلقه کردند و زخم بر او متواتر شد. ناگاه ضربتی بدو رسید و از اسب بیفتاد. خروش از لشکر اسلام برخاست، همه به یگدیگر تکبیر کردند و خویشتن را بر صف کفار زدند. هردو لشکر برهم افتادند و آن پسر در زیر پای اسبان بماند و خون از وی می رفت.

چون روز دیگر وقت عصر خدای عزوجل مؤمنان را مظفر کرد، کافران بعضی به دوزخ رفتند و بعضی بگریختند. چون شب درآمد و انبوه کمتر شد و هر کس به جایگاه خود بیارامیدند، برخاستم و در میان کشتگان رفتم و این پسر را همی جستم تا یافتم او را در روی افتاده و در خون غرقه شده و خاک و گرد بروی نشسته، و از حلقش خون همی دوید و بسوی مسک^۲ از وی می آمد و از دور خسارش نور در هوا می شد (f. 107b) چنان که چشمها خیره می شدند. برداشتم او را به گوشه ای بردم و گوری بکندم و او را همچنان خون آلود دفن کردم.

مادرش همان شب به خواب دید پسر را بر تختی نشسته. گفت: جان مادر، خبر گو تا عروس خود را یافتی؟ گفت: ای مادر، چندان بود که

۱- در اصل افزوده: را. این عبارت در کتاب حاضر به دو شکل آمده است: «من خدای را عزوجل دوست دارم». ص ۱۳۰ و نیز «خدای را عزوجل» (ص ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸)، «خدای عزوجل را عبادت می کرد» ص ۱۱۹. با توجه به کثرت استعمال شکل نخستین عبارت اصلاح شد.

۲- این کلمه در این کتاب در موارد دیگر با ضبط «مشک» بکار رفته است.

آن جراححت به من رسید ، حق تعالی اورا بفرمود تا از جنت فردوس فرود آمد وزیر رکاب من پای گرد کرد و بنشست . چون از اسب درافتادم، در کنار وی افتادم، اللهم آرزوئنا.

حکایت خواجه سلیمان دارانی رحمه الله علیه گوید : وقتی قصد کردم که به بیت المقدس روم به زیارت گورهای پیغمبران. دخترکی با من همراه شد. پرسید مرا که: ای شیخ، به کجا می روی؟ گفتم: به بیت المقدس. گفت: دست مراده، دست من بگیرف، گفت: چشم فراز کن. زمانی بود، گفت: چشم باز کن. چشم باز کردم (f. 108a) خود را دیدم در بستان بیت المقدس. متحیر بماندم، دست درجیب کردم و سه درم سیم داشتم از حلال بدست آورده، گفتم: ای دختر، تو این جا تنهایی و کسی نمی بینم که ترا تعهد کند. باشد که ترا به چیزی حاجت گردد. این درمها حلال است بگیر و بر خود نفقه کن. درمن نگرست تیز هر دو دست در هوا کرد، دست راست پرزر دیدم و دست چپش پرسیم. گفت : دنیا همه پیش من همه زروسیم است، مرا به زروسیم تو حاجت نیست. پس گفت: ای بی معنی ، خدای را عزوجل بروزی رسانیدن استوار نمی داری؟

حکایت خواجه ابوبکر شبلی را رحمه الله علیه برادری بود ، چنین حکایت کند که: در عالم طفولیت که به دبیرستان می نشستم، پسر امیری و پسر وزیری و پسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند . چنان (f. 108b) اتفاق افتاد که این پسر کفشگر دل را در کار پسر امیر کرده بود و مدام برابر او نشستی. روزی از بزرگان شهر یکی به نزدیک ادیب آمده بود به شغلی. پرسید که این پسر کیست و این پسر کیست؟ ادیب گفت: این پسر امیرست و این پسر وزیر و این دیگر پسر، درویش بچه ای است. پدرش کفشگری-

است. آن مرد، ادیب را ملامت کرد که: پسر امیر با پسر کفشگر در دبیرستان چون بود؟ این بی‌حرمتی باشد و نیز امیرزاده طبیعت او بگیرد و دون همت شود و بی‌مروت. این ادیب از گفتار او پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد. يك روز برآمد، امیرزاده را ندید^۱ از اندوه اوبی-قرارشد، چنان که شب و روز می‌گریستی و می‌نالیدی تا کار او به جایی رسید که از پای در افتاد و نالنده گشت. چند گاهی برآمد، هرروز بدتر می‌شد و کسی ندانست (f. 109a) که او را چه افتاده است. چنان شد که به مرگ نزدیک شد.

امیرزاده را خبر کردند که او نالنده شده است. کس فرستاد به پرسش او و گفت: سبب نالندگی تو چیست؟ چون رسول امیرزاده به نزدیک او رسید و پرسید، اندیشید^۲ که از مرگ چاره نیست، باری او را خبر کنم که چه بوده است. گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل‌درکار تو کرده است، هرزمان از هجر تو جان می‌دهم. چون امیرزاده این بشنود، دستور را گفت: بگو او را که: اگر دل‌درکار من کرده است، دل را پیش من فرستد. ببین تا چه کند و چه گوید. رسول پیغام بگفت. گفت: منت دارم و چنین کنم. تو لحظه‌ای توقف کن تا من دل را در طبقی کنم و سرپوشم و پیش تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده نزدیک امیرزاده بری. چون رسول بیرون رفت، بر بالین این پسر طبقی می‌سوه (f. 109b) نهاده بود و کاردی آن‌جا نهاده. طبق میوه را بریخت و کارد بر سینه خود نهاد و سینه خود را بشکافت و دل خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و سرپوشید و بر رسول فرستاد. رسول آن را پیش امیرزاده برد و بنهاد و قصه با او بگفت که: مرا چنین فرمود، ندانم

۱- یعنی: پسر کفشگر ندید.

۲- یعنی: پسر کفشگر اندیشید.

که براین طبق چیست. دستار بر گرفتند. طبق پر خون بود و دل بدان طبق نهاده و می لرزید. امیرزاده بترسید و متحیر گشت، گفت: برو و بنگر تا حال وی چیست. رسول آمد تا سر کوی خروش وزاری دید. چون فراز شد، کودک جان داده بود.

حکایت در ترکستان ملکی بود بت پرست، اورا بیغون^۱ بزرگ گفتندی و اورا دختری بود بالغه^۲ پا کبزه. ناگاه شوریده صفت شد و از خلق عزلت گرفت. خلق گفتند: دختر دیوانه شده است. (f. 110a) بیغون به هر شهر کس فرستاد و گفت: هر که این دختر مرا علاج کند تاجیه شود، من این دختر را بزنی به وی دهم. بسیار کس طمع کردند و رفتند و هر ادویه که دانستند، بکار داشتند، هیچ نافع نیامد و دختر را هیچ بهبود ظاهر نشدی. و هر کس که دختر را دیدی، بیغون بفرمودی تا در حال او را بکشتندی. خلقی بسیار به طمع هلاک شدند. خواجه حسن نوری رحمه الله علیه خویشتن را در سبیل خدا نهاد، گفت: بروم و مسلمانان را از این بلا باز رهانم. آمد تا به درگاه بیغون و گفت: من مردی طیبیم. این دختر را باز نمایند تا علاج او بکنم گفتند: دختر از میان خلق بگریخته است و در بیشه شده و شب و روز آن جا می باشد، کسی اورا نیز نتواند گرفت. خواجه ابو الحسن آمد تا بر کناره بیشه و بر بالای بنشست (f. 110b) و آغاز کرد. اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ، و «سورة البقره» آغاز کرد و خواندن گرفت. چون چند آیت بر خواند، نعره ای از میان بیشه برخاست. زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد و خود را از پوست خرما عورت

۱- در کتب لغت «بیغو» و «پیغو» را مصحف «بیغو» به معنی: حاکم خلق، پادشاه ترکستان نوشته اند.

پوش کرده. چون چشمش بر ابوالحسن افتاد، گفت: یا ابوالحسن، قدری برخوان کلام دوست من تاچه می گوید. گفتم: ای عجب، نام من چه دانستی؟ و تو دختر عجمی، از این کلام چه خبر داری؟ گفت: اگر خبر نداشتی، در این بیشه با که آرام گرفتی؟ تو این سورت تمام بخوان تا من «سورة آل عمران» بخوانم چون من سورت تمام بخواندم، دختر آغاز کرد و «سورة آل عمران» تمام بخواند. گفتم: ای دریغا، چون تویی در این بیشه! گفت: دریغ آنکه بودی که در میان بیگانگان بودمی. گفتم: (f. 111a) ای دختر، بیا و جامهٔ ملکانه درپوش و به خانهٔ پدر باز شو تا ترا بزنی به من دهد. گفت: سرا آنکه از من چه راحت بود که من با کس آرام نگیرم. گفتم: محرم تو باشم و ترا به خانه کعبه برم و حج کنی. گفت: کعبه چیست؟ گفتم: خانه‌ای است خدا را جل-جلاله در زمین. گفت: خداوند را بر زمین خانه‌ای است که من ندیده‌ام؟ سر بر کرد و گفت: خدایا مرا به خود راه نمودی و از میان بیگانگان بیرون آوردی و برگزیدی و به خدمت خویش مشغول کردی، و ترادر دنیا خانه‌ای است، مرا نمودی؟ این بگفت و از پیش من برخاست. من از پس او بدویدم تا کجا خواهد شدن. سرکنار بیشه رودی بود بزرگ، آبی تیز می‌رفت. پای بر آب نهاد و نیک برفت و من بر لب آب بماندم. نگاه کردم بر آن سوی آب، خانهٔ (f. 111b) کعبه را دیدم پدید آمد و این دختر گرد آن طواف می‌کرد، و پس مرا آوازی داد و گفت: یا ابوالحسن نوری، هر که خدای را بحقیقت پرستد، وی را به کعبه نباید شدن. کعبه را آن جا آورند که او باشد، اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا.

باب پانجدهم

در کرامات اکابر

حکایت وهب بن منبه روایت کند که: وقتی ابراهیم صلوات الرحمن علیه به جایی می‌رفت، در بیابانی افتاد و هوا گرم شد و خستگی بروی غالب شد، گفت: چپ و راست نگه کردم، هیچ جایی اثر آب ندیدم. پاره‌ای فراتر شدم، گردی دیدم که در هوا می‌رفت. راه بگذاشتم و آمدم تا به نزدیک آن گرد. شبانی را دیدم سیاه حبشی، پلاسی پوشیده و چوبی در دست گرفته و رمه‌ای گوسفند در پیش گرفته و می‌چراند. ابراهیم علیه السلام (f. 112a) گفت: فراز رفتم و گفتم: اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حَبَشِي. جواب داد که: عَلَیْكَ اَلسَّلَامُ يَا خَلِيلَ اللَّهِ. ابراهیم علیه السلام گفت در تعجب بماندم، گفتم: این مرد هرگز مرا ندیده، چه شناخت مرا؟ گفتم: ای حبشی، روز بلندست و هوا گرم گشت و تشنگی بر من غالب شد، مرا یکی شربت شیر توانی دادن تا مگر این تشنگی فرو نشیند؟ گفت: یا خلیل الله، قدحی شیر دوست‌تر داری یا شربتی آب سرد؟ ابراهیم علیه السلام گفت: هوایی بدین گرمی و بیابانی بدین خشکی، آب از کجا

آوری؟ این حبشی چوبی در دست داشت مانند عصایی، بر سنگی زد، بشکافت و چشمه‌ای آب از میان سنگ جدا گشت و روان شد پاکیزه‌تر از شیر و سردتر از برف، و گفت: هین، خلیل الله، بیشتر آی و آب بخور از این (f.112b) چندان که بایدت.

در تعجب بماندم. گاه در آب [نگاه] می‌کردم و گاه در حبشی. گفت: چیست یا خلیل الله، چه عجب مانده [ای]؟ هر آن بنده که خدای عزوجل را مطیع باشد، و همه آن کند که او فرماید، او نیز همه خلق را مطیع او کند تا اگر این کوهها را گوید که: از جای برخیزند.^۲ در ساعت این کوه فرمان او کند. هنوز این سخن تمام نگفته بود که آن دو کوه بر خود بجنیدند و چون ابر در هوا ایستاد. ابراهیم علیه السلام متحیر بماند. گاه در کوه می‌نگرید و گاه در آب و گاه در حبشی و گاه خداوند را عزوجل تحمید می‌کرد و ثنا می‌گفت. در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت. یا ابراهیم، این چه عجب می‌داری؟ گفت: چون عجب ندارم که بنده‌ای را بدین کار این محل و جاه و مقدار باشد که هر چه بخواهد در حال حق تعالی به مراد او گرداند. گفت: یا خلیل، پادشاه عالم ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که: (f.113a) این بنده‌ای است سخت حقیر، و به بهای اندک خریده‌اند، ولیکن جاه و منزلت او به نزدیک ما بدان درجه است که اگر سو گند خورد که قدم بر ندارم تا هفت آسمان و زمین بر هم بزنی و همه دنیا

۱- در اصل کلمه‌ای از قلم افتاده است. با توجه به لفظ «می‌کردم»، کلمه مذکور یا «نگاه» است یا «نگه» که در عبارتهای زیر نیز در این کتاب آمده است: «و آن کس که اورا بشست، گوید: نَگَه کردم، پیشانی او سوراخ شده بود» (ص ۲۶)، «چون نگاه کردم، ما را همسایه‌ای بود بغایت درویش و...» (ص ۱۶۳).

۲- در اصل در این کلمه دست برده شده و آنرا «برخیزید» نیز می‌توان

را ویران بکنی، من از بهر راست کردن سو گند او را آسمان و زمین را
برهم زنم و دنیا را خراب کنم.

حکایت وقتی مردی به بازار رفت تا غلامی بخرد، در دکان
نخاس^۱ آمد، غلامکی سر در پیش افکنده و خاموش نشسته دید. او را
پیش خود خواند و بنگرست و گفت: ای غلام، خواهی که ترا بخرم؟
گفت: من بنده‌ام، مرا باخواست و اختیار چه کار؟ گفتم: چه نامی؟ گفت:
هرچه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه
پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه خوری؟ گفت آنچه دهی. با خود
اندیشیدم که این غلامك سخت زیرك است وی را بخرم. (f.113 b) پس
بها کردم و او را بخردم و بها دادم. غلام گفت: مرا می‌خری به يك شرط.
گفتم: چیست؟ گفت: به روز کار تو می‌کنم هرچه فرمایی، به شب هیچ کار
ننوانم کردن. چون شب بود، مرا دستوری ده و دست بازدار. گفتم: نيك
آید، چنین كنم. پس چون او را به خانه آوردم، هر شب نماز خفتن بکردی
و ناپدید گشتی تا روز وی را ندیدم، تا يك شب گفتم: تفحص حال وی
كنم تا شب چه کار می‌كند. برخاستم و گردخانه می‌گشتم و او را طلب
می‌کردم. هم بر آن نزدیکی خانه‌ای خراب بود که مردمان بدان جاساخك
انداختندی. روشنایی دیدم که از آن جا می‌تافت. فراز رفتم، آوازی حزین
می‌آمد، مناجات می‌کرد و می‌گفت: ای خدای مهربان، وای پادشاه
جاودان، همه رازها تودانی و همه حالها تودانی. شب در آمد و خلق بیاراء
میدند و هر کسی به مراد خویش رسیدند. دنیا طلبان دنیا را (f. 114a) گرفتند
و عقبی جویان عقبی را گرفتند. این سیاهك را دست گیر که دستگیر ضعیفان

تویی و یاری ده غریبان تویی . این ضعیفك را به مراد رسانی . همه شب همچنین می گفت و زاری می کرد پیش خدای عزوجل . و از زیر سراو قندیل سبز آویخته بود ، از شعاع آن خانه شعاع می زد . خواجه که آن چنان بدید ، طاقتش بر رسید ، درون دوید و در پای غلام افتاد و گفت: ای غلام، این چه رازست؟ و درپیش وی روی درخاک می مالید و می گریست . آن غلامك سر بر کرد و گفت: بارخدایا، مرا باتو رازی بود ، روزگار می گذاشتم . اکنون پر[ده]^۱ من دریده شد ، عیش من طلخ شد، نیز مرا زندگانی نباید . این بگفت و از پای در افتاد . پنداشتم هزار سال است تا مرده است .

حکایت لقمان حکیم را بنده ای بود به روی سیاه و بد صورت، (f.114b) ولیکن سخت عاقل و خردمند بود . وی را بها کردند، مردی دهقان او را بخريد و به خانه برد . چون شب درآمد، به گوشه ای بایستاد و به نماز مشغول شد . چون از شب پاره ای بگذشت، آمد تابه سر بالین خواجه . گفت: بهشت را می آرایند، ای خواجه، و دوزخ را می تابند، هر که امید بهشت دارد و از دوزخ بترسد، نباید که بخسبد . خیز، ای خواجه . گفت: ای غلام، برو که خداوند ما رحیم است . برفت و به نماز ایستاد . چون ساعتی بود ، باز آمد، گفت: ای خواجه، هر چه رفتنی بودند، رفتند، کاروان در گذشت و ترا نیز می باید رفتن، برخیز و کار کن و شغل رفتن ساز . نباید که باز پس مانی و دشمن برتسو شبیخون آرد، برخیز، خواجه گفت: آری، ولیکن

۱ - بقیاس عبارت: «سر بر کرد و گفت: بارخدایا پرده من دریده شد و راز

من آشکار شد» در (ص ۱۴۶) افزوده شد.

خداوند ما رحیم است. باز گشت و به نماز مشغول شد. چون صبح بدید، باز آمد و گفت: ای خواجه، (f. 115a) مرغکان پریدن گرفتند و خدای را عزوجل تسبیح می کنند و جمله وحوش دریا بانها به تسبیح مشغولند. اگر وی را هیچ خواهی خواست، برخیز. گفت: ساعتی دیگر صبر کن، ای- غلام، که خداوند ما رحیم است. چون روز بود، خواجه ده قفیز جو بدو داد، گفت: در فلان زمین زراعت کن. غلام آن جو برداشت و به خانه همسایه برد و به جاورس و ارزن بدل کرد و بدان زمین افکند. پس از آن به چند روز خواجه و غلام بر سر زمین آمدند. خواجه ارزن دید که برآمده است. خواجه گفت: ای غلام، از این زمین چه برآمده است؟ گفت: آری، ای خواجه، خدای ما کریم و رحیم است، ولیکن آنچه کاری، آن برآید. چون ارزن کاری، جو برنیاید، توسیر بختی، ثواب نماز کنندگان به تو ندهند.

حکایت آورده اند از جماعتی بزرگان که وقتی مردی (f. 115b) به بازار شد تا کنیز کی بخرد به جهت خدمت. گفت: به دکان نخاس^۱ بنشینم، کنیز کی دیدم سیاه. نخاس^۱ دست او گرفته و بانگ می کرد: این کنیز کی است با همه عیبه به ده دینار می فروشم. او را پیش خواندم تا بر منش عرضه کرد. گفتم: ای کنیزك، خواهی که ترا بخرم؟ جواب نداد. گفتم: سخن گوی. در روی من بخندید. پس بانگی کرد. اندیشیدم مگر دیوانه است. هنوز این نیندیشیده بودم، کنیزك آواز داد: وَ اللَّهِ مَا أَنَا مَجْنُونٌ، بَلَى قَلْبِي مُقِيمٌ بِحُبِّ مَوْلَايَ. متحیر گشتم، گفتم: سبحان الله، این

را از ضمیر من که آگاه کرد که این بیندیشیدم،^۱ اوبدانست، پس گفتم: بخرم این رابه هربها که باشد. سبک بیع کردم وبها دادم ودست اوبگرفتم وبه خانه آوردم. چون درخانه آمد، گفت که: مولانا از قرآن هیچ دانسی؟ گفتم: بلی. گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس اندوهگنان است، (f. 118a) شفای دل مؤمنان است. من «اعوذ» کردم و «بسم الله» گفتم. کنیزك بانگی بکرد و به روی درافتاد. پنداشتم که بدان جهان رسید. متحیر بماندم. پس بهوش باز آمدم و گفتم: ای مولانا، حلاوت سماع نام او دردنیا چنین است، حلاوت دیدار اودر عقبی چون باشد؟ پس چون شب در آمد، گفتم: جامه خواب^۲ باز افکن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، توشبها بخفتی؟ گفتم: بلی.

— خداوند تو هیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب در صفات او روا نیست. گفت: پس شرم نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تودر مشاهده دیدار او پای دراز کنی وبخفتی؟ آنگه این بیت گفت:

عَجَبًا لِلْمُعَبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ

حکایت عبدالله مبارک را غلامی بود، اورا مکاتب کرده بود و باوی شرط کرده بود که هر روز يك درم بدهد و هرکاری (f. 118b) که باید بکند. روزی عبدالله پیش يك دوست از دوستان خود از این غلام آزادی

۱- در اصل: سشدم. بقرینه عبارت «این هنوز نیندیشیده بودم» در آغاز این حکایت اصلاح شد.

۲- در اصل این کلمه در موارد مختلف با دو ضبط «جامخواب» و «جامه خواب» کتابت شده است. از این در ضبط معلوم می شود در لهجه مولف کلمه اول به کلمه بعد اضافه نمی شده است.

می کرد. آن دوست گفت که: این غلام نباشی می کند و آن درم که به تو می دهد از آن است. عبدالله بغایت اندوهناك شد. چون شب درآمد، گفت: بنگرم که تا غلام کجا رود و چه کار می کند. چون غلام بیرون آمد، برخاست و بر اثر غلام آمد تا از شهر بیرون رفت، میان گورستان درآمد. گوری بود نو، خاک از آن دور کرد و خود فرو رفت. عبدالله چنان بدید از جا بشد و پیشتر رفت. گوری دید فراخ کنده و در پیش آن محرابی کرده، و این غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده. دورتر شد و بنشست همه شب آن غلامک در آن گور نماز می کرد و تسبیح می گفت و روی در خاک می مالید و پیش مولا تعالی مناجات می کرد، و نوحه (f. 117a) می کرد برخویشتن، و آب از دیده می راند. چون صبح بدید، از گور بیرون آمد و خاک بر او پوشید و همچون اول کرد و سرسوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، عَالِمُ الْاَسْرَ وَالْخَفِيَّاتِ تویی، واحوال بندگان تودانی، و عالمی که از این بنده هر روز يك درم می خواهند، مایه مفلسان تویی. همین بگفت: نوری در هوا پدید آمد و يك درم سیم از هوا فرو درآمد و بر کف دست غلام افتاد، عبدالله را طاقت نماند، در جست و غلامک را در کنار گرفت. چون خواهی را بدید، اندوهناك شد، سر بر کرد و گفت: بار خدایا، پرده من دریده شد و راز من آشکار شد، نیز مرا راحت نباشد در این دنیا، به عزت تو که بر من رحمت کنی و همین ساعت جان من برداری. هم در کنار عبدالله بود که جانش برآمد. عبدالله چنان دید، متحیر بماند و بسیار بگریست (f. 117b) و زاری کرد. پس برفت و اصحاب خود را آگاه کرد تا جمع شدند، و آن غلامک را بشستند و نمازش کردند و در آن پلاس پیچیدند و هم بدان گور دفن کردند. چون شب درآمد، عبدالله به خواب دید مصطفی را صلی الله علیه

وسلم با ابراهیم خلیل علیه السلام که می آمدند بر اراقها نشسته و می گویند که: یا عبدالله، چرا چنین کردی و آن دوست خدای را عزوجل در آن پلاس پیچیدی و در آن گور نهادی.

حکایت رابعه در ابتدا کنیز کی بود و یکی از بزرگان بصره اورا خریده بود. همه روز به خدمت مشغول بودی و پیوسته روزه داشتی. چون شب در آمدی و خواجه او بخفتی، در خانه دیگر برفتی و تا روز عبادت کردی. شبی این خواجه او بیدار شد، آوازی شنید از خانه دیگر. به روزن خانه فرونگریست، رابعه را دید سر به سجده نهاده و می گفت: الهی، تو دانی هوای دل من (f. 118a) در موافقت تو است. اگر کارم نه بنده^۱ بودی، يك ساعت از تو غایب نشدمی و از یاد تو غافل نگشتمی، ولیکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای و خدمت او بر من، تو واجب کرده ای. اگر این حکم بر من روا نیستی، من تو خداوند را به روزهمچنان خدمت کنم که به شب می کنم. این مناجات می کرد، و بالای سر او قندیلی بر سلسله ای از هوا معلق آویخته، و همه خانه از نور او روشن شده. چون خواجه بدید و مناجات او شنید، بترسید و هفت اندام وی لرزه گرفت. باز گشت و به خانه خود آمد، متفکر بنشست، همه شب در آن اندیشه مانده بود. چون روز بیود، رابعه را پیش خواند و بنواخت و آزاد کرد. بگفت: مرا دستوری باید دادن تا بروم آن جا که خواهم. گفت: مراد تو است. بیرون آمد از خانه، درویرانه ای رفت و هیچ کس ندانست که کجاست.

۱- ضبط این کلمه در اصل: بنده. ظاهراً: بجای: بندگی. بنده: بندگی، یا «بنده»: «بنده ای (بندگی)». نیز رك، ص. ۱۰۰/ح، ص. ۱۶۸/ح.

(f.118b) و در آن خانه خدای [را] عزوجل ششصد^۱ سال عبادت کرد و وردی ساخت که هر شبانروزی هزار رکعت نماز تطوع بکردی. او را گفتند: چرا چندین نماز کنی ورنج بر خود نهی؟ گفت: از برای سرخ رویی روز قیامت را تا رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید مریاران خود را که یکی پرستار درامت، خود خدای را عزوجل چندین عبادت کرده باشد تا زهاد و عباد و علمای امت من چند کرده باشند. و به آخر کار او بدانجا رسید که وقتی قصد حج کرد، خر کی داشت که^۲ رخت خود را وزاد و راحله بدان خرك نهادی، چون در میان بادیه رسید، خر کش بیفتاد و بمرد. مردمان گرد آمدند که: بارترا ما بر گیریم. گفت: شما بروید که بر تو کل شما نیامده ام. مرا به خداوند بگذارید. مردمان همه برفتند و رابعه را تنها بگذاشتند. سر بر کرد و گفت: بار خدایا، با ملکان چنین کنند (f. 110a) نه با پیره زنان. مرا به خانه خود خوانی، پس در میان بادیه خرك مراجان بستانی؟ هنوز تمام نگفته بود که خر کش بر خود جنبیدن گرفت و برخاست. بارك بر خر نهاد و برفت و قافله را دریافت. مردم قافله گفتند: آن خر را پس از آن چند سال دیدیم که بار می برد.^۳ و می فروختند و می خریدند.^۴

حکایت یکی از پیران وقت به کوهی فراز شد و سخت تشنه شده بود، در خانه ای بزد و گفت: پاره ای آبم دهید. کنیز کسی از خانه بیرون آمد و گفت: ای خواجه، مردی پیری و باریش سپیدی و پشمینه بر سرداری و پشمینه در برداری، شرم نداری که به روز روشن آب خوری؟

۱- در اصل: سسصد. ظاهراً: به قدر ششصد سال عبادت کرد.

۲- در اصل افزوده: وقتی.

۳-۴، زائد به نظر می رسد. نیز محتمل است عبارت یا عبارتهایی پیش

از این کلمات از قلم افتاده باشد.

حکایت خواجه ذوالنون مصری گوید: روزی در شهری می‌رفتم، و طهارت کردم. چون از طهارت فارغ شدم، چشمم بر کنارهٔ کوشکی افتاد، کنیز کی (f.119b) دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده با جمال نیکو. خواستم که با او سخن گویم و او را بیازمایم. گفتم: ای کنیزک، کرایبی؟ گفت:^۱ مصری را. پس گفتم: چون از دور پیدا شدی، گفتم: دیوانه‌ای. چون فراز رسیدی و طهارت کردی، گفتم: عالمی. چون از طهارت فارغ شدی، گفتم: عارفی. چون به حقیقت نگاه کردم، نه مجنونی، نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکردیتی، و اگر عارف بودیتی، بدون حق-تعالی به کس دیگر ننگرستی^۲. این بگفت و ناپیدا شد.

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه گوید: وقتی غلامی دیدم سیاه در کعبه نشسته، هر ساعت چیزی می‌گفتی و باز خاموش شدی. چون چیزی بگفتی، اندامش سپید شدی. چون خاموش شدی، باز سیاه شدی. فراز (f. 120a) رفتم و گفتم: این چیست که می‌گویی که اندام تو سپید می‌شود، گفت خدای تعالی را یاد می‌کنم و می‌گویم «الله». گفتم: ای عجب! کسی که خداوند تعالی را یاد کند، هفت اندام سیاهش سپید شود؟ گفت: ای سلیم قلب، کسی که او را یاد کند، دل سیاهش سپید می‌شود، اگر اندام سیاهش سپید شود، عجب می‌داری؟

۱- در اصل، قسمت آخر این کلمه ناخواناست «ذو...».

۲- در اصل: نگرستی. با توجه به ساختمان فعلهای «بودیتی» و «نکردیتی» و فعلهای منفی «طهارت نکردی»، «نگاه نکردیتی» اصلاح شد.

حکایت یوسف بن جبیر الرازی گوید که : عبدالله مبارك گوید :
 وقتی در شهر مصر بودم ، به جایی می رفتم ، به در بیمارستان رسیدم ،
 غلامکی دیدم سیاه بند برپای نهاده ، دستها در زنجیر بسته ، غل بر گردن
 نهاده ، از دور که چشم او بر من افتاد ، آواز داد که : ای خراسانی ، تعال .
 فراز رفتم . گفت : ای عبدالله مبارك . در تعجب بماندم که این مرا چه
 دانست . گفتم : چیست ؟ گفت : شب ، سحرگاه که برخیزی ، (f.120b)
 پیغامکی از من به دوست رسان ، بگو که : این غلامك سیاه می گوید که مرا
 از خان و مان بسر کنندی و از خویش واقربا وزن و فرزند دور افکنندی و ذل
 بندگی در من کشیدی و نام دیوانگی بر من نهادی ، دست و پای و گردنم در
 غل کشیدی . این همه بامن کردی ، بدان کردی که روزی بر زبان من رفت
 که ترا دوست دارم ، شعر :

ای بی خبر از دودیده پر نم دوست پر خون کردی دلی که مهر تو در اوست
 بادوست بگو : کسی چنین کار کند کز غم بکشی هر که ترا دارد دوست ؟
 به عزت تو که اگر هفت آسمان غل کنی و در گردن من نهی ، هر ساعت و
 هر لحظه ترا دوست دارم هزار چندان که داشته ام .

باب شانزدهم

در کرامات فقرا

حکایت در خبر می آید که: روزی رسول صلی الله علیه وسلم (f. 121a) نشسته بود، درویشکی سایل در آمد و گفت: یا رسول الله، مردی درویشم و سخت درمانده و عیال و فرزندان دارم. از داده خدای عز و جل بر من نفقه کن و خیری^۱ در کار من کن. رسول علیه السلام مر عایشه رارضی- الله عنها گفت: در خانه چیزی هست که این درویش را دهی و او را محروم نگذاری؟ عایشه رضی الله عنها برخاست و گرد حجره برگشت و هیچ نیافت از تروخشك. آمد و گفت: یا رسول الله، همه خانه بگشتم هیچ نیافتم که به وی دهم. رسول صلی الله علیه وسلم گفت: در این ساعت هیچ نیست، معذور دار تا وقتی دیگر فتوحی باشد، ترا احسان کنم. آن درویش جهد کرد و گفت: یا رسول الله، عیالانم چشم نهاده باشند و بامید نشسته که هم اکنون من به نزدیک ایشان چیزی ببرم^۲. ایشان انتظار^۳. نیکو نباشد که

۱- «چیزی» نیز مفید معنی است.

۲-۳، کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است. شاید بوده است: ایشان در

انتظارند.

من از خاندان تو دست تهی و محروم روم . رسول صلی الله علیه وسلم گفت: (f.121b) یا عایشه، يك بار دیگر در خانه بر گرد، باشد که چیزی یابی. عایشه رضی الله عنها دیگر باره بگشت و هیچ نیافت مگر استه خرما می. گفت: یا رسول الله به عزت آن خدایی که ترا لباس نبوت پوشانیده است که درهمه خانه ما جز این استه خرما دیگر چیزی نیافتم . آن خسته خرما بستد^۱ و باز گشت تا به نزدیک عیالان . عیالش گفت: هیچ نیاوردی؟ گفت: ای زن، خانه سید تهی ترست از خانه ما که درهمه خانه سید علیه السلام جز این استه خرما که به من دادند، چیزی دیگر نبود. اینک آوردم. عیالش بستد و گریان شد، از غایت گرسنگی طاقتشان برسد. آن استه را بستد^۲ و در دهان نهاد و می مزید و شهد در گلوی او می شد تا سیر شد، و از شربت شهد مزج در دهان او آمد، گفت : ای زن، عجب می بینم. استه از دهان خود بیرون کرد و در دهان وی بنهاد. زن نیز سیر گشت . پس آن استه را بتبرک در خرقه ای پاکیزه پیچید و بنهاد . دیگر روز گفت : ای زن، ما گرسنه ایم (f. 122a) و از جایی فتوحی نرسید. آن خسته که از خانه محمد ست صلی الله علیه وسلم بیاور تا همچون دی بمزیم، حق تعالی ما را سیر گرداند. زن برفت و آن خرقه بیاورد، چون باز کردند^۳ گوهری گشته بود قیمتی که همه خانه از آن روشن شد. در تعجب بماندند، بر گرفت^۳ و آن را به بازار برد به نزدیک جوهریان. در خبر چنین آورده اند که آن را به مبلغ شصت هزار درم بها کردند، و بفروختند و آن درویش از آن غنی شد.

۱- یعنی: درویش بستد.

۲- در اصل: باز کردند.

۳- ظاهراً یعنی: درویش بر گرفت.

حکایت جوانمردی بود از درویشان سخت‌مصلح و پارسا و بسامان، حال بروی شوریده گشته بود و روز گارش مشوش شده، عیال او با او خصومت می‌کرد که مرایش از این [طاق] ^۱ گرسنگی نیست، نفقه در بایست خود خواهم. اگر ترا صبرست، مرا صبر نیست. جوان متحیر گشت و گفت: ای زن ^۲، تنگدلی مکن که من می‌روم تا کاری کنم و خود را بمزددهم و کارم می‌کنم و مزد بستانم و بیارم و پیش تو نهیم. دیگر روز (f. 122b) پگاه بیرون رفت بدان که مزدوری کند. برفت و در میان مزدوران بایستاد. مردمان می‌آمدند و هر کراکاری بود، مزدوری می‌برد. چاشتگاه شد و روز بلند گشت و هیچ کس را بر او رغبت نیفتاد. چون خالی گشت، این جوانمرد ناامید گشت و روی باز پس نهاد. به‌خانه نتوانست شدن از بیم خصومت عیالان، باز پس برفت و روی به صحرا نهاد. در میان صحرا چشمه آب دید، در آن طهارت کرد و وضو ساخت و بایستاد. آن روز همه روز نماز کرد و قرآن خواند و تسبیح و تهلیل کرد. چون نماز شام شد، ترسان ترسان می‌آمد تادرخانه، و عیال چشم نهاده بود که هم اکنون چیزی آورد. چون مرد بیامد، گفت: چه کردی و چه آوردی؟ مرد گفت: ای زن، رفتن و همه روز کار کردم. چون نماز دیگر بود، آن کس که کار او می‌کردم، گفت: اگر مزد امروز به تو دهیم، انسده باشد و ترا چیزی نیاید. ^۳ برو تا فردا

۱- کلمه‌ای نظیر: «طاق»، «توان»، «تاب» از قلم افتاده است. بقیاس این عبارت: «گفت: بردست تو کاری بزرگ خواهد پیدا آمدن. اما مرا طاق نیست» (ص ۱۷۱)، لفظ «طاق» افزوده شد.

۲- در اصل: ای جوان. «جوان» فاعل «گفت» است که «زن» خود را مخاطب قرار داده تا پایان این حکایت سه بار دیگر نیز همین «جوان» زن خود را با عبارت «ای زن» مخاطب ساخته است.

۳- شاید بوده است: بدست نیاید.

بیای و کار کنی، مزد دوروزه به تودهم. زن چون چیزی ندید، (f. 123a) لختی خصومت کرد و خاموش گشت. آن شب هر دو گرسنه خفتیدند و موافقت همدیگر کردند و دیگر روز پگاه آمد به مزدور گاه، و روز بلند شد و کس او را نبرد. باز رفت بر همان چشمه و وضو ساخت و هم به طاعت مشغول گشت تا نماز شام. همچنان ترسان به خانه آمد و گفت: خداوند کارا^۱ عظیم کریم است. مرا شرم آمد، چیزی خواستن. زن قدری دیگر خصومت کرد، گفت: اگر فردا مزدستدی و آوردی، نیک، والامن باتو نباشم. دیگر روز انبانی بهوی داد، گفت: مزدبستان و گندم بخر و آرد کن و بیاور. مرد هم بر قاعده دو روزه که رفته بود، رفت و عبادت کرد و نماز شام شد، اندیشه کرد و گفت: اگر امشب نیز بهانه کنم، قبول نباشد. فراز رفت و انبان را بر از ریگ کرد و در گردن نهاد و آمد تابه خانه، و این انبان را به دهلیز خانه پنهان کرد و قصد آن کرد که باز گردد از بیم زبان زن. همین چون (f. 123b) پای درون خانه نهاد، بوی عود و مشک بر دماغ او رسید. او باخود گفت: ای عجب، تاجه شاید بسودن؟ زن را دید که از پیش او بیرون دوید شادمان و خندان و رخ بر فروخته. گفت: ای زن، چه بوی مشک و عودست؟ گفت: ای مرد، بیا تا قصه بگویم. راست گفتی که خداوند کار کریم است. درخانه نشسته بودم کسی دربزد، نگاه کردم، سواری دیدم^۲ با جامه های سبز پوشیده^۳. گفتم: کیستی؟ گفت: مرا آن

۱- با توجه به عبارتهای «آن کس که کار او می کردم» و «مرا آن کس فرستاده است که سه روزست که شوهر تو کار او می کند. طبقی مرا داد و گفت: خداوند کار می گوید که: به شوهر بگو که این مرد سه روزه است، تا او در کار یفزاید، مانیز در مزد یفزاییم.» در همین حکایت، «خداوند کار» مناسب تر از «خداوند گار» است.

۲-۳، در این عبارت یا لفظ «با» زائدست یا «پوشیده».

کس فرستاده است که [سه]^۱ روزست که شوهر تو کار او می کند. طبقی مرا داد و گفت: خداوند کار می گوید که: سه شوهر بگو که این مزد سه روزه است، تا او در کار بیفزاید، ما نیز در مزد بیفزاییم. نگاه کردم بر طبق پنجاه درست نهاده و این بوی مشک از آن زر می آید. چون از آن مرد بگرفتم، هر درستی پنجاه دینار بود به وزن. این مرد گریان شد و گفت: ای زن، از تو چه پنهان دارم؟ آن کس که من کار او می کنم، مخلوق نیست، خالق است، (f. 124a) ملك همه آسمان و زمین است، ولیکن من پیش تو بهانه می کردم از بیم زبان تو و آن انبانک را پر ریگ کرده ام از بهر زبان تو. برو، و انبان راتهی کن. زن برفت و انبان را بیاورد، همه مروارید شده بود، اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.

حکایت پیری بود در بصره، همیشه گریان و غمناک بودی که: يك روز بر ولی خدا استخفاف کردم، می ترسم که بدان سبب خدای عزوجل مرا عقوبت کند. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: بروزگار مرا در خانه مزدوری بود، زید نام، بظاهر ابله و بیاطن پارسا. وقتی قصد حج کردم و کار ساختم آن محل وزاد و راحله و آنچه بکار می بایست. چون از شهر بیرون رفتم، خلقی بسیار از اقربا و دوستان بامن بدرقه می آمدند، چون يك منزل آمدم، مردمان را عذر خواستم و باز گردانیدم. زید باز نگشت و گفت: يك منزل دیگر با تو بروم. چون منزل دیگر رفتم، زید را گفتم: (f. 124b) باز گرد. گفت: مرا نیز عزم حج است. گفتم: نفقه نداری و ستورنداری، چگونه توانی رفتن؟ بسیار گفتم و جهد کردم، باز نگشت و

۱- با توجه به روزهایی که این مرد عبادت می کرده است عبارت «این

خاموش می بود. چون بسیار بگفتم، گفت: ای خواجه، آن کس [که]^۱ ترا تواند بُرد بازاد و راحله، مرا تواند که بی زاد و راحله بُرد و از بادیه بگذرانند. مرا خشم آمد و وی را رها کردم و خود را از او غافل ساختم که فرمان من نکرد. و در راه او را هیچ تعهدی نکردم تا به مکه رسیدیم و حج بکردیم. چون از مکه بیرون آمدیم و قصد مدینه کردیم، منزل نخستین که فرود آمدیم همهٔ دوستان و همشهریان^۲ پیش من آمدند و حدیث می کردیم. ساعتی بود، زید از در خیمه آمد و سلام کرد و بنشست. من بمزاح او را گفتم. او پنداشت که من بجد می گویم، گفتم: زید، حج کردی؟ گفت: کردم. گفتم: طواف کردی؟ گفت: کردم. گفتم: برات استدی؟ گفت: برات چه باشد؟ گفتم: هر که حج می کند، (f. 125b) او را براتی می دهند که حج کرد و کسی را باوی کار نباشد. گفت: آن برات را چه کنند؟ گفتم: چون حاجی بمیرد، آن برات را در دست وی نهند تا قیامت چون مالک دوزخ چنگ دروی زند، برات بنماید و خود را خلاص کند. مسکین زید اندوهناک شد، گفت: خواجه پنداری که آن برات توانگران را دهند، درویشان راندهند؟ من درویشم، مرا ندادند. برخاست و از خیمه بیرون شد. دیگر او را ندیدم. چون به مدینه رسیدیم و زیارت کردیم، روزی نشسته بودم، زید را دیدم، در آمد گرد آلود و عرق بر روی نشسته. گفتم: هان، زید، از کجا آمدی؟

۱- عبارت ناقص است بقیاس «مرا تواند که بی زاد و راحله بُرد»

افزوده شد

۲- در اصل: همهٔ شهریان. ظاهراً کاتب لفظ «همه» را در این جا بخطا به قرینهٔ «همهٔ دوستان» نوشته است. با توجه به معنی عبارت و نیز عبارتی که در «منتخب رونق المجالس و....» بدین شرح آمده است اصلاح گردید: «چون از مکه بیرون آمدیم، هم شهریان با من بودند. نشسته بودیم و چیزی نمی خوردیم» ص ۱۱۰.

گفت: ازمکه. گفتم: نه، تو باما بیرون آمیدی؟ گفت: بلی، ولیکن باز رفتم بطلب برات. اینک برات استدم و آوردم. گفتم: کجاست برات؟ دست درجیب کرد و چیزی از جیب بیرون آورد چون برگ گل، آن را نه تار پدید بود و نه بود، و بر آن جا نبشته به خطی سبز: هَذَا بَرَاءَةُ^۱ مِنْ اللَّهِ (f. 125b) قَعَالِي لَزِيْدٍ مِنَ النَّارِ. چون این بدیدم، بترسیدم و بیهوش گشتم. چون بیهوش باز آمدم، گفتم: ای زید، چگونه کردی؟ که داد این برات به تو؟ گفت: باز گشتم و به مکه شدم. حاجیان باز گشته بودند و مکه خالی شده بود. فراز رفتم و گفتم: بار خدایا، در گاه مخلوقات چنین می بینم که توانگران را بر درویشان فخر نهند، توانگران^۲ را خلعت دهند و درویشان را ندهند، ندانستم که به درگاه تو نیز چنین است که توانگران^۳ را برات دهی و درویشان را ندهی. به عزت تو که قدم از درگاهت باز نگیرم تا آنگاه که برات من بدهی. و سر بر آستانه نهادم، خوابم ببرد، آوازی شنیدم که: یازید، حَدِّ اِبْرَاءَةَ^۱ و اَرْجِعْ. چشم باز کردم، دستی از دیوار خانه کعبه بیرون آمده بود و این برات در میان انگشت گرفته. برات بستدم و آمدم. اکنون ای خواجه، برات من با برات خود بنه تا چون من بمیرم در دست من (f. 126a) نهی. گریه بر من افتاد و هفت اندام من بلرزید. دست فراز کردم و بستدم و به بصره آوردم و حقه ای ساختم و آن را در حقه نهادم و حقه را در

۱- لفظ «براءة» مناسبترست. در کتاب «سیاست نامه (سیر الملوك)» در داستان «نیکوکاری عمر بن عبدالعزیز» این عبارت آمده است: «هذا براءة من الله العزيز الى عمر- بن عبدالعزیز من النار.» ص ۹۱؛ نیز رك. (ص ۱۷۸، ح ۴)

۲- در اصل: تو نگران. بقیاس دومورد دیگر که در این حکایت «توانگران» آمده است اصلاح شد.

صندوق نهادم و صندوق را مهر نهادم. هر چند روز يك نوبت بیرون گرفتمی و بوسه نهادمی و بر سر و چشم مالیدمی. يك چند بر آمد و زید اندر گذشت. من حاضر نبودم. چون باز آمدم، در گذشته بود و دفنش کرده بودند. بغایت اندوهناك شدم و بسیار بگریستم و زاری کردم از جفاهایی که با او کرده بودم و در راه او را تعهد نکرده بودم و به چشم حقارت بروی نگریسته بودم. براتم یاد آمد، صندوق خواستم، همچنان با مهر بود، بگشادم، برات نیافتم. اندوهم بر اندوه زیادت شد. آن شب بهشت را به خواب دیدم و جوقی از حوریان ایستاده و طبقهای نثار بردست گرفته. فراز رفتم و سلام کردم. زید را دیدم بر تختی نشسته و تاجی بر سر نهاده^۱. گفت: ای (f.126b) خواجه، تو آن برات من فراموش کردی و مرا ندادی، آن کس که مرا برات داده بود، فراموش نکرد. اینك به من داد. برات باز کرد و در دست وی بود، به من می نمود.

حکایت خواجه دو النون مصری رحمه الله علیه گوید: وقتی در کشتی بودم، به مکّه خواستم رفتن، و در کشتی بازرگانان بودند که مالهای بسیار از هر نوعی می بردند از برای تجارت را. یکی از این بازرگانان مرواریدی غایب کرد، از چپ و راست می طلبید. باما در کشتی درویشکی بود با جامه های خلق، موی سر مالیده و نشسته و سر در پیش افکنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که جز کار او نیست. پیش او رفتم و گفتم: بدان که گوهری ضایع شده است و همه کساروان گمان به تو می برند. گفت: بر من؟ گفتم: آری. سرسوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا، می بینی و

۱- در اصل عبارت «فراز رفتم و سلام کردم» که قبلاً آمده و در این جا مکرر نوشته شده است، حذف گردید.

می‌شنوی؟ هنوز چشم در آسمان (f. 127a) نگردانیده بود که از چپ واز راست هر ماهی که در دریا بود، سر بر آورد. هریکی گوهری در دهان گرفته. پس گوهری را سبک از ماهی بستد و به خداوند دعوی داد و خود را از کشتی بیرون انداخت و به روی آب روان گشت و برفت.

حکایت وقتی درویشی بود سخت بسامان وزنی داشت از او بسامان تروکارشان شوریده گشته بود و بغایت بینوا بودند. و در وقتی سه روز بدیشان بگذشت که هیچ چیز نیافتند. درویش گفت باز: امروز سه روزست که از خانه ما دود بر نیامده است، نباید که همسایگان ما بدانند که مارا چیزی نبوده است و دلتنگ شوند. پارگی آتش در تنور افکن تا دود بر آید و همسایگان پندارند که مانان می‌پزیم. زن رفت و پاره [ای] خاشاک گرد کرد و در تنور افکند. چون (f. 127b) دود بر آمد، همسایه آمد و گفت: آتش هست؟ گفت: آری، از تنور بر گیر. زن رفت به نزدیک تنور تا آتش بر گیرد، آواز داد که: ای زن، نان در تنور بسته‌ای و تو ایمن نشسته‌ای و نانها می‌سوزند. زن پس تنور رفت، همه تنور نان دید سرخ گشته و برشته. نان برداشت و دوان آمد و گفت: ای مرد، عجب نبینی که حال چنین بود. گفت: آری، از قدرت خدای عزوجل عجب نیست. سه روز گذشته بود که گرسنه بودند، آن نانها بخوردند و خدای را جل - جلاله شکر و حمد کردند. زن مرد را گفت: ترا نزد خدای عزوجل چندین قدر و محل هست، چرا دعایی نمی‌کنی تا ما را از دنیا چیزی دهد بدان قدر که ما را کفایت قوت باشد تا ما از خلق بی نیاز باشیم و شب و روز در عبادت گذرانیم؟ مرد گفت: ای زن، اگر باید، او خود بدهد (f. 128a) ما را به فضولی چه کارست؟ زن با او جهد کرد تا مرد اجابت کرد، گفت:

نیک آید، بخوام. این زن سر بنهاد تا ساعتی بیاساید، در خواب شد. مرد برخاست و وضو ساخت و در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد، دست برداشت و گفت: بارخدایا، تو داناتری از همه خلق ودانی که در دل من هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکن زن من نمی گذارد، هر چه قضا کرده [ای] حاصل گردان و ما را روزی کن. در وقت سقف خانه بشکافت و دستی بیرون آمد و گوهری گرانمایه بردست داشت و در پیش این مرد بداشت. مرد دست فراز کرد و گوهر را بستد و زن را بیدار کرد و گفت: خیز، و بگیر آنچه می خواهستی. زن گفت: چرا مرا بیدار کردی که من خوابی دیده بودم عجب. گفت: چه دیدی؟ گفت: به خواب دیدم که مرا به بهشت بردند، کوشکی دیدم در بهشت (f. 128b) از مروارید و کنگره وی زرو گوهر چنان که وصف آن نتوان کرد از لطیفی و نیکویی که بود. گفتم: این کوشک کیست؟ گفتند: از آن تو و شوهرت. کنگره ای از او غایب دیدم، گفتم: چرا غایب است؟ گفتند: او در دنیا بخواست. هر که از ما چیزی خواهد، از این جا دهیم. در این بودیم که تو مرا بیدار کردی. مرد گفت: اینک آن کنگره است. زن گفت: نخواهم، دعا کن تا باز جای خود رود که کوشک بی کنگره زشت است. من این رنج فقر و عجز در دنیا بکشم و روا ندارم که کوشک من در بهشت ناتمام باشد و ناقص. مرد دست برداشت و گفت: بارخدایا، می بینی و می دانی و می شنوی و ضمیر دل [زن] من می دانی. به قدرت خود این گوهر همان جا باز رسان. در وقت همان

۱- مرد درویش آرزویی نداشته است. در ضمن این حکایت از قول او می خوانیم که «گفت: بارخدایا، تو داناتری از همه خلق ودانی که در دل من هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکن زن من نمی گذارد.» با توجه به آنچه در این حکایت آمده است افزوده شد.

دست پدید آمد و آن گوهر برداشت و ناپدید گشت

حکایت خواجه با یزید بسطامی را (f. 129a) رحمة الله علیه عادت بودی که پیوسته نفقه کردی . اگر چیزی نبودی، قرض کردی از دیگران، چون از جایی فتوحی آمدی، آن قرض را بگذاشتی. وقتی وام بسیار بستند و به درویشان نفقه کرد و روزگاری برآمد و هیچ فتوحی حاصل نشد و وام بسیار بر او جمع شد، به روایتی هفتصد دینار جمع شد، و بغایت دل مشغول می بود. و اتفاقا نالنده شد و بر جامه خواب افتاد. روزی چند بود و حال بد و بگشت و به نزع افتاد و زبان از گفتن بماند. و ام خواهان جمله بیامدند و می پرسیدند که حال با یزید چیست؟ گفتند: زمان تازمان سپری می شود. در میان یکی از مریدان او فراز شد و دهن بر گوش او نهاد و گفت: یاشیخ، و ام خواهان آمده اند و حال تو بدین جارسیده است، چه فرمایی و چه کنیم و از کجا ترتیب سازیم؟ خواجه (f. 129b) با یزید قدس- الله روحه چشم پر آب کرد و گفت: الهی، و ام بر من جمع آمده است و خداوندان حق گرد آمده اند و مال می طلبند، و من از تو می خواهم. تا در دست ایشان بودم همچون گروی بودم، اکنون وقت آمده است و این گرو از دست ایشان بدرخواهی برد و به زیر زمین خواهی کرد. از تو نسزد که گرو از ایشان بگیری و حق بدیشان نرسیده باشد، به عزت تو که جان از من مستان تا حق ایشان بدهی. هنوز این دعا تمام نکرده بود که کسی در بزد، نگاه کردند، سواری دیدند که هرگز ندیده بودند، گفت: و ام خواهان با یزید را بگویند تا بیرون آیند و حق خود بستانند. بانگ در

شهر افتاد که وام بایزید را می‌دهند. خلق روی نهادند و می‌آمدند و قباله‌ها می‌دادند و حق خود را می‌ستدند تا همه وام داده شد. بانگ برآمد (f. 130a) که: بایزید فرمان یافت. کار او را ساختند و او را دفن کردند. یکی از جمله شاگردان، او را به خواب دید، گفت: مَا فَعَلَ اللَّهُ بِكَ، يَا سَيِّحُ؟ جواب داد که: همه آن کرد که از حضرت اوسزید و آن کرد که مرا بایست. ولیکن بامن عتاب کرد و گفت: یا بایزید، وام کردی و مرا ضمان دادی، چرا همه مال دنیا وام نکردی و مرا ضمان نکردی تا بدیدی که پس مرگ تو چون گزاردمی که کس را خبر نبودی.

حکایت وقتی ابراهیم ادهم را قدس الله روحه خبر کردند که به خراسان خویشی از آن تو وفات یافته است و چندین هزار دینار مال بجای گذاشته است حلال، و وارث او غیر از تو کسی نیست و آن مال حق تو است. ابراهیم قصد کرد که به خراسان رود و آن مال را برگیرد و به راه خیر نفقه کند. برخاست و می‌رفت تا به راه به کنار دریا رسید، مرغی دید نابینا بر سر سنگی نشسته و غوکی از (f. 130b) آب برآمد، کرمکی در دهان گرفته. چون این غوک به نزدیک آن مرغ رسید، آن مرغ در دهان باز کرد، آن غوک کرمک در دهان او نهاد. ابراهیم در تعجب بماند. روی سوی رفیق کرد و گفت: این مرغ بدین ضعیفی حق سبحانه و تعالی او را ضایع نمی‌گذارد و [این غوک] برگماشته است تا روزی اوبی رنج بدو می‌رساند، اگر به خراسان تا این جا روزی مارساند، هیچ عجب نبود. باز گشت و روی در بادیه نهاد و از میراث تبرا کرد، و یک روز و دو روز برفت، طهارتش حاجت آمد، به نزدیک چاهی فرود آمد و دلو فرو هشت،

تا آب بر آرد. دلو پر سیم بر آمد، دلو در چاه نگو نثار کرد و دیگر باره دلو فرو هشت، پر زر سرخ بر آمد، باز دلو را در چاه نگو نثار کرد. باز فرو هشت، مروارید و یاقوت بر آمد. گفت: بار خدایا، آب می خواهم، سیم و زرو مروارید و یاقوت نمی خواهم چون دلو فرو هشت، آب (f.131 a) بر آمد، طهارت کرد و روی به راه نهاد و بر رفت.

حکایت عبدالله اوزاعی^۱ گوید: شبی در خانه نشسته بودم و آن شب، شب عید بود که ناگاه کسی در بزد. چون نگاه کردم، ما را همسایه ای بود بغایت درویش و محتاج و چند دخترک داشت، او بنود. پس در گفت: هیچ چیز نداریم و فرو مانده ایم، اگر دسترس دارید در حق من و فرزندانم احسانی کنید تا ما نیز عید کنیم. من روی سوی عیال کردم، گفتم: بنگر تادر خانه هیچ چیزی هست؟ گفت: هیچ نیست مگر بیست و پنج درم که باز داشته ام که فردا ترتیب عید کنم. گفتم: این همسایه ما سخت در مانده است و پیرست و هر گز به ما حاجت نکرده است، سیمک همه در کار او کن که ایزد تعالی ما را عوض باز دهد بهتر از آن. زن گفت: فرمان برم. سیمک بستد و به در خانه همسایه برد و بدو (f.131 b) داد چون به خانه آمد، هنوز نشسته بود که کسی در بزد. در بگشادیم، مردی در آمد و در دست و پای من افتاد و گفت: بدان که من بنده پدر تو بودم و چندین روز گارست تا بگریخته ام. اکنون پشیمان شدم و باز آمدم، و درین مدت مزدوری کرده بودم. بیست و پنج دینار کار کرده ام، حق تو است، بستان. عبدالله گوید:

بستدم و گفتم: ترا آزاد کردم از بهر رضای ایزد تعالی. غلام شادمان گشت و دعای بسیار کرد. روی سوی عیال کردم، گفتم: دیدی بیست و پنج درم دادی و بیست [و] پنج^۱ دینار بگرفتی و همسایه شاد کردی و بنده‌ای آزاد کردی و ثواب آخرت حاصل شد.

حکایت دربنی اسرائیل مردی بود کشاورزی کردی. باامداد برخاست و به سرکار شد. زن را گفت: چاشتگاه چون نان پخته باشی، بستانی و پیش من آیی. چون زن نان پخته (f. 132a) کرد، قصد کرد که از خانه بیرون آید تا شوهر را نان بَرَد. درویشکی به درخانه او رسید و دعا کرد. زن از آن نان پاره‌ای بدوداد. و کودکِ خُرد داشت شیرخواره، او را در کنار گرفت و پس شوهر رفت و در راه به شغلی مشغول شد و کودک را از کنار بنهاد. گرگی فراز آمد و آن بچه را در دهان گرفت و برفت. چون زن بدید، بخروشید و سر بر کرد و گفت: الهی، فرزندك مرا به من ده: در وقت مرگی از هوا در آمد بصورت بازی، و گردن گرگ بگرفت و باز گردانید و پیش زن آورد و آن بچه را به کنار زن نهاد و به زبانی فصیح گفت: این عوض آن لقمه نان است که به درویش دادی. این لقمه گرگ بود به تو باز دادند. لقمه‌ای به لقمه. آن کودک را يك تا موی نیاز رده بود، والله على كل شيء قدير^۲.

حکایت زنی فرزند کی شیرخواره داشت. روزی بر کنار گرفته بود و نشست، (f. 132b) درویشکی از در آمد و فرزند کی در بر گرفته برهنه. این

۱- در اصل: بیست. بعد به خطی جز خط کاتب افزوده شده است: پنج.

۲- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۲۸۴؛ سورة آل عمران (۳)، آیه ۲۹ و...

زن جامهٔ فرزند خود را بیرون کرد و به فرزند درویش پوشانید . در وقت پیراهنی پُران از هوا آمد و در گردن کودک آن زن افتاد، چنان که هرگز کسی چنان ندیده بود. هر چند که این پسر بزرگتر می شد ، پیراهن هم به بالای او می شد و هرگز چرکن نمی گشت و نمی درید ، و به شستن حاجتش نبود. و آن مدت که عمر او بود، آن پیراهن او را تمام بود و محتاج دیگر پیراهن نبود، اللهمَّ ارزُقنا بِرَحْمَتِكَ.

باب هفدهم

در اعانت خدای تعالی مرمتحیران را

حکایت چنین آورده اند که وقتی مردی بود که راهزنی کردی و حاجیان و غازیان را به قتل آوردی، و عادت وی آن بود که اول بیامدی و با قافله رفیق و همراه شدی، چون در میان بادیه رسیدندی، دست بر آوردی و قافله را غارت (f133a) کردی. اتفاقاً جوانمردی را از راه بیرون بُرد که باتو همراهی کنم. چون به بیابان رسیدند، در جست و گردن خراو را بگرفت و گفت: فرود آی. این سرها که این جا افکنده است همه رامن کشته‌ام. گفت: ای جوانمرد از کشته من چه حاصل آید؟ کالای من بگیر و مرا بگذار تا بروم. گفت: نه، من این مخاطره نکنم. کالا خود از آن من است. جوانمرد به دست او عاجز بماند، گفت: چندانم مهلت ده که دو-رکعت نماز بکنم. گفت: دادم. جوانمرد تکبیر کرد و در نماز ایستاد. چون فارغ شد سربسجده نهاد و بنالید و گفت: ای بار خدای، وای غفور، وای وَدُود، فریاد رس که درماندگان را فریاد رس تویی. بگفت و سر برداشت از سجده، در حال از گوشه بیابان سواری دید که همی راند چهار دست و پای اسبش سپید در هوا می پرید و نیزه می گردانید تا چشم بهم زدند، سوار آن-

جا (f. 133b) رسیده بود، نیزه بگردانید بر حلق دزد زد و در ربود و در هوا بُرد و بر زمین زد. جوانمرد چون چنان دید، متحیر بماند و عَلم شادی از جان وی برآمد، گفت: ای سوار، به حق آفریدگار که بگویی تو کیستی. سوار از هوا روی باز گردانید و گفت: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که مارا رها نیدی. گفت: چگونه؟ گفت: شازده هزار سال است که ایزد سبحانه و تعالی بر گوشهٔ عرش عظیم بساطی آفریده است و این اسب بر آن بساط آفریده است و مرا بر این اسب نشانده و این نیزه در دست من نهاده و مرا فرموده که این به دست گیر و منتظر باش و چشم به دنیا نِه، هر گاه شنوی که «یاوَدُود»، در وقت تاختن بر. شازده هزار سال است که من بدین اسب سوار شده‌ام و این نیزه در دست گرفته و چشم در دنیا نهاده‌ام و منتظر بوده‌ام تا این غایت که نالهٔ تو شنودم که بنالیدی به حضرت و گفتی «یاوَدُود»، (f. 134a) فریاد رس. فرمان آمد که دریاب این بنده را و فریاد او رس^۱. اکنون نزد تو آمدم.

حکایت خواجه مالک دینار رحمة الله علیه گوید: وقتی قصد حج کردم، در میان بادیه رسیدم، زاغی دیدم گرده‌ای در دهان گرفته و می‌بُرد در هوا^۲. لابد قصه‌ای باشد. راه بگذاشتم و بر اثر وی می‌رفتم. چون مقدار میلی رفتم، مردی را دیدم دست و پای بسته و افکنده. این زاغ بیامد و بر-

۱- در مورد این طرز استعمال رك. ۸۱ / ۲ ح.

۲- با توجه به سبك نويسندگي مؤلف كه در موارد مشابه الفاظ «با خود- اندیشید» ص ۶۵، «اندیشید» ص ۱۳۷، «با خود اندیشیدم» ص ۱۴۲، ص ۱۸۷ «اندیشیدم» ص ۱۴۵ و «با خود گفت» ص ۱۷۰ آورده است در این جا «با خود- اندیشیدم» یا «اندیشیدم» یا «با خود گفتیم» از قلم افتاده است.

سینه او بنشست و آن گرده را به پای پاره پاره می کرد و در دهان او می نهاد، چون گرده را بتمام در دهان او نهاد، برخاست و برفت. چون ساعتی دیگر بود، باز آمد و دهن پُر آب کرده و منقار را در دهن او نهاد تا او آب بخورد. من در تعجب بماندم از صنع خدای عزوجل. فراز رفتم و گفتم: ای جوانمرد چه حال است؟ گفت بدان که من مردیم از خراسان و قصد حج کردم. چون این جا رسیدم (f. 134b) دزدان در من افتادند و همه کالای من بردند و مرا بر بستند و بیفگندند. از گرسنگی طاقتم بر رسید. سر بر کردم و گفتم که: یا-الله، فریادرس که فریادرس در ماندگان تویی. حق جل جلاله این مرغ را فرستاد و بر من گماشت تا هر روز بامداد و شبانگاه می آید و همچنین گرده می آورد و مرا سیر می گرداند و باز می رود و آب می آورد، چنان که دیدی. مالک بن دینار گوید دست و پای او بگشادم و رها کردم.

حکایت پیری بوده است از بزرگان، درویش و مغلوج گشته و در خانه مانده بود. شبی در خانه او آب نبود و کس نبود که آب آورد تا طهارت کند. اندوهگن شد و ترسید که نماز بامداد از وقت برود و وارد هر شبۀ او از او فوت شود. سر بر کرد و گفت: بار خدایا، صنیعی پدید کن چنان که تو دانی. در همسایه^۱ او (f. 135a) مردی بود حباك. گوید^۲ به خانه پیر آمدم، گفتم: ای شیخ، شغلکی هست ترا بگزارم؟ گفت: پاره ای آبمده تا طهارت کنم. سبوی^۳ برداشتم و بر سر چاه رفتم. چون دلو در آب چاه

۱- در همسایه او: «در همسایگی او» یا «در همسایه او»: در همسایه ای (همسایگی) او» یا آن که لفظ «در» زائدست. نیز رك. «بر همسایه مایکی مرد پیرست»

ص ۱/۱۰۰ ح؛ ص ۱۴۷، ح.

۲- یعنی: حباك گوید.

۳- در اصل: سبوه.

انداختم، دلوپر زر آمد. برفتم و پیر را آگاه کردم. گفتم: برو که آن از آنِ تو است، برگیر، و بارد گردلو در چاه انداز تا آب بر آید که خداوند ماحل جلاله نخواست که من زیر منت تو باشم، از آن سبب مزد تو پیشی به تو داد.

حکایت ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بنا کردن. مهندسان را حاضر گردانید تا اساس بنهاند. پیوسته آن، خانه‌ای بود از آن پیره زنی درویش، و دخترکان داشت. و آن^۱، بی خانه آن درویش تمام نمی‌شد. پیره زن را گفتند که: این خانه بفروش و بهابستان. پیره زن گفت: این خانه مرادر کارست (f. 135b) که عیالان خُرد دارم، و از مادر و پدر به من رسیده است به میراث، نفروشم. روزی این پیره زن جایی رفته بود، چون باز آمد، خانه او را خراب کرده بودند. چون بدید، سخت اندوهناک شد و سر بر کرد و گفت: بارخدایا، اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی، چرا گذاشتی تا خانه من خراب بکنند؟ در این سخن بود که آوازی شنید که: دور باش. هم در حال، آن کوشک و آن ملک و تخت و سپاه و مملکت او جمله به زمین فرو شدند که از ایشان اثر نماند.

حکایت پیری از بزرگان وقتی قصد حج کرد، چون در میان بادیه رسید، شبی بود بغایت تاریک. ناگاه استخوانی در پای او رفت و بغایت دردمند شد، چنان که پای بر زمین نتوانست نهادن. بر جای بماند و قافله در گذشت. یک روز و دو روز بماند. البته پای نتوانست جنبانیدن. سخت اندوهناک شد که حج نزدیک رسیده بود. ترسید که حج از او فوت شود. سر بر کرد و گفت: بارخدایا، خداوندان بایندگان ضعیف چنین

کنند. در بادیه تنها بمانده‌ام و از من تاهلاك هيچ نمانده است. ممکن است که بمیرم و به مقصود نرسم. زمانی بود، آن پیر در خواب شد، ماری پیامد عظیم و درشت^۱ چنان که آن را صفت نتوان کرد. پای پیر را در دهان گرفت و می‌مزد تا استخوان از پای او بیرون کرد. پیر برخاست، پایش خوش شده بود. آن مار را بدان عظیمی دید، شکر کرد و راه مکه گرفت به قدرت رب‌العزة، در حال به قافله رسید.

حکایت در روزگار پیشین ملکی بود آتش‌پرست و کافر، بر کنار شهر او زاهدی بود در صومعه به دین عیسی علیه السلام، و مردی و پسرکی داشت و او را به دبیرستان برده بود تا کیش 'مغی' آموزد. این پسرک هر روز برفتی (f. 138b) به صومعه زاهد، و تورات آموختی و انجیل خواندی و از زاهد دین مسلمانی آموختی. تا روزی از پیش زاهد باز گشته بود، در راه اژدهایی عظیم پدید آمده بود و راه به مردمان بسته بود. این کودک با خود گفت که: این پدر مرا به 'مغی' می‌خواند و این زاهد به مسلمانی. باری بنگرم بحقیقت تا از این هر دو کدام حق است. سنگی برداشت و روی سوی اژدها کرد و گفت: ای خدای زمین و آسمان، اگر دین این است و حق است که زاهد بر آن است و تو فرموده [ای]، مرا بدین اژدها نصرت ده. این بگفت و بدین نیت سنگ بینداخت. چون آن سنگ از دست او جدا شد، حق سبحانه و تعالی آن را به بزرگی آسپاس‌نگی گردانید و بر سر اژدها رسانید و سرش را خرد کرد و بکشت. چون کودک این بدید، شادمان گشت، باز آمد به نزدیک زاهد و قصه با او بگفت. گفت: ^۲ بردست تو

۱- در اصل: و در شب. محتملا لفظ «و» نیز پیش از «درشت» زائد است.

۲- یعنی: زاهد گفت.

(f. 137a) کاری بزرگ خواهد پیدا آمدن . اما مرا طاقت آن نیست. زنهاری کسی به من راه مده که تو در میان خلق بزرگ خواهی شدن. بانگ و آوازه در شهر افتاد که بچه[ای] به سنگی اژدهایی بکشت.

خبر به ملك بردند که کودکی می گوید : خدایی دگرست بجز از معبود شما. بفرمود تا او را بیاوردند . گفت: چه می گویی ؟ گفت این دین که شما دارید باطل است و ناحق ، و دین حق جز از این است، و اینها که شما می پرستید که خدایند، خدانایستند . و خدا یکی است و بحق، و آفریدگار آسمان و زمین است. گفتند: هوش دار، ای پسرک، چه می گویی؟ گفت: می گویم خدای مشرق و مغرب، پدید آرنده^۲ آفتاب و ماهتاب، برنده^۳ شب و آرنده روز، او یکی است بی همتا و بی مثل و مانند. ملك گفت : او را بَرید و در میان دریا غرق کنید. جماعتی عوانان او را بر گرفتند تا غرق (f. 137b) کنند. حق عز و علا فرشته[ای] را فرستاد تا آن کشتی را غرق گردانید و جمله عوانان را هلاک کرد و کودک سلامت باز آمد و گفت : بگروید بدان خدای که قدرت او در دریا همچنان است که در خشکی. ملك فرمود که: این را بر سر کوهی بلند برید و از آن جا فرو افکنید. چون او را بر سر کوه بردند تا از آن جا اندازند، حق عز و جلا فرشته ای را فرمان داد تا آن جماعت را از کوه نگویند و بپنداخت و کودک سلامت بیامد و گفت: بگروید بدان خدای که جز وی خدایی نیست . ملك بفرمود که : شمشیر بیارید و سیاف را بگویید تا او را گردن زنند. گفت: ای امیر، سیاف مرا

۱- محتملاً «و» به خط جز خطه کاتب نسخه اصل نوشته شده است.

۲- در اصل: بدیدارنده.

۳- در اصل: برنده.

گردن نتواند زدن. و او که باشد تا گردن من زند؟ مرا کس نتواند که بکشد مگر به يك طريق، و جز آن هیچ حیل دیگر نافع نباشد، و آن آن است که درختی بلند بزنی و مرا بدان درخت بندی (f. 138a) و خود بیرون آیی با همه خدم و حشم و رعیت و لشکر. پس کمان برگیری و يك چوب تیر به دست خود بیندازی و گویی: به نام خداوند و معبود این پسر. چون چنین کنی مگر مرا بقتل آوری و اگر نه البته مرا کس نتواند کشتن.

ملك ندانست که كودك بدان چه می خواهد. بفرمود تا درخت بلند زدند و او را بدان درخت بستند و خود بیرون شد و منادی فرمود که همه لشکر و خدم و حشم و رعیت بیرون آیند که ما را عدوی بیرون آمده است، می خواهیم که او را هلاک کنیم. جمله مردم بیرون آمدند چندان که ایشان را حد و اندازه نبود، و جمله بیامدند تا آن جا که كودك به دار کرده بود. پس ملك يك چوبه تیر بر کمان نهاد و کشید و گفت: به نام خداوند و معبود این پسر، و بینداخت، تیر آمد بر بناگوش آن كودك رسید. كودك دست بزد و تیر را بر کشید و بینداخت (f. 138b) که هیچ المی ورنجی بدو نرسید. خروش در میان خلق افتاد و بانگ برخاست، صدگان و دویست گان و هزارگان می گفتند: گرویدیم به خدای این كودك. هنوز چاشتگاه نشده بود که دو بهر مردم مسلمان گشته بودند.

ملك چون چنان بدید، متحیر بماند. پس باتفاق وزرا بفرمود تا به صحرا چهل کنده حفر کردند^۱ و نی بیاوردند و آن حفره ها پر کردند و آنگاه نفت بر آن نی زدند و آتش عظیم پیدا آمد. پس بفرمود تا هر که ایمان آورده بود، بدان آتش می انداختند تا خلقی بسیار از جمع مسلمانان

بسوختند . در میان پیره زنی را بر گرفتند که از این دین بر گردد و اگر نه ترا و چند فرزند 'خرد که داری در آتش می اندازیم . گفت : هر چه خواهید ، بکنید که من از دین مسلمانی برنگردم . او را چند فرزند 'خرد بود ، یگان یگان پیش او در آتش می انداختند و می سوختند . یکی از آن فرزندان (f. 139a) در کنار مادر بود ، قصد کردند که او را نیز از کنار مادر بستانند و به آتش اندازند . آن زن بیچاره را دل از جای بشد و بلرزید و از غم فرزند خواست که از دین برگردد . آن کودک شیر خسواره با مادر در سخن آمد و گفت : ای مادر ، مترس و دل قوی دار که برادران به بهشت رسیدند و من و تونیز پیش ایشان خواهیم رسیدن . آن جماعت عوانان آن کودک را نیز از مادر بستند و در آتش انداختند . آهی و ناله ای از او بیامد . به قدرت حق عز و علا آتش شراری بر کشید چنان که چهل گز از لشکر گاه و حشم و خدم و تخت امیر در گذشت و جمله را در خود کشید و بسوخت و شهر و اهل آن جمله بسوخت مگر کسهایی که گرویده بودند که سلامت بودند از برکت اسلام .

حکایت وقتی سرهنگی از لشکریان با تنی چند از خیل (f. 139b) خود به دیهی فرود آمدند به خانه مردی ، و خداوند خانه مردی پیر و ضعیف بود ، چند عورت داشت ، پیش آمد و گفت : من منشور دارم که کس به خانه من فرو نیاید . گفتند : منشور بیار . در خانه رفت و مصحف قرآن بیرون آورد و بگشاد ، این آیت بیرون آمد : *يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْذِنُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا* ، بروی خواند . سرهنگ گفت : می پندارم که منشور امیرداری . پیر سر بر کرد و گفت :

بارخدا یا، بر منشور [امیر] کار می کنند^۱ و می شنوند، و منشور تونمی-
شنوند و بر آن کار نمی کنند. چه بنده تو شاید بودن؟ در حال طراق الطراق
در خانه افتاد و همه به یک بار فرود آمد. نه سرهنگ ماند و نه یاران خیل
او. همه زیر گل ماندند و از خداوند خانه یک موی آزرده نشد و آن جماعت
به دوزخ رفتند.

حکایت (f 140a) خواجه ابراهیم ادهم رحمه الله علیه گوید: در
بادیه می رفتم تنها و شب در آمد و عالم بغایت تاریک شد. من همچنان
می رفتم. راه گم کردم، متحیر گشتم و بر جای بماندم. ناگاه بانگ سگی
شنیدم. بر اثر آن برفتم، که سگ جز در آبسาดانی نباشد، چون برفتم،
مردی دیدم که آمد و طپانچه بر روی من زد، بغایت دردمند گشتم، فرو-
نشستم و دست بر روی نهادم که سخت دردمند شده بودم و آب از دیده
من روان گشت. سر بر کردم و گفتم: بار خدا یا، هر که مرا این طپانچه
زد، تو او را جزاده. هنوز از جای بر نخاسته بودم که یکی را دیدم سری
به دست گرفته آمد و پیش من انداخت، گفت: ای ابراهیم، گله مکن که
هر که درامن مارود، عزیز و مکرم بود، و اگر تو طپانچه خوردی که بر
اثر آواز سگ رفتی، بگیر سر آن کس را که ترا طپانچه زد. (بترسیدم، (f. 140b)
سبک در سجده افتادم و توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم.

حکایت خواجه مالک دینار گوید رحمه الله علیه که: وقتی بیمار

۱- در اصل: منشور بر کار می کنند. با توجه به عبارت «منشور تونمی شنوند و
بر آن کار نمی کنند» لفظ «بر» به پیش از کلمه «منشور» منتقل گردید و لفظ «امیر»
بقیاس عبارت «می پندارم که منشور امیرداری» افزوده شد.

گشتم و بیماری من صعب شد و دراز کشید، چنانچه امید از حیات بر گرفتم. بعد چند روز حق تعالی صحت داد. روزی به چیز کی محتاج گشتم و کسی نبود که به بازار فرستادمی، بضرورت خود برخاستم و به بازار رفتم. هنوز ضعیف و بی طاقت بودم - چون در میان بازار رسیدم، امیر شهر به جایی می‌رفت و چاووشان فریاد «روارو» می‌زدند و بانگ می‌زدند که: زود روید و راه خالی کنید. و مرا طاقت نبود که زود بر فتمی. یکی از چاووشان برسد و تازیانه‌ای بر من زد که: زود برو. و چنان زد که دردمند گشتم و آب از چشم من روان گشت گفتم: قَطَعَ اللَّهُ يَدَكَ، دست بریده باد، (f. 141a) چه خواهی از من بیمار؟ دیگر روز در بازار می‌رفتم، در میان بازار آن مرد را دیدم که تازیانه به من زده بود که دستش بریده بودند و در گردن افکنده و می‌بردند.

باب هجدهم

اندر وفات^۱ اولیا و کرامات ایشان

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمه الله علیه تا زنده بود کسی با او سخن نگفتی و او را زندیق خواندندی و گفتند ملحدست و بی دین. چون بمرد، تابستان بود و آفتاب گرم می تافت. مرغان هوا فرو آمدند، چنان که در روزگار سلیمان علیه السلام چگونه سایه داشتندی، پر در پر بافته میان هوا بر جنازه ذوالنون سایه می داشتند. مصریان که چنان دیدند متحیر شدند و همه از خُرد و بزرگ بر جنازه [ذوالنون]^۲ نماز کردند، و بر در مسجد می گذرانیدند. مؤذن بانگ نماز می کرد و این جا رسیده بود که :
أَشْهَدُ (f. 141b) أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَنِيز مُوَاظِقْتُ مُؤَذِّنَ [رَا]^۳ بَهْ آوَازِ بَلَنْد، اَنگِشْتِ مَسْبُحَه بر آورده بود و می گفت: أَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ—

۱- در اصل: اندر اوقات. با توجه به عنوان این باب در مقدمه همین کتاب و نیز مضمون حکایتهای این باب اصلاح شد.

۲- با توجه به ضبط «جنازه» لفظ «ذوالنون» یا «او» از قلم افتاده است. بقرینه «میان هوا بر جنازه ذوالنون سایه می داشتند» افزوده شد.

۳- عبارت ناقص است. یا لفظ «به» پیش از «مواظقت» از قلم افتاده است یا «را» پس از «مؤذن».

واشهدان محمداً رسول الله. جنازه بنهادند و گفتند: مگر زنده است. رویش بگشادند، دیدند انگشت برآورده بود و مرده. هرچند جهد کردند که انگشت او را بر گیرند، نتوانستند. همچنانش دفن کردند. روز دیگر بر گور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود: مات ذوالنون حبیب الله و من الشوق قتیل الله.

حکایت عمر عبدالعزیز نالنده شد و بیماری بروی سخت شد. ناگاه چشم باز کرد و گفت: خالی کنید. همه برخاستند و بیرون آمدند و در به روی او فراز کردند. چون بامداد بود، زن او، فاطمه بنت عبدالملك بن مروان، و مسلم بن عبدالملك بن مروان (f. 142a) در بگشادند، او را دیدند مرده و شسته و در کفن پیچیده و روی به قبله خوابانیده. متحیر بماندند، کس فرستادند و علما را پرسیدند. علما گفتند: زهدی که او داشت، عجب نیست که خدای عزوجل او را کفن از بهشت فرستد و فرشتگان فرستد تا او را شورند، ولیکن شما دیگر باره آب بریزید و او را بشوید تا فرض غسل بجای آورده باشید. آب فرو ریختند و هم در آن کفن پیچیدند و خلقی بسیار جمع آمدند به نماز او، چنان که کران ایشان پیدا نبود. مسلمة بن عبدالملك پیش رفت تا نماز کند، کسی دست بر سینه وی زد و او را باز پس انداخت، نیز کس نیارست رفتن. خروش از میان خلق برخاست و همه خلق متحیر و بیچاره بماندند. تکبیری شنیدند و هیچ کس را نمی دیدند، تا چهار نوبت آواز تکبیر شنیدند و بدان اقتدا کردند و نماز جنازه گزاردند. (f. 142b) علما گفتند: آن خضر بود علیه السلام که امامی کرد. او را دفن کردند، روز سیوم بر سر گور او رقعهای یافتند سبز، باز کردند، نوشته بود به زبان

عبری^۱: هَذَا كِتَابٌ مِنْ اللَّهِ الْعَزِيزِ إِلَى^۲ عُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ نَجَاةٌ^۳ مِنَ النَّارِ^۴ آن را برداشتند و به نزدیک امیر المؤمنین بردند. چون عبدالملک بن مروان چنان بدید، متحیر بماند، گفت: این چه شاید که باشد؟ به کاغذنامه‌د، و حریر نیست که حریر را تارپود باشد و این رانیست. همه علمای آن موضع جمع کردند، کس ندانست که چیست تا پسر انس بن مالک رضی الله عنهما در آمد و گفت که: من از پدر خود شنیدم که گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت: در امت من مردی خواهد بود، او را عمر اصغر گویند. حق تعالی او را در دنیا برات آزادی فرستد از آتش دوزخ، و آن برات از برگ درخت بهشت بود. علما گفتند: (f. 143a) الله اکبر، این برگ درخت بهشت است که برات عمر عبدالعزیز بدان نوشته‌اند.

حکایت وقتی جماعتی در کشتی نشسته بودند و جوانی نحیف آمد اندر میان ایشان. ناگاه کشتی جنبش گرفت و دریا موج زد و بشورید. جزیره‌ای بدان قرب بود، به هر حیلتي کشتی را بدان جزیره بردند. مردمان همه از کشتی بیرون آمدند، آن جوانک نیز بیرون آمد و در میان بیشه رفت. ساعتی بود، آمد، پاره خرقه [ای] با او، در آن جابجی نبشته. گفت:

۱- در «منتخب رونق المجالس و...»: رقعهای دیدم سبز بخطی سرخ نبشته عبرانی. آنرا برداشتم و بیت المقدس فرستادم تا بخوانند و بتازی گردانیدند. ص ۱۴۵

۲- در اصل: علی.

۳- در اصل: نجات.

۴- ضبط این عبارت در کتاب «سیاست نامه (سیرالملوک)» بدین شرح است. هذا براءة من الله العزيز الى عمر بن عبد العزيز - من النار. ص ۹۱؛ نیز بزرگ (ص ۱۵۷)

مرا اجل فراز آمد و من امروز خواهم مردن. چون مرده باشم، این خرقه بگشایید، در یکی کفن من است و در یکی حنوط، در من پیچید. چون از دریا بیرون روید جوانی آید، مرقع من طلب دارد. این مرقع من بدو دهید. این بگفت و در بیشه شد. ساعتی بود، در عقب او رفتند، بنگرستند، جان تسلیم کرده بود. (f. 143b) او را بشستند و آن خرقه باز کردند. در یکی تابی حریر بود که وصف آن نتوان کرد، نه تار او پدید بود و نه پود. هر چند جهد کردند تا داند که چه رنگ دارد، ندانستند. و اندر آن پاره خرقه دیگر پاره [ای] عطر بود که هرگز کس چنان ندیده بود. دانستند که آن از بهشت است. آن کفن در او پیچیدند و آن عطر پراگندند و دفن کردند و آن مرقع او برداشتند. جماعت اهل کشتی گویند: چون بیرون رفتیم، جوانی ما را پیش آمد با جامه های پاك و گفت که: امانت من به من دهید که آن جوانمرد فرموده بود. آن مرقع به وی دادیم. در حال جامه های خود را بیرون کرد و مرقع را برپوشید و جامه ها را به ما داد، گفت چون به آبادانی رسید، این جامه ها را بفروشید و به فقرا نفقه کنید. گفتیم: به حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که آن جوانمرد که بود و توجه دانستی که این مرقعه (f. 144a) با ما است. گفت: آن جوانمرد از جمله چهل تن بود، چون او را اجل رسید مرا به درجه او رسانیدند^۱. این بگفت و ناپدید گشت.

حکایت خواجه جنید بغدادی رحمه الله علیه روایت کند که وقتی در بغداد به گورستان در آمدم، بوی مشک می آمد. متحیر بماندم، گفتم: ای عجب، چه شاید بود؟ به بوی و اثر آن برفتم. رسیدم به گور خواجه

معروف کرخی رحمة الله عليه، پایان اودیدم خاك شكافته وبسوی مشك از آن جا می آمد چنان که همه صحرای بوی مشك گرفته بود.

حکایت یکی از بزرگان دین حکایت کند که: وقتی نشسته بودم، جوانکی در آمد، گفت: ای شیخ، مرده دانی شستن؟ گفتم: بلی. گفت: رنجه شو که به این خانه یکی مرده است تا بشویی. با او رفتم تادرخانه او. درخانه رفت، من در عقب اورفتم. آن جوانك خفته بود و مرده، دانستم که این مردی بزرگ [است]. (f. 144b) زود برخاستم و کار او بساختم و او را بشستم. چون خواستم که در کفن پیچم، چشم باز کرد و در روی من بخندید. و آن روز بغایت گرم بود، گفتم: سبحان الله، کاشك خنك تر بودی تا او را دفن کنیم. زمانی بود، خواب بر من غلبه کرد، به خواب دیدم که در میان گورستان قبه ای زده از گوهر، و نور از آن می تافت چنان که از فروغ آن جهان روشن می شد. ناگاه آن گوهر بشکافت و حوری از آن قبه بیرون آمد که هرگز چشم هیچ بنی آدم چنان ندیده بود. روی به من کرد و گفت: این جوانمرد را از من باز خواهی داشت. برخیز و هر چند زودتر او را به من رسان. از خواب بیدار شدم، لریزه براندام من افتاد. سبك ترتیب ساختم و او را در آن جا که قبه دیده بودم، دفن کردم.

حکایت ثابت بنانی^۱ را رحمة الله عليه چون اجل فراز رسید، خلقی بسیار از بزرگان بر جنازه وی حاضر شدند. چون وی را دفن می کردند (f. 145a) حمید طویل و ربیع صبیح در گوروی فرو شدند تا وی را در لحد نهند، گفتند: چون وی را در لحد نهادند. در حال ناپدید شد. متحیر شدیم

۱- در اصل: ننانی. در طبقات الصوفیه سلمی از شخصی به اسم « ثابت البنانی» نام برده شده است، ص ۵۳۷.

من دروی نگرستم و او درمن^۱. گفتیم: اگر ظاهر کنیم، هم اکنون فتنه برخیزد. خاک بروی پوشیدیم و باز گشتیم. حمید به نزدیک سلیمان علی آمد.

ای عجب، شنیدی که ما چون ثابت را به گور نهادیم، در حال ناپدید شد.

سلیمان را عجب آمد. چون شب در آمد، برخاست و جمعی از خدم خویش باخود بیرد، آمد تا به گور ثابت، و گور باز کرد و خاک برانداخت و گور خالی کرد، هیچ اثری ندید. پس خاک باز جای کردند، و دیگر روز به خانه وی رفت.^۲ دخترک وی را پرسیدند که: شبها پدر تو چه طاعت کردی؟ گفت: مگر وی را در گور نیافتید؟ گفتیم: سبحان الله، تو چه دانی؟ گفت: سالها بود تا شب این حاجت می خواست و می گفت: الهی همه راحت من در خدمت تو است (f. 145b) و همه اندوه من از آن است که چون من بمیرم، از خدمت تو بازمانم. به عزت تو که مرا در گور تنها نگذاری، و اگر هیچ کس پس از مرگ ترا خدمت تواند کرد، مرا آن درجه ارزانی داری. خبر به حسن بصری بردند. گفت: بدان خدای که جز وی خدا نیست که در پس مرگ وی را به خواب دیدم که در گور ایستاده بود و نماز می کرد.

حکایت یکی از بزرگان را اجل فراز رسید. وی را بشتند و در کفن پیچیدند و بر سر گور آوردند. چون وی را در گور خواستند نهاد، بنگریستند، در میان گور دسته [ای] سپرغم دیدند. يك تن از ایشان يك

۱- مرجع ضمیرهای «من» و «وی: او» بطور صریح روشن نیست.

۲- یعنی: سلیمان علی رفت.

شاخ از آن سپرغم برداشت و ببرد. هفتاد روز درخانه وی بود که پژمرده نشد. خلق روی بنهادند از شهر ورستاق و به نظاره آن می آمدند، نزدیک [بود] در شهر فتنه پدید آید. امیر شهر از بیم فتنه کس فرستاد و آن سپرغم بستد و در خزینه به جایی استوار بنهاد. همان شب (f. 146a) آن اسپرغم از خزانه وی ناپدید شد و کس ندانست که کجا رفت.

حکایت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه چون فرمان یافت، پس از آن بمدتی دراز هر شب از کوهها آواز گریستن می آمد. علما گفتند: آن دین اسلام بود که بر مرگ عمر می گریست.

باب نوزدهم

خوابها که دیده‌اند بزرگان را از پس مرگ

حکایت ^۱ یکی از بزرگان گوید: ابراهیم ادهم [را] ^۲ رحمة-
الله علیه پس از مرگ به خواب دیدم، گفتم: ای شیخ، حال گو که حق تعالی
باتوجه کرد. گفت: ایزد تعالی بفرمود تاجان مرا اندر باب الشمس فرود
آوردند. گفت: ^۳ باب الشمس چیست؟ گفتم: موضعی است که حق تعالی
بیافریده است در مقابله عرش برای جانهای دوستان خود تا هر روز هفتاد
بار خداوند خود را می‌بیند.

حکایت جوانمردی دیگر گوید: شبی در خواب دیدم که خوانی ^۴
نهادستی (f. 148b) و دوازده هزار فریشته کمرهای ملکانه بر میان بسته و بر
سر خوان ^۵ ایستاده و از میان خوان ^۵ درختی بر رسته، و در پیش کرسی از

۱- در اصل کلمه «حکایت» پیش از «باب نوزدهم» نوشته شده است.

۲- بقرینه عبارتی که در آغاز حکایت سوم این باب آمده است: «یکی از بزرگان گوید: رسول را صلی الله علیه وسلم به خواب دیدم» افزوده شد.

۳- برای این طرز استعمال رك. مقدمه مصحح، شیوه نشر کتاب، مکالمات.

۴- در اصل: خوانی.

۵- در اصل: خان.

یا قوت نهاده و جوانمردی بر آن خوان طعام می خورد. پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: مالک دینار است، و این دوازده هزار فریشته پیغام دوست آوردند که: كُلْ يَا مَنْ لَمْ يَأْكُلْ لِإِجْلِي، ای که در دنیا گرسنه و آرزومند بودی برای خشنودی ما، امروز بخور از این مهمانی ما که نوشت باد. بیشتر نگاه کردم. مردی دیدم ایستاده و میزری در میان بسته و دو چشم در هوا کرده. گفتم^۱ که: این کیست، چرا از این طعام نخورد؟ گفتند: این معروف کرخی است، از آرزوی دوست مست گشته، جز به دیدار دوست هشیار نگردد.

حکایت یکی از بزرگان گوید: رسول راضی الله علیه وسلم به خواب دیدم که مردی بر راست وی نشسته (f. 147a) و مردی بر چپ زمانی بود، مردی بیامد، قصد کرد که بر راست وی بنشیند، آن که بر راست وی بوده اضطراب کرد برای جای خود و بدو نداد. پس سوی چپ آمد، این که بر چپ بود، هم نگذاشت. پیغمبر صلی الله علیه وسلم وی را بخواند و بر کنار خودش بنشاند. نگاه کردم میمون بن مهران را دیدم ایستاده، گفتم: اینان کیانند؟ گفت: آن که در صدر نشسته است محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم، و آن که بر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی الله عنه، و آن که بر چپ وی است عمر خطاب است رضی الله عنه، و این که بر کنار وی است عمر عبدالعزیز است رحمة الله علیه.

حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه را پرسیدند از پس مرگ،

۱- در اصل: می گفتند. بقیاس عبارت « پرسیدم که: این کیست؟ » اصلاح

گفتند: خدای عزوجل باتوجه کرد؟ گفت: مرا درمقامی بداشت، گفت: یابحیی، چه کردی و چه آوردی از دنیا؟ گفتم: الهی، من از دنیا (f. 147b) می‌آیم و رسول تو گفته است اَلْدُنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ، دنیا زندان مؤمنان است. از زندان چه آرند جز جامهٔ چركناك و موی بالیده و صدهزار چرنده در جامه افشاده و وام بسیار بروی گرد آمده؟ و در دنیا عادت بودی که زندانیان را دیدندی و بر ایشان رحمت کردندی. تو هیچ روی داری که بر این زندانك رحمت نکنی؟ ندا آمد که: یابحیی، من اولیترم به رحمت کردن و من سزاوارترم بر بخشایش کردن. برو، ای بندهٔ من که ترا بیامرزیدم.

حکایت بشار غالب گوید: رابعه را رضی الله عنها از پس مرگ بسیار دعا کردی.^۲ شبی وی را به خواب دیدم. مرا گفت: یابشار، هدیه‌های تو هر شب می‌رسد. گفتم: چگونه؟ گفت: هر که صدقه‌ای دهد یا دعایی کند از برای مردگان، خدای تعالی آن را بپذیرد و بفرماید تا آن را بر طبقی نهند از نور و دستاری حریر در آن کشند و بر سر گور آن بنده آرند و آواز دهند که این به^۳ هدیهٔ فلان است (f. 148a) پسر فلان و یاد دختر فلان. هر شب بر من صفت هدیه‌های تو می‌رسد.

حکایت یکی از بزرگان گوید رحمه الله علیه: وقتی در کشتی نشسته بودم، جوانی بامادر کشتی بود. ناگاه باد مخالف برآمد و کشتی بشکست

۱- در اصل: رحمت کنی. باتوجه به معنی کلی عبارت اصلاح گردید.

۲- یعنی: دعا کردم.

۳- «به» زائد به نظر می‌رسد.

و آن جوان غرق شد. ما برستیم. شبی وی را به خواب دیدم و گفتم: خدای تعالی باتوجه کرد؟ گفت: نخستین غوطه که بخوردم به شمسین رسیدم. گفتم: شمسین چه بود؟ گفت: شمسین جایی است در بهشت که هیچ کس آنجا نرسد مگر شهیدان دریا.

حکایت عیسی بن موسی رحمة الله علیه گوید: وقتی پیری آمد از خراسان و مرا پرسید که شداد مؤذن کیست؟ گفتم: چه می خواهی از وی؟ گفت: شبی در خواب دیدم که در بهشت بودم، آواز بانگ نمازی شنیدم، گفتم: این آواز کیست؟ گفتند: آواز شداد مؤذن است. گفتم: این شداد در بهشت است؟ گفتند: نی، ولیکن هر وقت که وی بانگ نماز کند، آواز وی همه اهل (f. 148b) بهشت بشنوند.

حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه گوید: به خواب دیدم بشر - حافی را رحمة الله علیه که از مسجد جامع بیرون می آمد و آستین پرچیزی کرده بود و می آورد. گفتم: ای بشر، حال گوی که خدای تعالی با توجه کرد؟ گفت: همان کرد که مرا بایست. گفتم: از کجا می آیی و در آستین چه داری؟ گفت: دوش جان احمد حنبل را بیاوردند. حق تعالی بفرمود تا طبقه های در و یاقوت آوردند و بر جان و.....^۱ کردند. من از آنجا این چیده ام. گفتم: یحیی....^۲ را خبر چه داری؟ گفت: این ساعت گذاشتم ایشان را که در زیر عرش نشسته بودند و مهمانی می خوردند.

۱- در اصل محو گردیده است. شاید بوده است: بر جان وی نثار.

۲- در اصل این کلمه ناخواناست.

حکایت عمر بن عبدالعزیز گفت: در خواب دیدم پیغمبر راضی-
 الله علیه وسلم و ابوبکر و عمر را رضوان الله علیهما، پیش رفتن و سلام کردم.
 ساعتی [بود] ^۱ علی کرم الله وجهه در آمد و بشتاب و می گفت: غَفِرَ لِي وَرَبِّ
 الْكَفَّةِ (f. 149a)

حکایت مردی از اهل شام به دست کافران کشته شد و پدرش
 سخت تنگدلی می کرد. پسر هر شب آدینه خویشتن را به پدر نمودی و با
 پدر مؤانست کردی، و پدر بدان خرسند می بود. شب آدینه ای بگذشت،
 وی را به خواب ندید، اندوهگن شد. چون شب آدینه دیگر بود، به
 خوابش دید، گفت: آن شب آدینه پیشین چرا خود را به من ننمودی؟ گفت:
 ای پدر، جنازه عمر بن عبدالعزیز آوردند، حق تعالی همه شهیدان را فرمان
 داد که به جنازه وی حاضر شوید. و من نیز بدان مشغول بودم، از آن
 مرا ندیدی.

حکایت علی موافعی گوید رحمة الله علیه: شبی در خانه نشسته
 بودم، با خود اندیشیدم که مرا دوستی چندین سال است تا بمرده است،
 یکی بار به زیارت وی شوم، برخاستم و به سرگوروی رفتم. چون بنشستم،
 در خواب شدم. آن دوست خود را دیدم در سلسله ای کشیده (f. 149b) و غل
 بر گردن نهاده و فریشتگان وی را عذاب می کردند. گفتم: ای دوست،
 این چه حال است؟ گفت: چندین سال است تا بمردم، تنم در عذاب است
 و جانم به دست مالک. بسهم از خواب در آمدم، از هول آن تبم گرفت،
 و به خانه آمدم و بیفتادم. روز سیوم آن دوست را به خواب دیدم، هفتاد حله

يك رنگ پوشيد[ه] و تاج بر سر نهاده. گفتم: ای دوست، بار پیشینت چنان دیدم و این زمان چنین. گفت: بدان و آگاه باش که کاروانی از بصره می آمد و بر این جانب گذر کرد. شخصی يك بار «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»^۱ بخواند، گفت: بار خدایا، ثواب این به مردگان این گورستان بخشیدم. قسمت کردند، بخش من چندان رسید که از عذاب برستم و این کرامت یافتم.

باب بیستم

حکایات پراگنده از هر نوع

حکایت عقیل گفت رضی الله عنه در مقدار سه فرسخ سه عجب دیدم. گفتند: چون دیدی؟ گفت:

يك نوبت (f. 150a) با رسول علیه السلام به سفر می رفتم، رسول را صلی الله علیه وسلم حاجت آمد که از پس جایی شود و در آن راه هیچ ستری نبود. از دور نگاه کردم، درخت دیدم بر سر کوهی. مرا گفت برو و آن درختها را بخوان. بر سر کوه شدم و گفتم: پیغمبر شما را می خواند. پس بیخهای خود از جای بر کشیدند و بیامدند. پس پیغمبر علیه السلام در پس آن شد و از شغلی که بود، پرداخت. پس مرا گفت که بگو تا باز جای خود روند. درختها دیدم که همچنان که آمده بودند به جای خود باز شدند. دیگر به جایی بر رسیدیم، حایطی دیدیم، اشتری در آن حایط و خلقی بسیار جمع شده، وی را سنگ و تیر می زدند و او را بخواستند کشت. اشتر چون سید را صلی الله علیه وسلم بدید، فریاد بر آورد، گفت: اَلْمُسْتَفْعَاتُ يَا رَسُولَ اللَّهِ. چنانچه ایشان همه بشنیدند، وزاری می کرد چنانچه فرزند پیش مادر و پدر کند. رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه می خواهید

از این (f. 150b) شتر؟ گفتند: یا رسول الله، دیوانه است و ما را می بکشد و لگد می زند و به دندان می خاید، ستوه شدیم. رسول صلی الله علیه و سلم گفت: ای شتر، چرا چنین می کنی؟ گفت: یا رسول الله، من دیوانه نیم و با ایشان کینه ندارم، ولیکن نماز خفتن نمی کنند و می خفتند. من می ترسم که عذاب آید و من با ایشان هلاک شوم. و شب که خفته باشند من ایشان را بجنبانم تا بیدار شوند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را گفت: دست از این شتر باز دارید که از شما خشنود شد اگر شما بعد از این نماز خفتن بکنید^۱، اگر خواهید تا شما را نیازارد، نماز نگاه دارید^۲.

دیگر می رفتیم، من تشنه شدم، گفتیم: یا رسول الله، مرا آب می باید. گفت: رو، و بدان کوه شو و بگو که رسول، صلی الله علیه و سلم می گوید که ما را آب ده. فراز کوه شدم و گفتم که: رسول علیه السلام می گوید ما را پاره ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده و بگو از آن روز باز که این (f. 151a) آیت فرود آمد که: وَتُؤَدُّهَا الْإِنسَانُ وَالْجِبَارَةُ^۳، هر چه بر من آب بود بگریستم. از بی آبی چنان بی طاقت شدم که بر من گیاه نیاید.

حکایت مردی بود از ابدالان به طرسوس، گفت: از عابدی شنیدم، گفت: من به بیت المقدس بودم نزدیک [باب] سلیمان علیه السلام^۴

۱- در اصل: نکنید. با توجه به معنی عبارت اصلاح شد.

۲- این عبارت در «منتخب رونق المجالس و...» چنین آمده است: گفت که او را دست باز دارید که او از شما خشنودست ولیکن نماز ناکرده مخسبت تا شما را نیازارد. ص ۳۳۲.

۳- قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیه ۲۴.

۴- عبارت در اصل نادرست است. لفظ «باب» را کاتب از قلم انداخته است و عبارت «علیه السلام» نیز زائد می نماید. در «منتخب رونق المجالس و...»: گفت: من اندر مسجد بیت المقدس بودم، نزدیک باب سلیمان. ص ۱۳۶.

روز آدینه پس نماز دیگر نگاه کردم ، دومرد دیدم: از ایشان یکی به خلق مانده، و یکی را بالا دراز و پیشانی پهن و سرش بزرگ. آن که به خلق مانده بود به نزدیک من آمد و بر من سلام کرد . گفتم : تو کیستی؟ گفت : من خضر پیغمبرم . گفتم: ۱ آن دیگر کیست؟ گفت : برادر من است، الیاس، علیهما السلام. خضر گفت: مترس که ما ترا دوست داریم ، گفت: خواهی تا ما ترا دعایی آموزیم که هر چه از ایزد تعالی بخواهی، ترا بدهد؟ گفتم: خواهم. گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی به قبله کنی تا آنگاه که آفتاب فرو شود و می گوی: یا رحمن، یا رحیم، یا الله. شاد گشتم ، گفتم: مرا شاد (f. 151b) کردی. خداوند تعالی ترا شاد کند.

پس گفتم: هر ولی و ابدالی که در زمین است، تو مرا و را شناسی؟ گفت: بلی، شناسم . گفت: نام ایشان به جایی نبشته هست و پدید هست که ایشان چند تنند و قصه ایشان چگونه است؟ گفت: چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دنیا بیرون شد، این زمین به خدای تعالی بنالید ، گفت: ۲ تا قیامت از پیغمبران هیچ کس به من قدم ننهند؟ ایزد تعالی به زمین وحی کرد که : من در این زمین مردانی آفریدم که دلهای ایشان مانند دل های پیغمبران است. گفتم: ایشان چند تنند؟ گفت: سیصد تنند که ایشان را اولیا خوانند، و هفت تنند که ایشان را احبا خوانند و آن ابدالانند، و چهل تنند که ایشان را اوتاد خوانند و ایشان میخ زمینند، و ده تنند که ایشان را نجبا گویند، و هفت تنند که ایشان را عرفا خوانند، و سه تنند که ایشان را مختار خوانند، و يك تن است که (f. 152a) او را غوث خوانند. چون غوث را اجل قرا رسید،

از سه تن یکی به پایگاه وی رسیده باشد، و از آن هفت تن [یکی]^۱ به جایگاه [سه تن]^۲ رسیده، و از ده تن یکی به پایگاه هفت تن رسیده باشد، و از چهل تن یکی به پایگاه ده^۳ تن رسیده باشد، و از آن هفتاد تن یکی به پایگاه چهل تن رسیده باشد، و از سیصد تن یکی به پایگاه هفتاد تن رسیده باشد^۴، و همچنین جهان از ایشان خالی نباشد تا قیامت^۵. و از ایشان کس باشد که دل وی مانند دل نوح و ابراهیم باشد صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا^۶. مرا عجب آمد. گفتم: کس هست که دل وی مانند دل ابراهیم است؟ گفت: هست، و نیز مانند دل سلیمان و ایسوب و عیسی، و بر مانند دل جبرئیل علیهم السلام. گفت: نمی خوانی در قرآن: فَبَهِّدْهُمْ اَفْتَدَ^۷، و هیچ پیغمبری نیست که نه بر طریق وی کسی است از این امت تا قیامت.

۱- لفظ «یکی» را کاتب از قلم انداخته است. با توجه به جمله پیش و جمله های بعد افزوده شد. ۲- در اصل: وی. کاتب کلمه «وی» را به اشتباه و بقرینه «پایگاه وی» در جمله پیش نوشته است. ۳- در اصل: هفت. کاتب عدد «هفت» را به اشتباه و بقرینه «به پایگاه هفت تن» نوشته است. ۴- عبارتی در این جا از قلم افتاده است. مربوط به طرز تعیین جانشین يك تن از سیصد تن را که به پایگاه هفتاد تن رسیده است. در «منتخب رونق المجالس و...» این عبارت بدین شرح آمده است: و از همه جهان، يك تن را پایگاه این سیصد تن رسانیده باشند. همچنین جهان از ایشان خالی نباشد تا قیامت. ص ۱۳۷. ۵- این سلسله مراتب از سیصد تن تا يك تن در متون دیگر با اختلاف ذکر شده است: منتخب رونق المجالس و... نسخه توینگن: ابدال، اوتاد، نجبا، نقبا، عرفا، مختاران، غوث. بستان العارفين و تحفة المریدین، نسخه ترکیه: اولیاء، نجبا (: ابدالان، ۷۲ تن)، اوتاد، نقبا، عرفا، مختاران، غوث. شرح تصرف: ابدال (۴۰ تن)، اوتاد (۴۰ تن)، نقبا (۴ تن)، قطب (يك تن). ۵-۶، در منتخب رونق المجالس و...: و از ایشان کسی هست که دل او مانند دل نوح پیغامبر است علیه السلام. و کس هست که دل وی مانند دل موسی است علیه السلام. ص ۷۰. ۱۳۷- قرآن مجید، سووة الانعام (۶)، آیه ۹۰.

پس گفت: ^۱ با این همه علم درجه هرقومی به جایی است که اگر (f. 152b) ^۲ این يك تن برسر آن سه تن مطلع شود، پندارد که هنوز آن سه تن نگرویده‌اند و خون ایشان حلال بیند. همچنین هرقومی تا آخر سیصدتن. من متحیر شدم. گفت: ترا عجب می‌آید؟ گفتم: بلی....^۳

گفتم: تو کجاباشی؟ گفت: دربیابان. گفتم: الیاس علیه السلام کجا باشد؟ گفت: در دریا. گفتم: ^۴ شما هیچ به يك جا باشید؟ گفت: وقتی که از اولیا کسی بمبرد، ما آن جا حاضر شویم. گفتم: نام ابدالان مرابگوی دست در آستین کرد و درجی بیرون کرد و به من داد. نام هرکس از ابدالان و اولیا آن جانبشته بود که من نگاه کردم.

ایشان برخاستند و برفتند. بر اثر ایشان می‌رفتم. خضر گفت: کجامی‌آیی؟ گفتم: باشما می‌آیم. گفت: باما نتوانی آمدن. گفتم: کجا خواهید شد؟ گفت: چه پرسى؟ گفتم: بیایم و به جای قدم شما نماز می‌کنم

۱-۲، در اصل: ما این همه درجه هرقومی به جای علم است که اگر که از این عبارت آشفته است. با توجه به معنی عبارت اصلاح شد. در «منتخب رونق المجالس و...»: با این فضل ایشان و درجه هرقومی از ایشان بدان جایست که اگر يك تن برسر این سه تن مطلع شود، پندارد که این سه تن بگرویده‌اند و خون ایشان حلال نیستند؟ ص ۱۳۸ (بر اساس نسخه توینگن)؛ «اگر یکی برسر آن سه تن مطلع شود پندارد که این سه تن نگرویده‌اند و خون ایشان حلال بیند» ص ۳۱۴ (بر اساس نسخه ترکیه)

۳- عبارت بعد «گفتم؛ تو کجاباشی؟» مربوط به این بحث نیست در این قسمت عبارت‌هایی از قلم افتاده است. در «منتخب رونق المجالس و...»: مرا گفت: عجب می‌آیدت؟ گفتم: بلی. گفت: قصه موسی بامن فراموش کردی؟ که چون بکشتی رسید کم سوراخ کردم، گفت: «آخر قتها لثغر قاهلها». چون بدان غلام رسید، گفت: «اقتلت نفساً زکیه؟» چون بدیوار رسید گفت: «لوشث لاتخذت علیه اجرا». گفتم: تو کجا باشی؟ ص ۱۳۸ و ۳۱۴.

۴-۵، در «منتخب رونق المجالس و...»: شما همه روز یکجا باشید؟

تا برکت آن به من رسد. خضر علیه السلام گفت: من نماز بامداد به مکه کنم به نزد رکن شامی، و آنجا بیاشم تا آفتاب^۱ بر آید، (f. 153a) پس گرد خانه را طواف کنم و بروم و در بیابانها می گردم تا کسی که راه گم کرده باشد، وی را به راه آرم و کسی که بارستور نتواند نهادن، وی را یاری دهم. چون نماز پیشین بود، به مدینه شوم و نماز پیشین آنجا کنم با سید صلی الله علیه و سلم^۲. باز در بیابانها شوم و می گردم. چون نماز دیگر بود، به بیت المقدس آیم و آنجا نماز کنم. چون نماز شام بود، بر سر طور شوم و نماز شام و خفتن آنجا بگزارم. چون نماز خفتن بکنم، برسد یا جوج و مأجوج شوم و خداوند تعالی را عبادت می کنم، و آن سد نگاه می دارم. چون سپیده بدمد و ایمن گردم که روز شد و ایشان بیرون نیامدند، باز به مکه شوم و نماز بامداد بکنم. بدین جمله است احوال من. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ وَالَّذِيْهٖ الْمَرْجَعُ وَالْمَآبُ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّآلِهِ.

-
- ۱- در اصل کلمه ای محو گردیده است. محتملاً: «فراخ» یا کلمه ای مترادف آن. در «منتخب رونق المجالس و...»: تا آفتاب فراخ شود.
- ۲- نماز گزاردن خضر هر روز با «سید صلی الله علیه و سلم» در مدینه به همان اندازه قابل تأمل است که نماز گزاردن خضر بر طبق شریعت اسلام. در «منتخب رونق المجالس و...»: چون نماز پیشین آید، به مدینه شوم و نماز آنجا کنم و بر رسول علیه السلام سلام کنم. ص ۱۳۹.

فہرست لغات و ترکیبات

فہرست کا

فهرست آیات قرآن مجید واحادیث

آیات قرآن مجید :

۱۱۸، ۱۷	ارجعی الی ربک راضیة مرضیة .
۳	الحمد لله رب العالمین .
۴۱	اللهم فاطر السموات و الارض عالم الغیب و ...
۵۳	الم یأں للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله .
۱۳۲	اولئک یجزون الغرفة بما صبروا . . .
۱۳۲	خالدین فیها خستت مستقرًا و مقامًا .
۴	عالم الغیب و الشهادة العزیز الحکیم .
۱۷	فادخلی فی عبادی .
۳	فلا عدوان الا علی الظالمین .
۱۸۸	قل هو الله احد .
۵۹	کأنهن الیاقوت و المرجان .
۴۹	لمثل هذا فلیعمل العاملون .
۵۹	لم یطمشهن انس قبلهم ولا جان .
۴	لیس کمثله شی و هو السميع البصیر .
۱۷	وادخلی جنتی .
۱۳۲	والذین یقولون ربنا هب لنا من ازواجنا . . .
۳	والعاقبة للمتقین .
۶۶	والله جعل لکم الارض بساطًا .

- ۱۶۴^۱ واللہ علی کل شیء قدیر .
- ۱۰۷ واللہ غفور رحیم .
- ۶۳ وان عدتم عدنا .
- ۵۹ و حور عین کماثال اللؤلؤ المکنون .
- ۱۹۰، ۳۵ وقودها الناس والحجارة علیها ملائكة غلاظ شداد . . .
- ۱۱۸، ۱۷ یا ایته النفس المطمئنة .
- ۱۷۳ یا ایها الذین امنوا لاتدخلوا بیوتا غیر بیوتکم . . .
- احادیث :
- ۱۸۵ الدنیا سجن الموءمن .
- ۵ القلب العاصی بعید من اللہ .

فہرست اشعار

پارسی:

ای بی خبر از دو دیدہ^۴ پر نم دوست
 پر خون کردی دلی کہ مهر تو در دوست
 با دوست بگو کسی چنین کار کند
 کز غم بکشی ہر کہ ترا دارد دوست
 ۱۵۰

تازی:

کَلّ نوم علی المحب حرام	عجباً للمحب کیف ینام
۱۴۵	
وایتمت العیال لکی اراکا لماحنّ الفؤاد الی سواکا	ہجرت الخلق طراً فی رضا کا فلو قطعتنی فی الحب اربا
۵۶	
من کل سوء یدبّ فی ظلم یا تیک منه فوائد النعم	یا راقدا والجلیل یحرسہ کیف ینام العیون [عن] ملک
۶۲	

فهرست لغات و ترکیبات *

آرزو دادن (— نفس را) ۸۸	ت	
آرزو خوار ۱۸	آب: آبرو ۱۲۶	
آرزو خوارگان، جمع: آرزو خواره ۱۸	آب: اشک ۱۷۵، ۱۶۱، ۱۴۶، ۶۴، ۵۹	
آرزو کردن ۹، ۱۰، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۷۴، ۸۸،	آبادانی ۱۷۹، ۱۷۴، ۴۴	
۱۰۶، ۱۱۷، نیزرک: آرزوی کردن .	آتش پرست ۱۷۰	
آرزو گرفتن ۳۰	آتش کردن (— تنور) ۱۱۶	
آرزومند ۱۰۳، ۱۸۴	آدینه ۱۹۱، ۱۸۷، ۱۲۲	
آرزوی کردن ۸، نیزرک: آرزو کردن .	آراستن ۱۴۲	
آرنده ۱۷۱	آرام (— دل) ۵۲	
آزادی کردن ۱۴۵ — ۱۴۶	آرام گرفتن (— با کسی) ۱۳۹	
آزردن ۵۱، ۶۳، ۶۴، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۹۰،	آرامیدن ۱۴۲، ۱۳۵، ۶۵، ۲۹، ۲۴	
آزمودن ۱۴۹	آرامیده ۶۸	
آسان کردن ۱۱	آرزو ۱۰، ۱۸، ۱۹، ۵۵، ۷۴، ۸۷، ۸۸،	
آستانه ۱۵۷	۱۲۷	

* در این فهرست، لغات و ترکیبات قابل ملاحظه، فعلهای پیشوندی، فعلهای مرکب، کلمات جمع عربی که با نشانه های جمع فارسی جمع بسته شده، کلمه هایی که با دو ضبط بکار رفته (دهن، دهان، برنا، ورنه)، کلمات مخفف (گنه، دگر)، الفاظی که ابدال در آنها راه یافته و ... آمده است.

آه کردن (آهی بکرد) ۵۹، ۵۲، ۱۱، ۶۱
 آهسته (— و بخرد) ۵۵، ۱۳۴
 آهین ۲۹
 آستین (چیزی را در — کردن، چیزی را در — نهادن، چیزی را از — بیرون کردن، چیزی در — داشتن) ۱۷، ۷۳

۱۹۳، ۱۸۶

آسودن ۱۶، ۲۱، ۲۵، ۳۵، ۱۱۶، ۱۶۰

آسیاسنگ ۱۷۰

آشکارا ۴

آغاز کردن ۱۰۹، ۱۳۲، ۱۳۸

آفتاب: خورشید ۳۹، ۵۸، ۷۱، ۹۳، ۱۷۱

۱۷۶، ۱۹۱، ۱۹۴؛ نیزک: ماهتاب.

آماسیده ۲۱

آمدن (از اوبی ادبی آمدی) ۳۹

آمدن (— آه، ناله، رنج) ۲۲، ۱۷۳

آمرزگار ۳۵، ۳۶

آمرزنده ۶۰

آمرزیدن ۱۸۵

آمین کردن ۷۶

آواز: بانگ، صدا ۱۹۱، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴

۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۶۸، ۷۲، ۷۴

۸۱، ۹۷، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۴۲، ۱۴۷

۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷

۱۸۲

آواز بانگ نماز ۱۶۸؛ نیزک: بانگ نماز.

آواز دادن ۲۸، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۶۶، ۶۷

۱۰۴، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۹

۱۳۹، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۸۵

آوه ۳۷

آویختن (— در کسی) ۵۹، ۸۴

الف

ابدالان ۷۳، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳

اتفاق افتادن ۱۶

اجابت آمدن ۸۰

احسان کردن ۱۵۱، ۱۶۳

اختیار کردن ۵۶، ۱۰۹، ۱۵۸

ادب گرفتن ۳۹

ارزانی داشتن ۵۸، ۱۲۹، ۱۸۱

ارزانی کردن ۴۷، ۸۲

ارزن ۱۴۴

ارزیدن ۱۰۹

از برای ۶۷، ۱۱۳

از بهر ۷، ۸، ۱۷، ۱۸، ۴۱، ۵۲، ۷۳، ۱۰۰

۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱

۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۶؛ نیزک: بهر.

از پای افتادن ۳۳

از پای اندر افتادن ۳۳

از پای در افتادن ۱۳۷، ۱۴۳

از پس ۳۳، ۳۵، ۷۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۳۹

۱۸۴، ۱۸۹

از بی ۱۷، ۳۹

از راه بردن ۳۰

از جای شدن ۴۸، ۵۸، ۱۲۲؛ نیزک: دل.

از جای شدن.

افشاندن: تکان دادن ۹۱	ازخود شدن ۴۸
افگندن (از سال به سال می افگند) ۱۷	از دل داشتن (— چیزی را) ۸۸
افگندن: پاشیدن ۱۴۴	از کار شده ۱۱۸
الحانها ۱۳۲	از وقت رفتن (— نماز) ۱۶۸
الزام کردن (— کسی را) ۳۱	اسیر غم ۱۸۲، نیزک: سیر غم .
الهام (مرا از — جواب آمد) ۶۲	اسپست ۱۱۰، نیزک: سپست .
امامی کردن ۱۷۷	استادگان ملت ۴
امتان ۷۷	استخفاف کردن ۱۵۵
امیرزاده ۱۳۷	استخوان: هسته ۷۶، نیزک: آسته، خسته
امیری ۹۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲	استدن ۱۵۶، ۱۵۷
انبان ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۵۴	استطاعت شدن: مستطیع شدن ۱۰۵
انبوه: انبوهی ۱۳۵	استوار: محکم ۱۸۲
انداختن: ریختن ۱۴۲، نیزک: خاک .	استوار داشتن ۸۵، ۱۳۶
اندر آمدن ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۶۲، ۱۰۵، ۱۳۵	استورک (۱+ستور+ک) ۱۱۳، نیزک: ستور
اندر پوشیدن ۵۴	استون (۱+ستون) ۷۰، نیزک: ستون .
اندر رفتن ۵۸	استه: هسته ۱۵۲، نیزک: استخوان، خسته
اندر شدن ۵۸	اشتر (۱+شتر) ۱۸۹، ۶۷، نیزک: شتر
اندر گذاشتن: عفو کردن ۳۷	اشترهان ۶۷، ۷۱
اندر گذاشتن: مردن ۱۵۸، نیزک:	اشکم (۱+شکم) ۵۵
در گذاشتن .	اصحابان ۵۵
اندر گذاشتن: سیری شدن زمان انجام دادن	اضطراب کردن ۱۸۴
کاری ۵۳، ۹۳	اعضاها ۵۹
اندرون (— درگاه) ۳۰، ۵۷، ۶۴، ۱۰۴	افتادن (— سخن در دل): اثر کردن ۴۶
اندر یافتن: فهمیدن ۹۴	افتادن (— گریه، بانگ، آوازه، خروش ،
اندر یافتن (او را اندر یابید، اندر یاب	قصد) ۶۲، ۱۰۱، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۱،
چنین کرامات) ۱۹، ۵۹	۱۷۲
اندوهگن ۴۶، ۱۴۵	افتان و خیزان ۶۵
اندوهگن شدن ۵۰، ۱۶۸، ۱۸۷	افسوس کردن ۴۴، ۶۴

۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۳، ۱۴۶،	اندوهگین ۹، ۱۲۰
۱۴۸، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۶،	اندوهناک ۵۱، ۷۰، ۱۰۹، ۱۲۶، ۱۴۶،
۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۸۸، نیزک:	۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۹
ای بار خدای .	انده = اندوه ۱۸۱
بارندان (?) (دست در — کرد) ۱۲۵	انس گرفتن ۶۱
باره: دفعه ۹۰، ۹۶، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۵۲،	انصاف دادن (انصاف کسی دادن، —
۱۶۳، ۱۷۷، نیزک: بار	کسی را) ۶۰، ۱۰۰
باری (— بنگرم) ۱۳۷، ۱۷۰	انصاف ستدن ۱۱۳
باریک گرفتن ۸	انگشتی ۵۲
باز (از آن روز —) ۱۹۰	انگشت مسبحه ۱۲۵، ۱۷۶
باز: به سوی، به ۴۶، ۴۸، ۶۰، ۶۳، ۷۳،	اوام: قرض ۸۶، ۸۷
۷۸، ۱۶۰، ۱۸۱، ۱۸۹	اوام خواهان ۸۶، ۸۷
باز آمدن ۱۱، ۳۹، ۵۰، ۵۱، ۶۳، ۶۴، ۷۳،	اوفتاده ۱۸۵
۸۶، ۹۰، ۹۷، ۱۲۷، ۱۴۳، ۱۴۴،	اولیتر ۱۸۵
۱۶۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱،	ایشار کردن ۱۰۵
باز آوردن ۷۸	ای دریغا ۲۰، ۱۳۹
بازار (اگر به قیامت ترا بازاری بود) ۶۵، ۱۲۶،	ای کاشکی ۲۲
باز افتادن ۱۲۵	اینک ۱۹، ۷۱، ۷۳، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۷،
باز افگندن ۱۴۵	۱۱۷، ۱۵۲، ۱۶۰
باز ایستادن ۴۲، ۶۱، ۹۳	
باز پس آمدن ۴۷	ب
باز پس انداختن ۱۷۷	باجمال (روی —) ۶۰
باز پرسیدن ۴۱، ۶۲	باخبر (دل —) ۱۳۲
باز پس رفتن ۱۵۳	باد زدن (— کسی را) ۵۷
باز پس ماندن ۱۴۳	بار: اجازه ۱۸
باز پس نهادن ۱۵۳	بار: دفعه ۱۸۷، نیزک: باره .
باز خوردن ۲۹، ۷۴	بار خدای ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۴، ۵۵، ۵۶، ۷۸،
باز دادن ۴۳، ۵۶، ۷۸، ۸۶، ۸۷، ۱۰۹،	۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۹۶، ۹۷، ۱۱۸،

باز نمودن ۱۳۸	۱۶۴
بازی (لهو) — ۵۴	باز داشتن (— آرزو از کسی) ۱۷
باز یافتن ۱۲۴	باز داشتن: وا داشتن (?) ۵۱
بازی کردن ۱۳۴، ۸۵	باز داشتن: نگه داشتن، ذخیره کردن ۱۶۳
باشد که ۱۵۲، ۱۳۶	باز داشتن ۱۹، ۲۹، ۶۲، ۷۳، ۹۳، ۹۵
با فایده ۱۳۰	۱۸۰، ۱۲۵، ۱۱۲، ۱۰۰
باک داشتن ۵، ۱۰	باز دیدن ۳۰، ۵۰
بالا، مقابل زیر: رویه لباس ۲۵	باز رسانیدن ۱۴، ۷۳، ۷۹، ۱۶۰
بالا: پشته ۷۱، ۱۳۸	باز رهانیدن ۱۳۸
بالا: قد ۵۵، ۶۵، ۱۶۵، ۱۹۱	باز شدن ۷۱، ۷۳، ۱۱۹، ۱۳۹، ۱۸۹
بالیده (موی) — ۱۸۵	باز شناختن ۶۰، ۶۷
بام: سقف ۶۵، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۲۹	باز کردن (— آشتی) ۴۳
بانگ: بانگ نماز، اذان (— می گفت)	باز کردن (— جامه از تن) ۲۹، ۳۰، ۴۸
۲۰: نیزرک: آواز بانگ نماز، بانگ نماز.	باز کردن (— سرتنور، گور) ۱۱۶، ۱۸۱؛
بانگ: آواز، صدا ۳۶، ۱۷۲، ۱۷۵،	نیزرک: گوش باز کردن، وضو باز کردن.
نیزرک: آواز.	باز کردن (بیابان زیر پای —) ۲۹
بانگ برآوردن ۷۵	باز کشیدن ۶۹
بانگ برخاستن ۱۷۲	باز کشیده ۱۲۱
بانگ برداشتن ۷۵	باز گردانیدن ۸۱، ۱۰۱، ۱۵۵، ۱۶۴
بانگ داشتن (بانگ مدار) ۷۵	۱۶۷
بانگ زدن ۴۲، ۵۷، ۹۶، ۱۷۵	باز گرفتن ۱۵، ۱۰۲
بانگ کردن ۲۹، ۳۳، ۵۲، ۵۸، ۱۱۰، ۱۲۵	باز گشتن ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۵۷، ۸۰، ۸۲
۱۴۴	۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱
بانگ نماز: اذان ۵۰، ۸۶، نیزرک:	۱۲۲، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۷
آواز بانگ نماز، بانگ	باز گفتن ۱۴، ۱۹، ۳۲، ۳۵، ۷۸
بانگ نماز کردن ۱۷۶، ۱۸۶	باز ماندن ۴، ۷۱، ۷۳، ۷۵، ۱۸۱
بایستن ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۹، ۲۱، ۳۵	باز نگرستن ۱۸
	باز نگریدن ۱۲۰

بد گنان ۶۹	، ۶۷، ۶۵، ۵۷، ۵۵، ۵۴، ۴۳، ۴۱
بدل کردن ۲۵، ۵۳، ۱۰۹، ۱۴۴	، ۱۰۱، ۱۰۰، ۸۸، ۸۷، ۷۶، ۷۴
بد مرد ۶۸	، ۱۲۸، ۱۱۹، ۱۱۶، ۱۰۹، ۱۰۶
بدون (کسی را — اودوست داری) ۱۰۸،	، ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۴۲، ۱۳۱، ۱۳۰
۱۴۹، ۱۳۰، ۱۰۹	۱۹۰، ۱۸۶، ۱۶۲
بر ۳۳، ۱۳۷	بایسته ۱۱۲
بر (در — گرفتن کسی را) ۱۶۴، ۱۳۱	بت پرست ۱۳۸
برآ سودن ۳۳	بتعجب ماندن ۲۰، ۷۷، ۷۸، ۹۷، ۱۰۶،
برآ مدن (مدتی برآ مد ۰۰۰) ۱۷، ۱۵، ۹	نیزرک: تعجب ماندن.
، ۹۷، ۸۷، ۶۷، ۶۰، ۵۱، ۴۹، ۴۷، ۳۹	بجای آوردن ۳۷، ۱۷۷؛ نیزرک: حق
، ۱۵۸، ۱۳۷، ۱۳۲، ۱۲۲، ۱۰۹	— را بجای آوردن
۱۶۱	بجای داشتن (دل —) ۴۷
برآ مدن (— بانگ، آواز، خروش، رعد)	بجای گذاشتن ۱۶۲
۱۶۲، ۷۴، ۵۶، ۴۸، ۳۴	به جزاز ۱۷۱؛ نیزرک: جزاز.
برآ مدن (— آفتاب، باد، موج، ابر، دود،	بحل کردن ۱۴، ۴۵، ۷۸
گیاه) ۱۴۴، ۱۰۴، ۸۲، ۸۱، ۸۰،	بخاص ۴
۱۹۴، ۱۸۵، ۱۵۹	بخرد ۵۵
برآ مدن ۱۴۴، ۱۲۶، ۹۳، ۷۵، ۷۱، ۶۱	بخش: سهم ۱۸۸
۱۶۹، ۱۶۳، ۱۶۲	بخشایش کردن ۱۸۵
برآ مدن (— باکسی) ۱۲۱	بخشودن ۲۱، ۴۸، ۶۵
برآ میختن ۱۵	بخفت = بخواب ۱۶؛ نیزرک: خفتد.
برآوردن ۱۹، ۳۳، ۳۴، ۴۳، ۴۴، ۵۲، ۵۶،	بدرآ مدن: خارج شدن ۱۰، ۱۴، ۵۰
۹۶، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۲، ۷۹، ۶۵	بدرقه (خلقی با من — می آمدند) ۱۵۵
، ۱۷۶، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۵۸، ۱۱۶	بدروود (— باش) ۱۲۶، ۱۳۴
۱۸۹، ۱۷۷	بدروود کردن ۱۲۶
برابر (چون — من رسید) ۱۱۷	بد صورت ۱۴۳
برات آزادی ۱۷۸	بد کار ۶۸، ۶۹، ۱۰۳
بر اثر ۱۹، ۳۹، ۵۵، ۵۸، ۶۱، ۷۱، ۷۹،	بد کاری ۶۸

برشته (نان دید —) ۱۵۹	۰۱۷۴، ۰۱۶۷، ۰۱۴۶، ۰۱۲۰، ۰۸۶، ۰۸۰
برفروخته رک: رخ برفروخته.	۱۹۳
برقاعده ۱۵۴	براق: اسب، بصورت اسم جنس ۱۴۷
برکردن (سر، چشم —) ۰۷۸، ۰۶۲، ۰۳۴	برانداختن ۰۱۳۴، ۰۱۸۱
۰۱۴۳، ۰۱۲۹، ۰۹۷، ۰۹۶، ۰۸۸، ۰۸۳، ۰۸۱	برانگیختن ۱۲۷
۰۱۷۳، ۰۱۶۹، ۰۱۶۸، ۰۱۶۴، ۰۱۴۸، ۰۱۴۴	بربستن ۰۱۶۸، ۰۱۲۸، ۰۱۱۹، ۰۱۱۲
۰۱۷۴	برپای بودن ۱۲
برکشیدن ۰۱۷۳، ۰۱۷۲، ۰۱۲۶، ۰۷۲، ۰۱۸، ۰۱۱	بر پای خاستن ۴۱
برکشیدن (— دام، جوشن) ۰۱۳۵، ۰۱۱۲	برپردن ۱۲۵
برکشیده (دیگ پخته بود و گوشت — و می خوردند) ۱۰۶	برپوشیدن ۱۷۹
برکندن ۰۱۲۰، ۰۱۵۰	برجای بودن ۱۱۴
برگ (— خانه بسازد) ۱۰۶	برجایگاه مانده: کنایه از زمین گیر ۱۲۹
برگرفتن ۰۱۰۰، ۰۹۱، ۰۷۸، ۰۷۶، ۰۶۸، ۰۱۶	برجای ماندن ۰۳۱، ۰۱۶۹
۰۱۲۷، ۰۱۱۴، ۰۱۱۰، ۰۱۰۹، ۰۱۰۶	برجستن ۰۶۳، ۰۶۲، ۰۶۱، ۰۶۰، ۰۳۴، ۰۲۵، ۰۱۰
۰۱۷۱، ۰۱۶۲، ۰۱۵۹، ۰۱۵۲، ۰۱۴۸، ۰۱۳۸	۰۱۲۸، ۰۷۲، ۰۶۶
۰۱۷۷، ۰۱۷۳، ۰۱۷۲	برخاستن ۰۱۰۶، ۰۸۳، ۰۷۹، ۰۷۳، ۰۶۴، ۰۳۵، ۰۲۵
برگرفتن (— امید، آرزو از کسی) ۰۱۷۵، ۰۷۴	۰۱۵۰، ۰۱۴۴، ۰۱۴۱، ۰۱۳۸، ۰۱۲۵، ۰۱۱۷
برگزیدن ۱۳۹	۰۱۸۱، ۰۱۷۷، ۰۱۶۴
برگشتن (— گرد چیزی) ۰۱۵۲، ۰۱۵۱	برخواندن ۰۱۴۵، ۰۱۳۸، ۰۱۳۲، ۰۱۶
برگماشتن ۰۱۶۲، نیزرک: گماشتن.	بردار کردن ۸۳
برنا ۰۱۲۳، ۰۱۲۰، نیزرک: ورنا.	برداشتن (سر برداشت، ...) ۰۷۳، ۰۳۶
برنده (— شب) ۰۱۷۱	۰۱۶۶، ۰۱۶۰، ۰۸۰، ۰۷۵
برنشاندن ۰۱۰۱	برداشتن (— قحط) ۰۱۰۷
برنشستن ۰۱۱۲، ۰۵۶	برداشتن (— جان کسی) ۰۱۴۶، ۰۵۶
برنگستن ۰۷۲، نیزرک: فرونگستن.	بر رستن ۰۱۸۳
برنهادن ۰۱۲۱، ۰۷۵	برزدن (— نفس) ۰۸۳، نیزرک: گل بر—
برهم افتادن (— هر دولشکر) ۰۱۳۵	زدن.
برهم زدن (— هفت آسمان و زمین)	برزگری ۱۲
	برشته (این — خود را آب ده) ۰۸۱

بند (دست من از — جدا شد) ۹۶	۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۴
بند (— بر پای نهاده) ۱۵۰	بریان ۱۷
بندگی ۱۵۰ و	بریانگر ۱۷
بنده (؟) = بندگی ۱۴۷؛	برین (بهشت —) ۴۸
نیزرک: بندگی، همسایه.	برازی ۲۲
بنده نواز ۳، ۶۶	بزرگمرد ۱۹، ۵۰، ۶۲
بود: گذشت، شد ۳۴، ۴۳، ۴۹، ۵۲، ۵۳	بزهکار شدن ۷۵
۵۸، ۶۴، ۹۴، ۹۶، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۲	بس. بسیار ۱۲۴
۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۳	بستن (— نان در تنور) ۱۵۹
۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۶، ۱۷۰، ۱۷۷	بُسته ۷۲، نیزرک: پسته.
۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۷	بسامان ۷۳، ۱۵۳، ۱۵۹
بوسه دادن ۶۶، ۱۳۰	بسامان تر ۱۵۹
بوسه نهادن ۱۵۸	بسر آمدن (— زمانه با کسی) ۴
بوییدن ۱۷	بسر بردن ۱۰۹
به: بهتر ۱۰۵، ۱۳۰؛ نیزرک: به شدن.	بسیاری (پس — بگریست) ۳۶
بها: قیمت ۵۵	بشتاب ۶۱
بها کردن ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۲	بضرورت ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۷۵
بهانه کردن ۱۵۴، ۱۵۵	بغارت کردن ۴۱
به باد بردادن ۵	بغایت ۱۵، ۱۶، ۳۹، ۱۷۴. . .
بهبود ۱۳۸	بکار آمدن ۳۸، ۳۹، ۱۰۲
بهبتر شدن: بهبود یافتن ۱۶، ۵۰، ۷۳	بکار بردن ۷۴، ۷۷
به جان دز سپردن (— کسی را) ۹۶	بکار بستن ۶۷، ۶۸، ۱۱۴
به حال زنان رسیده ۱۱۸	بکار گرفتن ۶۸
به خدمت ایستادن ۲۳	بلند (آفتاب، روز — گشت) ۱۰۲، ۱۰۴
به دار کردن (— کسی را) ۱۷۲	۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۴
بهر: بخش، قسمت ۱۷۲	بلند (آواز —) ۱۷۶
بهر: برای ۱۲۸، نیزرک: از بهر.	بنا کردن ۱۶۹
براه آوردن: راهنمایی کردن ۱۹۴	بناگوش ۱۷۲

براه افتاده ۹۲	بیرون شدن (— از دینا) : مردن ۳۶
بروی در افتادن ۱۴۵	۱۹۱، ۱۱۷
بزیر آمدن (— از شتر) ۱۰۸	بیرون کردن (— جامه از تن) : ۸۷، ۶۰
بسوی (— وی نفقه کن) ۷۳	۱۷۹، ۱۶۵، ۱۲۶
به شدن : بهبودی یافتن ۱۳۸، نیزرک : به	بیرون کردن (— از دبیرستان) ۱۳۷
به عبارت اندر آمدن ۱۵	بیرون کردن : بیرون آوردن ۱۳۷، ۱۲۶
به قتل آوردن ۱۶۶	۱۹۳
به مراد رسانیدن ۱۴۳	بیرون گرفتن ۱۵۸
به مزد دادن (— خود را) ۱۵۲	بی شفقت ۱۰۳
به نزدیک ۱۰، ۱۶، ۳۱، ۴۷، ۵۱، ۶۰، ۷۲	بی شوهرنشستن ۴۸
۷۳، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳	بیشه ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۷۸، ۱۷۹
۱۳۶، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۷۰، ۱۹۱	بی طاقت بودن ۱۷
به نماز ایستادن ۱۲۳، ۱۴۳	بی طاقت شدن ۱۹۰
به نماز مشغول شدن ۱۴۲، ۱۴۴	بیع کردن ۱۴۵
سهاک شدن ۹۶	بیع و شرا کردن ۲۳
سروش باز آمدن ۳۳، ۳۴، ۵۲، ۵۳، ۱۴۵	بیغوله (— خانه) ۵۱
۱۵۷	بی فرمانی کردن ۳۳، ۳۶
به هیچ حال ۸	بی قرار شدن ۱۳۷
بی ادبی ۳۹	بیگاه (— شدن) ۱۲۸
بی ادبی کردن ۴۳	بیمارستان، در این کتاب : مکانی که در آن
بی حرمتی ۱۳۷	دیوانگان در غل و زنجیر نگهداری
بیخ : ریشه ۷۵، ۱۸۹	می شده اند ۸۲، ۸۳، ۱۵۰
بی دین (ملحدو —) ۱۷۶	بی مانند ۱۷۱
بیرون آمدن : خروج کردن ۱۷۲	بی مثل ۱۷۱
بیرون آمدن : خارج شدن ۱۷۲، ۱۸۰	بی مروت ۱۳۷
بیرون آوردن ۱۲۶، ۱۷۳	بی معنی (گفت : ای —) ۱۳۶
بیرون رفتن ۱۷۹	بیوه زن ۷۳
بیرون رفتن (— از دینا) : مردن ۱۱۷	بی همتا ۱۷۱

بی‌همتایی ۳	کرد (۱۲۵
بیپوده (سخن —) ۳۹، ۳۸	پایگاه ۱۹۲
بیپوش شدن ۱۳۰، ۳۳، ۲۸	پای گرد کردن ۱۳۶، ۸۸، ۸۲
بیپوش گشتن ۱۵۷	پخته کردن ۱۶۴
بینوا ۱۵۹	پدید ۱۷۹، ۱۹۱
بی‌نیاز ۶۶	پدیدار آمدن ۷۵
	پدید آورنده ۱۷۱
	پدید آمدن ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۴، ۱۰۲، ۳۶

پ

پاچه ۱۷	۱۸۲، ۱۷۰، ۱۶۱
پادشاه جاودان ۱۴۲، نیزک: پادشاه عالم،	پدید آوردن ۱۰۲، ۱۲۱
ملک تعالی، مولا تعالی.	پدید کردن ۱۶۸
پادشاه عالم ۱۴۱، نیزک: پادشاه	پذیرفتن ۱۰۶، ۱۲۱، نیزک: پذیرفتن.
جاودان	پذیرفتن ۴۸، ۳۷، نیزک: پذیرفتن.
پارسا مرد ۱۰۵، ۱۰۰	پران ۱۶۵، ۱۱۷، ۶۷، ۵۹، ۳۳
پارسای ۷۶	پرداختن: خلاص شدن ۱۸۹، ۹۶
پاره‌ای: قدری، اندکی، لختی ۱۳، ۱۵،	پرداختن: مشغول شدن ۳۹، ۲۱
۶۷، ۶۵، ۵۵، ۴۸، ۲۹، ۲۷، ۲۰	پر در پربافته ۱۷۶
۱۰۶، ۱۰۰، ۷۹، ۷۴، ۷۳، ۷۱	پرده‌کسی دریدن ۱۰۶
۱۴۳، ۱۴۰، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۱۰	پرستار ۱۴۸، ۱۲۲، ۱۲۱
۱۹۰، ۱۶۸، ۱۶۴، ۱۵۹، ۱۴۸	پرسش: احوالپرسی ۱۳۷
پاره پاره شدن ۴۴، ۳۱	پرستیدن (— خدا) ۱۷۱
پاره پاره کردن ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۶۸	پرسیدن: بازخواست کردن ۱۲
پاکیزه ۱۴۱، ۱۳۸، ۵۵	پرسیدن: احوالپرسی ۹۹
پاکیزگی ۵۶	پرهیز کردن ۴
پایان: پاها ۱۸۰	پرهیزگار ۹
پانجه: پانزده ۳۷	پژمرده شدن ۱۸۲
پانجدهم ۱۴۰، ۶	پس ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۱۲
پای بند (موی خود را — اسب غازیان	پسته ۲/۷۲ ح؛ نیزک: بسته.

پیشروان امت ۴	پسند کردن ۱۳۲
پیش گرفتن (— چیزی را) ۱۲۳، ۷۴	پشته ۷۱، ۵۵، ۹؛ نیزرک: خرپشته.
پیش گرفتن (— فرمان) ۹۴	پشمین ۵۴، ۲۹، ۲۵
پیشه گرفتن ۱۳۱، ۷	پشمینه ۱۴۸، ۶۰
پیشی (از آن سبب مزدتو — به تو داد)	پشیز ۳۲
۱۶۹	پشیمانی خوردن
پیشین ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۷۰؛ نیزرک. نمازپیشین	پگاه ۱۵۴، ۴۶، ۱۵۳
پیشینگان ۱۲	پلاس ۱۴۶، ۱۴۰، ۱۲۷، ۳۳، ۳۰، ۲۹
پیوسته (— آن): متصل به آن ۱۶۹	۱۴۷
پیوند کردن: وصله کردن جامه ۱۰۱	پلید کار ۶۸
	پندا شدن ۷۳، ۵۶، ۳۷، ۳۵، ۱۷، ۱۴، ۱۳
	۱۴۵، ۱۴۳، ۱۳۰، ۱۱۰، ۱۰۸، ۸۶
ت	۱۷۳، ۱۵۹، ۱۵۲
تا (یک — نان، موی) ۱۰۵، ۱۰۴، ۹۲	پود (تار و —) ۱۷۹، ۱۵۷
۱۷۹، ۱۶۴	پوستین ۹۳، ۹۲
تا رک: دو تا شدن، دو تا کردن، دوتا —	پوسیدن (— جگر) ۴۴
گشتن	پوشانیدن ۱۵۲، ۱۴۲؛ نیزرک: پوشیدن.
تا اکنون ۸	پوشیدن: پوشانیدن ۱۳۷، ۱۲۲، ۴۸، ۲۷
تاختن ۱۳۵، ۱۳۴	۱۸۱، ۱۴۶؛ نیزرک: پوشانیدن.
تاختن آوردن ۱۳۳ — ۱۳۴	پوشیدن: به معنی لازم ۱۴۲، ۱۰۰.
تاختن بردن ۱۶۷	پهلوی بر زمین نهادن ۵۴، ۲۵، ۲۴، ۲۲
تار (— و پود) ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۵۷	پی: اثر، رد پا ۷۱
تاره: تار (یک — موی) ۶۹، ۶۸	پیدا آمدن ۱۷۲، ۱۰۷
تازه کردن: نو کردن، تجدید کردن ۱۱۳	پیرایه ۶۴، ۶۰
تافتن (— رسن) ۱۱۰	پیرزن ۱۰۰، ۱۳۳، ۴۷، ۲۰؛ نیزرک: پیره زن
تافتن (— نور، آفتاب) ۱۴۲، ۱۷۶	پیره زن ۱۱۸، ۶۹، ۶۸، ۴۷، ۳۰، ۲۰
۱۸۰	۱۴۸، ۱۴۴، ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۱۹
تافتن (— تنور، دوزخ) ۱۴۳، ۱۱۶	۱۷۳، ۱۶۹؛ نیزرک: پیر زن.
تباه: خراب ۱۱۹	

تباہ شدن (— چشم) ۱۳۰	تناول کردن ۱۲۸
تباہ کردن (— نذر) ۲۶	تنگدل شدن ۶۴
تبرا کردن ۱۶۲	تنگدلی ۲۷
تبره (?): توبره ۱۲۷، نیزک: توبره.	تنگدلی کردن ۱۸۷، ۱۵۳، ۴۸
تبسم کردن ۴۲، ۳۵	تنهایی ۳
تحمید کردن ۱۴۱	توانگر ۱۵۶، ۱۵۷، نیزک: توانگر.
تخته (— های جامه) ۱۳۳	توبره ۱۲۶، نیزک: تبره
تر (میوه، خرما، زعفران —) ۱۱۷، ۱۶	توبه پذیرنده ۵۹
۱۳۲	توشه ۱۱۳، ۹۸، ۹۷، ۶۷
ترتیب ساختن (از کجا ترتیب سازیم ?)	توفیق یافتن ۳۶
۱۸۰، ۱۶۱	توقف کردن ۱۰۳
ترسان بودن ۵	تونگر (?): ۱۵۷، نیزک: توانگر.
ترسان ترسان ۱۵۳، ۶۶	تهلیل کردن ۱۵۳
تسبیح کردن ۱۵۳، ۱۴۴	تهنیت کردن ۱۲۷
تسبیح گفتن ۱۴۶	تهی ۱۵۲
تسلیم کردن (جان —) ۵۶، ۳۴، ۲۶	تهی کردن ۱۵۵
۱۷۹، ۱۱۸، ۶۱	تیز: تند ۱۳۹، ۱۳۶
تعجب ماندن ۶۱، ۱۰، نیزک: بتعجب	تیمار داشتن ۱۰۰، ۷۳، ۴
ماندن.	تیمم کردن ۸۶
تعزیت کردن ۱۲۷	
تعهد کردن ۱۳۶، ۱۱۹، ۷۳، ۵۰، ۹	ث
۱۵۸، ۱۵۶	شنا گفتن ۱۴۱
تقرب کردن ۶۲	
تکبیر کردن ۹۱	ج
تکیه زدن ۱۱۳	جاسوس کردن (— کسی را برکسی) ۱۱۴
تمام (باجمالی —) ۱۶۵، ۱۳۴، ۵۸	جامه خواب (بر — بخت) ۱۴۵، ۲۹
تمام شدن: کامل شدن ۱۶۹	۱۶۱
تمام کردن (— آرزو) ۸۸	جان دادن ۱۳۸، ۱۲۵، ۳۴

جاودانی ۴	۱۷۹، ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۵۳، ۱۲۵
جاورس ۱۴۴	۱۸۴، ۱۸۳
جایگاه قربان ۱۲۴	جواهرها ۶۵، ۶۴
جدا شدن (— جان از کسی) ۳۰، ۲۳	جور کردن ۷۵
۶۸، ۵۶، ۴۹	جوق ۱۵۸، ۱۲۶
جدا شده (فرزند از وی —) ۹۷	جولان دادن ۱۳۴
جدا گشتن (— چشمه از سنگ) ۱۴۱	جوهریان ۱۵۲
جراحت کردن ۴۳	جوین (نان —) ۲۰
جزا دادن ۱۷۴	جهانداری ۳
جزا ۱۷۱؛ نیز رک: به جزاز.	جهد کردن، دراین جا: اصرار کردن ۱۵۱
جست و جوی کردن ۱۱۳	۱۵۹، ۱۵۵
جفا کنان (— گفتند) ۹۶	
جفا گفتن ۴۲	
جگر گوشه ۵۶، ۵۲	چابکی ۱۳۴
جمال رک: باجمال.	چاره کردن ۷
جمع آمدن ۱۷۷، ۱۲۵	چاشت ۱۰۴
جمع آوردن ۱۳۱	چاشگاه ۱۷۲، ۱۶۴، ۱۵۲
جمع شدن (— وام برکسی) ۱۶۱	چاکر ۵۴، ۴۳
جملگی ۱۰۸	چاووش ۱۷۵
جنازه: تابوت مرده ۱۷۶، ۱۲۵، ۶۸، ۳۳	چرا (شتران به — برده بود) ۳۹
۱۸۰، ۱۷۷	چرانیدن ۲۹
جنبش ۱۷۸	چرکن ۱۶۵
جنبیدن (— باد) ۶۲	چرک ناک ۱۸۵
جنگ افتادن (— باکسی) ۴۳	چرنده: شیش و... ۱۸۵
جنگ کردن (— گاوان) ۱۱	چشم زخم ۱۳۴
جواب باز دادن (— سلام را) ۷۲	چشم نهادن: منتظر بودن ۱۵۳، ۱۵۱
جوانمرد ۸۶، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۷۵، ۷۲	۱۶۷
۱۲۴، ۱۲۰، ۱۰۷، ۱۰۶، ۹۹، ۹۶	چگونگی ۳

ج

چگونه: چه ۱۳۱	حاجتمند ۲۳
چنانچه: چنان که ۱۸۹، ۱۷۵، ۸۰	حاصل شدن ۱۶۱
چندر: باندازه ۶۵، نیزک: چندان،	حاصل کردن ۷۴
چندان قدر، چندانی، چندگاه،	حاصل گردانیدن ۱۶۰
چندین گاه، چند گاهی، یک چندی.	حامله بودن ۹۷
چند: چقدر، چه اندازه ۱۶	حدیث کردن ۱۵۶
چندان ۳۳، ۴۳، ۸۰، نیزک: چند.	حرب کردن ۱۲۵، ۱۲۶، نیزک: در حرب
چندان قدر ۱۵، نیزک: چند.	آمدن
چندانی: چندان ۱۳، ۲۸، ۳۲، ۳۴، ۸۳،	حس (— آدمی می آید) ۱۴، ۱۳
۹۵، نیزک: چند.	حسرت خوردن ۲۴
چندگاه ۷۳، ۸۴، ۸۷، ۹۷، نیزک: چند.	حفر کردن ۱۷۲
چندین گاه ۷، نیزک: چند.	حق — را بجای آوردن ۹۶، ۳۳
چندگاهی ۱۱۴، ۱۳۷، نیزک: چند.	حق گزاردن ۱۰۰
چنگ زدن (— در کسی) ۱۵۶	حقیقت (خلیفه — اوست) ۲۳
چنین و چنین ۴۴، ۷۳، ۹۵، ۱۲۸	حلقه زدن (— در خانه) ۱۲۸
چوب تیر ۱۲۶، ۱۷۲، نیزک: چوبه تیر.	حلقه کردن (— گرد کسی) ۱۳۵
چوبه تیر ۱۷۲، نیزک: چوب تیر.	حمد کردن (— خدای را) ۱۵۹
چون: چگونه ۲۰، ۳۱، ۳۷	حوریان ۱۵۸

خ

چهار راه ۹۲	خاک: کنایه از خاکروبه ۱۴۲
چهار سوگاه ۹۲، نیزک: چهارسوی گاه.	خاک بر سر کنان ۲۸
چهار سوی گاه ۴۹، نیزک: چهارسو گاه.	خاک در سر کردن ۳۳
چه: چگونه ۹، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۷۴	خالی شدن ۱۴
چیدن: جمع کردن ۱۸۵	خالی کردن ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۷۱، ۱۷۵

ح

حاجت کردن (— به کسی) ۱۶۳	خالی گشتن ۱۵۳
حاجت گشتن (کسی را به چیزی —)	خاموش بودن ۱۵۶
۱۳۶	خاموش شدن ۱۴۹

خرامان ۴۷	خاموش گشتن ۱۵۴
خرپشته (گور) ۵۲؛ نیزرک: پشته.	خاموشی ۱۳۱
خرج کردن (مال) ۱۳۰، ۱۰۲	خاندان (من از — تو محروم روم) ۱۵۲
خرد ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴	خان و مان ۱۵۰
خرد کردن ۱۷۰	خانه: معادل "بیت" ۳۵، ۳۳، ۳۲، ۳۰
خرسند: راضی ۱۸۷، ۶۷	، ۶۳، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۳، ۳۸، ۳۷
خرگور ۵۳	، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۰۶، ۷۳، ۶۸
خروش ۶۱	، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۴، ۱۲۰
خروشان ۶۲، ۶۰، ۴۷، ۳۰، ۲۹	، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۳، ۱۴۲
خروشیدن ۱۰۴، ۵۲، ۴۸، ۲۸، ۲۰، ۱۴	، ۱۶۸، ۱۶۴، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳
۱۳۰، ۱۰۸	۱۸۷، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۲، ۱۶۹
خس (مرغی در زیر خسی حشسته بود) ۱۳۱	خانه: ظاهر "امعادل" دار" و "سرای" به
خسبیدن ۱۴۵	معنی رایج امروزی ۱۴۲
خسته: هسته ۱۵۲، نیزرک: استخوان ،	خایگینه ۱۸
استه .	خاییدن ۱۹۰، ۷۶
خستگی: ماندگی ۱۴۰	خبر رک: باخبر
خشک (پالان —) ۱۱۲	ختم کردن (مجلس —) ۴۶
خشم گرفتن ۵۸، ۳۹	خداوند: مالک و صاحب ۱۹، ۱۸، ۸، ۷
خشنود شدن ۱۹۰	، ۱۵۴، ۱۳۱، ۱۱۰، ۹۲، ۶۷، ۵۱، ۲۹
خشنود گشتن ۴۴	۱۷۴، ۱۷۲، ۱۶۱
خشنودی ۱۸۴، ۳۷	خداوند: حق تعالی ۱۸۳، ۴۶
خصومت کردن ۱۵۴، ۱۵۳، ۳۹	خداوند کار: صاحب کار ۱۵۵، ۱۵۴
خفتد = خوابد ۱۴۵، نیزرک: بخفت =	خدای ۳۹
بخواب .	خدای پرست ۱۸
خفتم = خوابم ۲۱؛ نیزرک: خفتد .	خدایی ۱۰۹، ۱۰۸، ۳
خفتن ۱۸۰	خدمت کردن ۵۸
خفتند = خوابند ۱۹۰؛ نیزرک: خفتد .	خراب (مست و —) ۶۵
خفتی = خوابی ۱۴۷، ۱۴۵؛ نیزرک :	خرابات ۶۶، ۶۵

خفتد.

۱۱

خفتیدن ۱۵۴

خوردنی ۵۰، ۱۶

خفتیم = خوابیم ۱۴۵؛ نیز رک: خفتد.

خورش رک: نان خورش

خلاص شدن ۱۱۲

خوش: خوب ۱۱۶، ۱۰۹، ۲۹، ۱۶

خلاص گشتن ۱۱۲

خوش شدن: خوب شدن، بهبود یافتن

خلاص یافتن ۱۱۶

۱۷۰

خلاف کردن (— کسی را) ۳۰، ۲۹

خون آلود ۱۳۵

خلقان ۶۵

خونخواره ۴۲

خلیفتان ۱۱۲

خون گرفتن (— دل کسی) ۸۵

خُنب: خم ۳۲

خیره شدن ۱۳۵

خواب رک: جامه خواب.

خیری در کار کسی کردن ۱۵۳، ۱۰۱

خواجه (— بایزید، شبلی، ...) ۱۹

۵

، ۱۱۹، ۹۶، ۹۵، ۹۲، ۸۶، ۸۴

داده (از — خدای بر من نفقه کن)

، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۵

۱۵۱

، ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۳۸، ۱۳۶

دار آخرت ۹۲

۱۷۹، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۷

دارنده (— زمین و آسمان) ۳

خواجه ۱۴۳، ۱۰۵، ۹۲، ۶۲، ۴۷، ۳۲، ۲۳

داشتن (اورانیکو دارید): نگهداشتن ۳۷

۱۵۷، ۱۵۶، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۴

۱۱۳، ۱۱۱

خواست (— و اختیار) ۱۴۲

دامن گرفته (وی را دیدند — و می دوید)

خوان: سفره ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۰۹

۱۱۲

خواندن: احضار کردن، صدا کردن،

دانا (دلی — دارم) ۱۱۸

دعوت کردن ۴۱، ۳۶، ۳۱، ۲۳

دانستن: شناختن ۱۵۰، ۸۸

، ۱۱۶، ۱۰۹، ۸۰، ۷۳، ۶۳، ۶۰، ۵۲

دانشمند: فقیه ۱۰، ۴۶، ۶۷، ۱۳۲

، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۱، ۱۲۳، ۱۱۹

دانگ ۵۵، ۳۲، ۱۹، ۱۸

۱۸۹، ۱۸۴، ۱۷۶، ۱۴۷

دبیرستان: مطلق مکتب و مدرسه ۱۳۰،

خواهش ۱۲۶، ۱۱۹

۱۷۰، ۱۳۷، ۱۳۶

خوبروی ۱۳۲، ۵۷

ددگان، جمع دده ۱۱۹

خوردن (مرا یک — قوت حلال می باید)

درآمدن (— شهر): دروازه ۱۰۹	۱۸۱، ۱۷۹
درآمدن (— شب، نماز شام، باد، میان گورستان) ۳۲، ۲۹، ۲۳، ۱۸، ۱۳، ۱۰، ۴۲، ۳۴، ۶۲، ۶۰، ۵۲، ۵۱، ۴۷، ۴۲، ۳۴، ۷۹، ۷۸، ۷۵، ۷۴، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۰۷، ۹۶، ۹۰، ۸۰، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۳۵، ۱۷۹، ۱۷۴، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۵۱، ۱۴۷	در حرب آمدن ۱۳۴؛ نیز رک: حرب کردن در حکم کسی بودن ۵۷ در خواست کردن ۱۲۷ در خواستن ۶۰ در خوردن ۸۱ در دمنده شدن ۱۶۹ در دمنده گشتن ۱۷۵، ۱۷۴ در ربودن ۱۶۷، ۱۰۴، ۷۹ در رسانیدن ۷۴ در رسیدن ۱۲۳، ۱۰۲، ۹۵، ۶۷، ۵۸ در رفتن: داخل شدن ۹۶، ۹۵، ۶۰، ۳۹ در زمان ۱۲۸ در ساعت ۱۴۱، ۸۲، ۷۴، ۴۶ در سپردن رک: به جان در سپردن درست: سالم ۱۲۹ درست شدن ۱۲۲، ۱۰۴، ۷۸ در سجده افتادن ۱۲۳ در سجود افتادن ۱۱۸ درشت (ماری بیامد—) ۱۷۰ در عقب ۱۸۰ درگاه (— شاه) ۱۳۸ درگاه (— بلند) ۵۷ در گذاشتن: عفو کردن ۶۴، ۴۲، ۳۶ در گذاشتن: مردن، نیز رک: اندر گذاشتن در گذاشتن: عبور کردن ۶۵، ۶۲، ۵۵
۱۸۱ ^۴	
درآمدن (— از خواب) ۱۸۷، ۲۹، ۱۵	
در اثر ۵۵	
دراز کردن (— زبان ملامت بر کسی)	
۷۵	
دراز کشیدن: طولانی شدن ۱۷۵	
درافتادن ۱۳۶، ۵۳	
دربایست ۱۵۳، ۱۱۰	
در بستن: بستن ۱۰۴	
در پس ۱۸۱	
در پوشیدن ۱۲۷، ۸۷، ۷۶، ۶۰، ۳۳، ۳۰	
۱۳۹	
در پی ۷۶	
در پیچیدن ۲۳	
در پیوستن (حرب در پیوستند) ۱۲۶	
در تعجب ماندن ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۰۵، ۹۷	
۱۶۸، ۱۶۲، ۱۵۲، ۱۵۰	
در جستن ۱۶۶، ۱۴۶	
در حال ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۴۱، ۱۳۸، ۹۷	

۱۶۷، ۱۴۸، ۱۰۴	۱۶۹، ۱۴۲، ۱۱۹
دریغ (— آنگه بودی) ۱۳۹، نیز رک: ای	درگذشتن: از حد معین تجاوز کردن ۳۲،
دریغا	۱۷۳
دست (دو — جامه) ۷۵	در گرفتن: شروع کردن، شروع شدن ۶۱،
دستار ۱۸۵، ۱۳۸، ۷۲، ۵۲، ۲۷	۸۰، نیز رک: گرفتن.
دست از — باز داشتن ۱۹۰، ۱۰۳، ۸۴	در گرفتن (— آتش کسی را) ۹۱
دست باز داشتن (— کسی را) ۱۴۲	درماندگی ۷۸
دست باز گرفتن ۱۰۹	در ماندن ۱۲۱، ۱۰۲، ۹۲، ۸۲، ۲۲
دست به کار کردن ۵۰	درمانده ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۵۱، ۱۰۳، ۹۶، ۸۱
دست پیمان ۱۳۳	۱۶۸
دست تهی (— و محروم) ۱۵۲	درم خرید (بندگان —) ۶
دسترس داشتن ۱۶۳	درم سنگ ۷۵
دسترنج ۱۰۵	در میانه (تو — خیانت چرا کنی؟) ۷۶
دست گرفتن (این سیاهک را دست گیر)	در نزدیک ۲۳
۱۴۲	در نماز ایستادن ۱۲۸، ۹۵، ۷۰، ۴۲، ۴۱
دستگیر (— ضعیفان) ۱۴۲	۱۶۶، ۱۶۰
دستور: وزیر ۱۳۷	درود دادن ۱۹۰
دستوری: اجازه ۵۸	دروغ زن ۸۵
دستوری خواستن ۱۹	در وقت ۱۲۹، ۸۴، ۷۸، ۷۰، ۶۰، ۳۸
دستوری دادن ۱۲۳، ۱۱۹، ۵۰، ۲۷، ۱۸	۱۶۷، ۱۶۴، ۱۶۰، ۱۵۴، ۱۳۱
۱۴۷، ۱۴۲	درویش: بی چیز ۱۰۰، ۸۸، ۸۵، ۸۱، ۷۹
دست یافتن (— بر کسی) ۵۹	۱۰۳، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۷، ۱۰۴، ۱۰۳
دشمن تر ۹	۱۶۳، ۱۶۱، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۳، ۱۵۲
دشمنی کردن ۱۷	۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۵، ۱۶۴
دگر ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۳۲	درویش بچه ۱۳۶
دل از جای شدن ۱۷۳، ۱۲۱، ۹۵، ۳۵، نیز	درویشی ۱۵۹، ۳۶
رک: از جای شدن	دریا: رود ۶۱
دلالگی ۱۳۳	دریافتن (— کسی را) ۷۷، ۵۷، ۴۹

دوش ۱۸۰، ۱۲۰، ۴۹، ۳۰، ۲۴	دلبر ۵۸
دون همت ۱۳۷	دلنگ ۴۲، ۳۹
دویدن (— خون، آب) ۱۳۵، ۸۳	دل داشتن ۱۳۰
دویست گان ۱۷۲	دلربای ۴۷
دهان ۱۳۱، ۱۱۷، ۳۶؛ نیز رک: دهن.	دل مشغول بودن ۱۶۱، ۹۹
دهن ۱۶۸، ۱۶۱، ۱۱۷؛ نیز رک: دهان.	دل مشغول داشتن ۹۴، ۸۷
دی: دیروز ۱۵۲؛ نیز رک: دیگ	دل مشغولی ۴۳
دیدار (— دوست) ۱۳۴، ۶۰، ۱۴۵، ۱۸۴	دلیری: جسارت ۵۸
دیدن: ملاقات کردن زندانی ۱۸۵	دلیری کردن ۴۶
دیده: چشم ۱۷۴، ۵۳، ۴۶، ۲۳	دلیل ۳۱
دیگ: دیروز ۵۰؛ نیز رک: دی.	دلیل کردن ۳۹
دیگ (— پخته) ۱۵۰	دُم ۱۰۵؛ نیز رک: دنب
دیگر: دوم ۳۳، ۵۰؛ نیز رک: سدیگر، سه	دمیدن (— صبح، سپیده) ۵۹، ۲۵
دیگر، نماز دیگر.	۱۹۴، ۱۴۶، ۱۴۴
دیگر روز: روز بعد ۱۵۴، ۱۵۳	دمیدن ۱۰۴، ۶۳
دیگری: دومی ۶۴	دنب: دم ۹۴، ۹۱، ۶۱؛ نیز رک: دم
دیوان: نامهء اعمال شخص ۳۲؛ نیز رک:	دنیا (— جمع مکنید) ۱۱۱
روزنامه، نامه.	دنیا طلبان ۱۴۲
دیه: ده ۱۷۳، ۷۳، ۱۸	دنیایی (آرزوی —) ۱۱۲، ۱۶۰
د	دوان ۱۵۹، ۱۳۱، ۸۴، ۷۷، ۶۲، ۶۱، ۲۹
راحت ۱۴۶، ۱۳۹، ۱۰۷، ۴۸، ۴۷، ۳۶	دوتا شدن ۳۱، ۱۲، ۷
راحتی ۱۸۱، ۱۴۷؛ نیز رک: راحتی.	دوتا کردن ۱۱۰
راحتی ۱۰۲، ۸۲؛ نیز رک: راحت.	دوتا گشتن ۵۵
راز دار ۶۶	دورباش ۱۶۹
رازدان ۶۵	دوست تر داشتن ۱۴۰
راز گفتن ۳۰	دوستدار ۶۵
	دوستر: دوست تر ۹۹
	دوستر داشتن ۱۵۰

راست (— که وقت سحر بود، ۱۶۰۰۰)	نیز رک: طاق شدن
۹۶، ۷۲، ۶۷، ۴۶، ۳۹، ۳۴، ۲۹، ۱۷	رسیدن (نرسد شاگرد را ۸۸۰۰۰)
۱۲۸، ۱۲۰، ۱۱۸	رشتن ۱۱۰
راست کردن (— سوگند) ۱۴۲	رشک آمدن ۱۳۰
راست کردن (— مذهب، آرزو، ۰۰۰۰)	رغبت افتادن ۱۵۳
۱۳۳، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۰۶، ۸۸، ۸۷	رفتن: مردن ۵۲
رانندن (— اندیشه بر خاطر) ۱۲۳	رفق کردن ۲۳
رانندن (سواری دید که همی راند) ۱۶۲، ۲۰	رنج بردن ۲۳، ۲۱
راهزنی کردن ۱۶۶	رنج برکشیدن ۹۹
راهگذر ۱۱۱	رنج رسیدن ۱۱۹
راه نمودن (— کسی را، — به کسی)	رنج کشیدن ۲۵، ۲۱
۱۳۹، ۴۸	رنج گرفتن ۲۴
رای کردن ۱۲۸	رنج نهادن (— بر) ۲۱
رحمت کردن ۱۰۴، ۶۵	رنجه داشتن ۹۰، ۸۷، ۵۰
رحمت کننده ۳۶	رنجه شدن ۱۸۰
رحیل کردن ۵۱	روا ۱۴۵، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۵، ۸۶، ۴۵، ۱۸
رحیمی ۸۳، ۱۲	۱۴۷
رخ برفروخته ۱۵۴	روا داشتن ۱۶۰
رخت (— وزاد و راحله) ۱۴۸	روا رو ۱۷۵
رخسار ۱۳۵؛ نیز رک: رخساره.	روا کردن ۱۰۷، ۴۳، ۲۹، ۱۱
رخساره ۱۳۳؛ نیز رک: رخسار.	روان شدن ۱۴۱
رستاق ۱۰، ۱۸۲؛ نیز رک: روستاق.	روان گشتن ۱۷۵، ۱۷۴
رستگاری ۱۳۱، ۴	روانه کردن ۱۰۸
رستن ۱۸۸، ۱۸۵، ۱۱۶، ۲۸، ۲۲	روزگار (— ی برآمد) ۱۵۵، ۱۳۰، ۱۲۲
رستن ۱۰۲	۱۷۶، ۱۶۳
رسن ۱۱۰	روزگار گذاشتن ۱۴۳
رسولی ۷۶	روستاق ۱۰۴؛ نیز رک: رستاق.
رسیدن (— طاقت کسی از چیزی) ۱۵۲	روزن (— خانه) ۱۴۷

روزنامه: نامه اعمال ۳۳، نیز رک: دیوان، ریم ۵۹
نامه.

روزه‌دار ۱۲۸

روزه داشتن ۱۶، ۳۸، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۱۴،

۱۱۶، ۱۴۷

روزی دهنده ۸۶، ۹۸

روزه گشادن ۱۲، ۱۶، ۳۲، ۴۱، ۴۶، ۱۲۲،

۱۲۸

روز همه روز ۱۶، ۱۵۳؛ نیز رک: شب همه

شب.

روزی ۱۳۶، ۱۶۲

روزی کردن ۱۶۰

روشنایی چشم، گنایه از فرزند ۲۸

روی ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۴۸، ۵۱، ۶۶،

۱۴۲

روی باز پس کردن ۵۳، ۷۱، ۱۲۰

روی باز پس نهادن ۱۵۳

روی پوشیده ۷۲

روی داشتن ۱۸۵

روی سپاه ۳۰

روی نهادن (خلق روی نهادند) ۶۰، ۱۰۳،

۱۰۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۲

رویه (دو — سماطین زده) ۵۷

رها کردن ۹۳، ۱۳۱، ۱۵۶

رهانیدن ۳۰، ۱۶۷

رهایی ۱۱۴

ریاضت نمودن (— نفس را) ۵۵

ریخته (؟) (پاچه —) ۱۷

ز

زاد (— ورا حله) ۷۵، ۹۱، ۹۷، ۹۸،

۱۱۵، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۶

زار زار (— بگریست) ۲۹، ۳۴، ۳۶، ۵۶،

۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۰

زاری کردن ۱۰۴، ۱۵۸، ۱۸۹

زاری کنان ۲۹، ۴۷

زیان (از بیم — تو) ۱۵۴، ۱۵۵

زبر ۱۴۳

زبرجد ۷۰

زخم زدن ۱۲۲

زخم کردن ۶۲

زدن (— بر صف کفار) ۱۳۵

زدن (— درخت، قبه) ۱۷۲، ۱۸۰

زرد روی ۴۹

زرد کردن (— روی را) ۱۰۰

زر سرخ ۸۱، ۱۶۳

زرین ۵۷، ۸۲، ۱۱۶

زشت: زشت‌تر ۶۱

زمانه ۱۳۲

زمان تا زمان ۱۳۴، ۱۶۱

زنیل ۴۹، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۲۸

زن خواستن ۱۳۲

زندانبان ۳۵

زندانی ۱۸۵

زنهار ۱۲، ۴۹، ۵۱، ۵۴، ۵۶، ۷۳، ۱۱۳،

سپری شدن: مردن ۱۶۱	۱۷۱
سپست ۱۱۵؛ نیز رک: اسپست .	زوبین ۱۲۶
سپید ۱۴۹	زیادت تر ۷۲، ۲۵
سپیده (— بدمد) ۱۹۴	زیادت شدن ۱۵۸
ستام ۴۶	زیاده (نه — و نه نقصان) ۳۹ — ۸۷
ستاندن ۲۵، ۳۵، ۵۰، ۷۳، ۱۵۳، ۱۶۱،	زیادتی ۱۱۱
۱۶۴	زیارت کردن ۱۵۶
ستاندن (جان —) ۱۴۸	زیر، مقابل بالا: آستر جامه ۲۵
ستدن ۹، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۲۵، ۴۸، ۵۴،	زیر و زیر کردن ۵۶
۵۵، ۶۹، ۷۶، ۷۷، ۸۴، ۸۷، ۱۰۷،	زیستن ۵۵
۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۵۴،	
۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲،	

س

۱۸۲، ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۶۴	ساختن: آماده کردن، انجام دادن ۱۸،
ستردن ۱۱۸	۲۰، ۲۹، ۳۲، ۴۹، ۶۷، ۱۰۰، ۱۳۳،
ستم کردن ۱۲۲	۱۴۳، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۸۰
ستور ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۹۴، نیز	ساختن (— هوای شهر به کسی) ۱۱۳
رک: استورک .	ساختن (غافل — خود را از کسی) ۱۵۶
ستون ۷۵، نیز رک: استون .	ساز (— و بازار) ۶۴
ستوه شدن ۱۷، ۱۹۰	ساعت بساعت ۹۹
سجده شکر آوردن ۱۳۱ — ۱۳۲	ساکن شدن (— گرما) ۶۲
سجده کردن ۱۰۸	ساکن کردن (— دل را به خدمت کسی)
سحرگاه ۱۵۰	۵۵
سخت (قید کیفیت) ۸، ۱۶، ۳۱، ۳۹، ۴۳، ۶۲،	سایه داشتن (— بر چیزی) ۱۷۶
۷۳، ۸۷، ۹۰، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۲۲،	سیک: زود، فوری ۱۶، ۲۵، ۶۷، ۱۱۶،
۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲،	۱۴۵، ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۸۰
۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۸۷	سیوس = سیوس ۳۲
سختتر: سخت تر ۱۳۴	سپاردن ۱۰۵، ۱۲۶
سخت کردن ۱۱۶	سپرغم ۱۸۱، ۱۸۲؛ نیز رک: اسپرغم .

سره گرفته ۱۱۱	سه دیگر ۶۸،۵۰؛ نیز رک: دیگر، سدیگر.
سدیگر: سوم ۶۸،۶۴،۳۳؛ نیز رک: دیگر	سهو افتادن ۱۰۱
سه دیگر.	سماع زدن ۵۳
سرا ۱۱۷، نیز رک: سرای	سیاه دلی ۵
سرای ۳۸، ۵۳، ۶۶؛ نیز رک: سرا.	سیاه موی ۴۷
سر بر سر بافته ۱۲۰	سید زاده (سید —) ۴۴
سر پوشیده: سر پوشانیده ۱۳۷	سیم، برون "بیم" ۱۲، ۹، ۱۸، ۱۹، ۵۵،
سرخ روی (از بهر — قیامت را) ۱۴۸	۸۴، ۷۹
سرخ گشته (نان — و برشته) ۱۵۹	سیوم: سوم ۱۸۷، ۱۷۷، ۲۱، ۲۰
سر نهادن (این زن سر بنهاد): کنایه از	
خوابیدن ۱۶۰	
سر نهادن (— در جهان) ۶۶	شاخ: شاخه ۱۸۲، ۱۲۰، ۷۵، ۵۷
سرهنگ ۱۷۴، ۱۷۳	شادمان ۱۷۰، ۱۶۴، ۱۳۱، ۱۱۲
سزای: سرا ۳	شادمانه ۷۱، ۶۰
سزیدن ۱۶۲، ۱۶۱، ۳۲	شادی کنان ۸۲
سستر: سست تر ۱۲۶	شازده: شانزده ۱۶۷، ۳۲
سقایتی کردن ۲۹	شازدهم ۶
سلام باز دادن، در نماز ۱۶، ۹۴، نیز رک:	شاگردی کردن ۸۷، ۸۴
سلام دادن.	شاهانه ۵۴
سلامتی ۱۳۱	شایستن ۱۲۵، ۱۱۶، ۷۰، ۵۲، ۳۱، ۲۴
سلام دادن، در نماز ۷۰؛ نیز رک: سلام	۱۷۴، ۱۵۴، ۱۳۳
باز دادن.	شبانروز ۱۲، ۲۰، ۲۹، ۳۵، ۷۷، ۱۰۶
سلام کردن (— کسی را) سلام رسانیدن	۱۴۸، ۱۱۶
۵۱	شبانگاه ۱۶۸
سلیم قلب ۱۴۹	شبگیری کردن (هفته سال است تا شب و
سوختن: سوزانیدن ۸۷	شبگیری کرده ام) ۵۵
سودن ۲۶	شب همه شب ۱۱۹ — ۱۲۰؛ نیز رک:
سوزان ۲۹	روز همه روز

شهرگی ۹۱	شبیخون آوردن ۱۴۳
شیرخواره ۱۷۳، ۱۶۴، ۱۵۴	شتر ۱۹۰، نیز رک: اشتر.
شیون ۶۱	شدن: زایل شدن ۷۱، ۱۱۶
	شده (دست — به وی بازده) ۷۸

ص

شرا رک: بیع و شراکردن

صافی بودن ۱۲۱	شرار ۱۷۳
صحت داشتن ۱۱۴، ۹	شرم آمدن ۱۵۴
صدقه دادن ۱۵۳	شرم زده ۶۳
صدقه کردن ۱۳۳، ۱۱۵، ۱۵۳، ۸۱، ۵۴	شرم داشتن ۷۴، ۸۵، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۴۵
صدگان ۱۷۲	۱۴۸
صعی ۴۱	شعاع زدن ۱۴۳
صفت کردن ۱۷۰، ۸۰	شفا آمدن ۸۰
صندوقخانه ۲۲	شکستن (— انار) ۷

شکسته (— ای بداد و گفت: یکی پاچه

به من ده) ۱۶

ض

ضایع شدن: مفقود شدن ۱۵۸	شکفته ۱۲۱
ضایع کردن ۷	شکم پرست ۱۸
ضایع گذاشتن ۱۶۲	شنودن ۱۹، ۲۴، ۴۱، ۶۴، ۷۴، ۱۵۶،
ضعیفی ۱۶۲، ۷۵، ۶۵، ۳۱	۱۳۷، ۱۳۱
ضیاعها ۱۵۵	شنیدن (— منشور): بکار بستن ۱۷۴

شورند، از مصدر "شوریدن": شستن ۱۷۷،

ط

نیز رک: شویید ۱۷۷

طاق شدن (— طاقت) ۱۶، نیز رک:	شوریدن (— دریا) ۱۷۸
رسیدن (— طاقت کسی از چیزی)	شوریده صفت ۱۳۸
طبق پوش ۱۲۵	شوریده کردن ۵۵
طپانچه خوردن ۱۷۴	شوریده گشتن ۱۵۳، ۱۵۹
طپانچه زدن ۱۷۴	شومی ۳۵
طپیدن ۶۱	شهادت یافتن ۱۲۶

عیب آوردن (— دیوار) ۴۹

عیب پوش ۳، ۶۶

عید کردن ۱۶۳

غ

غالب شدن ۱۴۰

غایب شدن (— گوسفند از بیت المال)

۱۶۰، ۱۱۲

غایب شدن (— کسی) ۱۴۷، ۱۲۴، ۴۷

غایب کردن: گم کردن ۱۵۸

غرقه شدن ۳۰

غره شدن ۵۹

غریزند ۳۶، ۵۹

غمز کردن ۴۴

غلبه کردن ۱۸۰

غلتیدن ۶۵

غمگین ۴۶، ۵۱

غمناک ۱۳۰، ۱۵۵

غوک ۱۶۲

غیب دان ۳، ۶۶

ف

فارغ شدن ۲۰، ۷۰، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۶۶

فارغ کردن ۱۲۶

فایده رک: با فایده.

فتوح کردن ۱۲

فخر نهادن (— کسی را بر کسی) ۱۵۷

فرایش ۸۶، ۱۲۷

طراق الطراق؟: طراق طراق ۱۷۴

طفل (او را پسری بود —) ۱۳۰

طلب داشتن (— چیزی را) ۱۷۹

طلب کردن ۸۶

طواف کردن ۱۳۹

ظ

ظاهر کردن: فاش ساختن ۱۸۱

ع

عجب (چیزی دیدم —) ۱۵۲، ۲۷

۱۸۹، ۱۷۷، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۵۹

عجب آمدن ۷-۸، ۸۸، ۱۸۱، ۱۹۲

عجب باز ماندن ۱۹، ۵۹

عجب داشتن ۱۴۱، ۱۴۹

عجب ماندن ۱۴۱

عذر خواستن ۱۱۰، ۱۵۵

عروس (خدیجه — سید الانبیاء) ۱۱۵

عظیم (قید کیفیت) ۱۵۴

عظیمی ۱۷۰

عقبی جویان ۱۴۲

علاج یافتن ۵

علامت کردن ۱۲۶

عم زاده ۱۰۰

عورت (خداوند خانه مردی پیرو بود، چند

— داشت) ۱۷۳

عیال (— و فرزندان دارم) ۱۵۱، ۱۵۲

عیالان ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۹

فراتر (پارهای - شدم) ۱۴۰	۱۷۹، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۷، ۱۶۱
فرار رسیدن ۱۹۱	۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۳
فرار (کوه شدم) ۱۹۰	فرو آمدن ۱۷۶
فرار آمدن ۷۶، ۷۳، ۶۶، ۶۰، ۵۵، ۴۳	فرو افگندن ۱۷۱
۱۷۹، ۱۶۴	فرو ایستادن (— از خدمت) ۱۲۲
فرار رسیدن ۱۴۹، ۱۱۱، ۱۰۹، ۹۵، ۳۱	فرو باریدن ۱۰
۱۹۱، ۱۸۱، ۱۸۰	فرو بردن ۸۵، ۱۸
فرار رفتن ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۲، ۲۹، ۱۱	فرو چکیدن ۲۷
۹۲، ۹۱، ۸۸، ۸۶، ۸۲، ۷۲، ۷۱	فرو خفتن ۵۲، ۴۳
۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۲، ۱۳۴، ۱۱۰	فرو آمدن ۱۰۷، ۸۲، ۷۷، ۷۶، ۴۶، ۱۸، ۱۴
۱۶۸، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۴	۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۵۶
فرار شدن ۱۳۸، ۹۷، ۵۳، ۲۰، ۱۹، ۱۶	۱۷۴، ۱۷۳، ۱۶۶، ۱۶۲
۱۶۱، ۱۴۸	فرو آوردن ۱۹، ۱۴
فرار کردن (دست فرار کرد) ۶۹، ۶۵، ۲۰	فرو رفتن (— در آب، گور، کوی) ۱۸
۱۱۷، ۱۱۶، ۸۲، ۷۷، ۷۶، ۷۳	۱۴۶، ۳۰
۱۶۰، ۱۵۷	فرو ریختن ۱۷۷
فرار کردن: بستن ۱۷۷، ۱۳۶	فرو شدن (— آفتاب) ۳۹، ۳۸، ۱۹
فرار گرفتن ۹۷	۱۶۹، ۱۱۶، ۹۴، ۹۳، ۷۱، ۶۱
فراموش کردن ۱۵۸	۱۹۱، ۱۸۰
فرشته ۱۳، ۲۳، ۱۲۲، ۱۷۷؛ نیز بزرگ، فرشته	فرو شکستن (— آرزو) ۱۸
فرق کردن ۹۷	فروغ ۱۸۰
فرمانبر: مطیع ۱۶۳	فرو کشیدن ۱۳۲
فرمان دادن ۱۸۷، ۱۷۱	فرو گذاشتن ۵۸
فرمان — کردن ۱۵۶، ۱۴۱	فرو گرفتن ۸۴، ۶۰، ۵۱، ۴۷، ۲۹
فرمان یافتن: مردن ۱۶۲، ۹۷، ۸۸، ۵۲	فرو گرفتن (پس ذوالنون را وقت فرو گرفت)
۱۸۲	۶۲
فرمودن: امر کردن ۵۰، ۳۹، ۳۷، ۱۵، ۱۴	فرو ماندن ۱۶۳
۱۴۲، ۱۴۱، ۱۳۶، ۱۰۳، ۸۳، ۵۳	فرو نشستن (— تشنگی) ۱۴۰

- فرو نشستن (همان جای فرو نشست) ۹۰
 فرو نگرستن ۷۵: نیز رک: برونگرستن. فرو
 نگرستن.
 فرو نگرستن ۱۴۷: نیز رک: فرو نگرستن.
 فرو هشتن ۲۲، ۵۷، ۱۱۶، ۱۳۲، ۱۶۲،
 ۱۶۳
 فریادرس (— در ماندگان) ۱۲۹، ۶۰،
 ۱۶۸، ۱۶۶
 فریاد رسیدن ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۳۴، ۶
 فریاد — رسیدن ۱۶۷، ۸۱
 فریاد — زدن ۱۷۵
 فریاد کان ۱۲۷
 فریشته ۱۴، ۳۳، ۴۰، ۱۰۷، ۱۲۲، ۱۳۴،

ک

- کابین ۱۳۳: نیز رک: کاوین.
 کاجکی ۷۰: نیز رک: ای کاشکی، کاشک،
 کاشکی.
 کار:
 چیزی، در کار کسی کردن ۸۷
 خیری در کار کسی کردن ۱۵۱، ۱۰۱
 دل اندر کار کسی کردن ۱۲۰
 دل در کار کسی یا چیزی کردن ۱۳۶، ۱۳۷
 نفسی در کار کسی کردن ۷۹
 کار بستن ۶۸
 کار کردن: اثر کردن ۱۲۷، ۴۴
 کار کردن: عمل کردن (— بر منشور کسی)
 ۱۷۴
 کار کرده: اثر کرده ۴۷
 کار گل کردن ۱۵۳، ۴۹

ق

- قامت کردن ۱۲۸، ۸۶
 قامت گفتن ۸۶
 قبول بودن ۱۵۴
 قحط ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۲
 قدر: ارزش ۱۱۷
 قدم (به دو — ایستاد) ۲۴، ۲۳، ۲۱
 ۱۲۷، ۵۴
 قدم (به جای — شما نماز کنم) ۱۹۳

به‌کنارنهادن (کسی را به کنار کسی نهادن)	کاروان زدن ۸۳
۱۶۴	کاشک ۱۱۴، ۱۸۵، نیز رک: ای کاشکی،
در کنار گرفتن (— کسی را) ۲۹، ۱۰	کاجکی، کاشکی.
۱۶۴، ۱۴۶، ۱۳۰، ۹۹، ۶۶	کاشکی ۳۴، ۸۷، نیز رک: ای کاشکی،
در کنار نهادن ۵۶	کاجکی، کاشک، ای کاشکی.
کناره ۱۴۹، ۱۳۸، ۱۲۱، ۱۱۲	کالا ۱۶۸، ۱۶۶
کنده: خندق ۱۷۲	کامران ۳
کنگره (— کوشک) ۱۶۰، ۱۴۹، ۱۳۴	کامکار ۳
کنیزک ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵	کاوین ۱۳۳، نیز رک: کابین
۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۴۴، ۱۲۰	کدبانو ۱۱۹، نیز رک: کدیونو.
۱۴۹	کدیونو (؟) ۶۴، نیز رک: کدبانو.
کوتاه: مختصر ۱۳۰	کراں (— ایشان پیدا نبود) ۱۷۷
کودکی کردن: کار بی‌خردانه و بی‌جگانه	کردار ۶۸، ۱۱۷
کردن ۹۱	کردن: ساختن، آماده کردن ۱۳۸، ۱۱۹
کوشک ۵۳، ۵۷، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۴۹	کرده (همه — های وی) ۱۴۶، ۶۹
۱۶۹، ۱۶۰	کریمی ۱۰۱، ۸۳، ۴۳
کوفته ۱۱۳	کسان ۱۲۱، نیز رک: کسها.
کوی ۱۳۸، ۱۱۲، ۱۸	کسها ۱۷۳، نیز رک: کسان.
ک	کشاوری ۱۶۴
گام ۱۲۴	کشت کردن ۱۱، ۱۰
گام نهادن ۱۲۴	گشته ۵۶، ۱۶۶
گاه: وقت ۵۳، ۱۱۰، ۱۳۰، ۱۹۱، ...	گُشنده ۴۴
نیز رک: بیگاه، چندگاه، چندین —	گفش ۶۶، ۶۷
گاه، چند گاهی، گه.	گفشگر ۱۰۶، ۱۳۶، ۱۳۷
گاه گاه ۱۶	گفشگری ۱۰۵
گداختن ۸۵، ۷۶	کم: کمتر (به — از آن می‌خواهید) ۱۰۳
گذاره کردن ۱۲۶	کنار ۱۳۶، ۱۶۲، ۱۸۴
	برکنار گرفتن (— کسی را) ۱۳۰

گذاشتن: رها کردن، ترک کردن ۳۹، ۷	کرده: قرص سال ۱۶، ۷۴، ۷۷، ۱۰۴، ۱۶۷،
۱۱۲، ۱۰۹، ۸۴، ۸۲، ۵۶، ۴۷، ۴۲	۱۶۸
گذاشتن: گذرانیدن ۳۶	گرفت: سخن گفتن گرفت، آب اندر چشم
گذر کردن ۹۲، ۸۲، ۶۴، ۱۹	۱۸۶
گذرانیدن (— شب و روز در عبادت) ۱۵۹	۱۱۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۶۶، ۱۶۷،
گذر کردن ۳۳، ۶۰، ۹۸، ۱۸۸	۳۰، ۲۸، ۳۵
گران، در مقابل ارزان ۱۰۲	۱۱۴، ۱۰۹، ۱۰۶، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۳
گران، در مقابل سبک ۷۵	۱۴۷، ۱۴۴، ۱۳۸، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۲،
گران آمدن (— ترازو) ۳۴	۱۴۸، ۱۷۸، نیز رک: در گرفتن.
گران آمدن (گران آمدش برخاستن) ۱۵	گرفت (کسی را بر گناهی —) ۳۶
گرانمایه ۶۴، ۱۶۰	گرفت: اجیر کردن ۶۸
گران مرد ۴۱	گرفت (— کسی را به خدایی) ۱۰۸
گرد (— چیزی گشتن) ۳۵، ۲۴، ۱۶، ۷	۱۰۹
گرد ۱۴۲، ۱۳۵، ۱۱۸، ۹۴، ۹۰، ۶۲، ۴۲	گرمای گرم ۱۱۶
۱۹۴، ۱۵۱	گرم کردن (— اسب را) ۱۲۵
گرد آلود ۱۵۶، نیز رک: گرد آلوده.	گرگاه ۵۷
گرد آلوده ۱۱۳، نیز رک: گرد آلود	گرو ۱۶۱
گرد آمدن ۸۳، ۹۰، ۹۲، ۱۴۸، ۱۶۱	گرو کردن ۲۰
۱۸۵	گرویدن ۱۹۳، ۱۷۱، ۷۶
گرد بر گرد ۴۶، ۳۵	گریاں ۱۵۵
گرد کردن ۱۵۹، ۱۱۱، نیز رک: پای گرد—	گریستن ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۵۸،
کردن.	۱۸۲
گرد کردن (— دامن، جامه) ۱۱۶، ۹۲	گز: واحد طول ۱۷۲
گرد کرده ۹۱، ۵۷	گزاردن (— سنت، وام، پیغام، نماز،
گردن زدن (— کسی را) ۱۷۱	فریضه، قرض) ۱۶، ۸۶، ۱۱۴، ۱۲۸،
گردون ۷۲	۱۹۴، ۱۷۷، ۱۶۸، ۱۶۲، ۱۶۱
	گزاردن (— شغل): انجام دادن ۱۶۸
	گزاردن (— اندوه یا کسی) ۶۱
	گز ۱۹، ۱۸

گزرفروش ۱۸
گزیدگان، جمع گزیده ۴
گزیده ترین ۹۴
گیسو (— های اوراست می کردند) ۱۳۳

ل

گستاخی کردن ۸۷، ۱۲۵، ۱۷۴
گسیل کردن ۱۰۰
گشاده کردن ۴۸
گشتن: تغییر کردن ۱۰، ۵۳،
گل برزدن ۱۱۶
گله کردن ۱۷۴
گلیم ۴۷، ۵۴، ۱۱۰، ۱۱۱
گماشتن ۵۸، ۱۱۳، نیز رک: برگماشتن.
گماشته (گماشتگان تو) ۵۸
گنده پیر ۱۱۳
گنه ۳۳
گواهی دادن ۲۳، ۱۲۲
گور ۳۳، ۵۲، ۶۸، ۱۳۶، ۱۷۷، ۱۷۹
گورخانه ۴۹
گورستان ۴۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۸
گوژ ۳۱
گوش باز کردن: بدقت گوش دادن ۳۰
گوش داشتن ۲۸
گوناگون ۱۲۲
گونه ۲۳، ۱۰۹، ۱۲۳
گوهر ۸۲، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۰
که: گاه، وقت (آنکه، هرکه) ۳۳، ۳۵

م

مالیده (موی سر —) ۱۵۸
ماندگی ۷۱
ماندن: شبیه بودن ۳، ۹۷، ۱۷۸
ماندن: باقی ماندن ۸۰
ماندن: (زیان ازگفتن بماند): عاجز شدن
مانده: کوفته ۲۵
ماننده ۱۹۱
ماهتاب: ماه ۱۷۱، نیز رک: آفتاب.
مایه: سرمایه ۹۳، ۱۲۸، ۱۴۶
مبادا ۱۲۶، نیز رک: نباید
مبارزانه (— طواف می کرد) ۱۳۴
مبارزانه (نیزه‌ای —) ۱۳۴
مبتلا گشتن ۱۱۴
متحیر بمانده ۱۸
متعجب ماندن ۶۲
مجلس داشتن ۴۶، ۶۴، ۶۷، ۱۳۲
مجلس گفتن ۲۷، ۲۸
کلاه ۵۷، ۶۱، ۸۸، ۸۹، ۹۶، ۱۰۴، ۱۱۱
نیز رک: ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۶۷، ۱۸۰

محبوب گردن ۱۳۳	۱۷۷، ۱۷۲، ۱۳۲
محکم شدن ۷۴	ملازم کردن ۵۱
مراعات کردن ۱۰۰	ملال گرفت ۱۱
مردار ۱۲، ۱۰۶	ملکانه (جامه —) ۵۸، ۱۳۹، ۱۸۳
مردم: انسان، آدمی ۳۵، ۴۳، ۶۷، ۸۵	ملک تعالی ۵۵، ۹۱، ۱۰۳؛ نیزک: پادشاه
مردم (— قافله) ۱۴۸	جاودان، پادشاه عالم، مولاتعالی.
مردمان ۲۷، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۷۶، ۷۹	ملک زاده ۹، ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۶۰
۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۸	۶۱، ۱۲۱، ۱۳۱
۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۴۲، ۱۴۸	ملکی ۵۹
۱۵۳، ۱۵۵، ۱۷۰	منادی برآمدن ۱۳۴
۱۲۰ مرغزار	منافقی ۱۱۷
مزدور ۴۹، ۵۰، ۱۰۲، ۱۵۳، ۱۵۵؛ نیزک:	منت داشتن ۱۳۷
مزدورکار.	منت نهادن ۷۴
مزدورکار ۵۲، ۱۱۰؛ نیزک: مزدور	منقش کرده ۵۷
مزدورگاه ۱۵۴	مواسا کردن ۸۴، ۱۰۱
مزدوری ۷، ۱۰۷، ۱۵۲، ۱۶۳	موافقت — کردن ۱۵۴
۱۷۰، ۱۵۲ مزیدن	موانست کردن ۱۸۷
مسکین ۱۵۶	موجب (حال بر این — باشد) ۱۰۶
مشغول کردن ۱۰۰	موج زدن (— دریا) ۱۷۸
مشوش شدن ۱۵۳	موءذنی کردن ۸۶
مضطرب گشتن ۴۹	موزه ۶۶
مظفر شدن ۱۳۴	مولا تعالی ۱۴۶؛ نیزک: پادشاه جاودان،
مظفر کردن ۱۳۵	پادشاه عالم، ملک تعالی
معذور داشتن ۱۱، ۴۵، ۴۸، ۱۵۱	مولاگان ۱۱۹
مفاک ۵۵	موی کنده ۴۷
مفلس حال ۱۰۰	مہتر ۱۱۱
مکاتب کردن ۱۴۵	مُهر نهادن ۱۵۸
مگر: شاید ۵۰، ۷۹، ۱۰۲، ۱۲۵، ۱۳۰	مہمانی (بخور از این — ما) ۱۸۴

ناموفاق ۱۱۲	مهمانی خوردن ۱۸۶
نامه: نامه: اعمال ۲۳، ۵۹، نیزرک: دیوان،	میان: کمر ۲۴، ۲۸، ۵۵، ۱۸۳، ۱۸۴
روزنامه.	میزبانی کردن (میزبانیها کنند) ۲۰
نان: مطلق غذا ۱۲۸	میل: واحد مسافت ۱۶۷
نان خورش ۱۶، ۲۰	میل کردن ۳۵
ناواجب ۱۱	میهمان رفتن (— به خانه کسی) ۱۲۴

ناواجبی ۱۱۲
نباشی کردن ۱۴۶
نباید: مبدا ۱۲، ۲۴، ۳۶، ۱۱۱، ۱۲۳،
۱۲۵، ۱۴۳، ۱۵۹، نیزرک: مبدا.
نبشتن ۶۵، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۷۷، ۱۹۳، نیز
رک: نوشتن.

نیشته ۱۵۷، ۱۹۱
نیره ۴۲
ندا کردن ۳۶
نذر کردن ۲۵، ۳۹، ۱۳۲
نرم (پای — بر آتش نهاد) ۱۲۱
نزار گشته ۴۷
نزدیک ۴۷

نزدیک گردانیدن ۲۵
نشاط کردن (بازی و نشاط می کرد) ۱۳۴
نشان کردن (— خانه کسی را) ۸۰
نشستن (— به دبیرستان در ایام طفولیت)

۱۳۶

نصرت کردن ۱۳۴
نصیحت کن ۵۲
نظاره کردن ۳۳، ۶۱، ۶۳، ۹۲، ۱۲۰، ۱۳۴
نغایه (من یکی — ام) ۹۳، نیزرک: نغایگی.

ن

ناپدید شدن ۱۸۰، ۱۸۲
ناپدید گشتن ۴۲، ۱۶۱، ۱۷۹
ناپیدا شدن ۷۱، ۱۴۹
ناتمام ۱۶۰
ناجوانمردی ۶۵
ناچیز کردن ۸۲
ناحق ۱۷۱
نادیده ۵۹
ناز ۳۵
نازیدن (در خمارمستی باخویشتن می نازید
و چشم می مالید) ۶۲

ناصالح ۱۰
نافع آمدن ۱۳۸
نالندگی: بیماری ۱۶، ۱۳۷
نالنده: بیمار ۱۰، ۱۶، ۱۳۷، ۱۶۰،
۱۷۷

ناله ۱۶۷
نالیدن ۴۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۳۷، ۱۶۶،
۱۹۱، ۱۶۷
نامحرم ۱۴۹

نفايه تریس ۹۴، نیزرک: نفايد	۱۹۴، ۱۹۰
نفايگی ۹۴	نماز ديگر ۸۳، ۵۲، ۴۹، ۴۰، ۳۸، ۹۳،
ننقه کردن ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۵۱، ۱۳۶، ۷۳	۱۹۴، ۱۹۱، ۱۵۳، ۱۰۷
۱۷۹	نماز شام ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۲۸، ۷۱، ۲۰، ۱۰
نغير کردن ۱۲۵	۱۹۴
نقصان (نه زياده و نه —) ۸۷	نماز کردن ۸۳، ۷۸، ۷۱، ۵۰، ۴۹، ۳۵، ۱۲
نگاه داشت: حفظ ۶۳	۱۴۶، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۱۶، ۸۶
نگاه داشت ۶۲، ۵۱، ۴۹، ۱۲، ۷، ۶، ۵	۱۹۳، ۱۸۱، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۶۶، ۱۴۸
۱۹۴، ۱۹۰، ۱۱۴، ۱۱۲، ۹۶، ۹۵	نماز کننده ۱۴۴
نگاه کردن ۱۴۱: نیزرک: نگه کردن	نمودن ۱۱۸، ۸۰، ۷۵، ۷۱، ۵۲، ۵۰، ۲۳
نگران ۱۱۹	۱۸۷، ۱۵۶، ۱۳۹
نگرستن ۷۹، ۷۵، ۷۲، ۷۰، ۵۶، ۴۸، ۵	نواختن ۱۴۷، ۱۳۰
۱۲۵، ۱۱۶، ۱۰۹، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۸۱	نوحه کردن ۱۴۶، ۶۵، ۳۵
۱۸۱، ۱۷۹، ۱۵۸، ۱۴۲: نیزرک: نوحه گر (شعوانه) ۶۵	
نگريستن	نوش (نوشت باد) ۱۸۴، ۲۴
نگريدن ۱۴۱، ۱۲۰، ۹۶، ۶۲، ۴۲، ۳۳	نوشتن ۱۷۷،، نیزرک: نبشتن .
نگريستن ۱۸۱، ۸۸، ۸۲: نیزرک: نگرستن	نهادن (اين كتاب بر بيست باب نهاده
نگونسار ۱۷۱	است) ۵
نگونسار کردن ۱۶۳	نی (گفتند: —) ۱۸۶
نگه داشت ۱۲۱، ۳۶	نيك (قيد كيفيت) ۱۳۹، ۶۲، ۶۰
نگه کردن ۱۴۰، ۷۵، ۵۸، ۳۵، ۲۷، ۲۶، ۲۳	نيك آمدن ۱۶۰، ۱۴۱، ۱۲۸، ۱۲۷، ۵۰
نيزرک: نگاه کردن	نيكو (با جمال —) ۱۴۹، ۱۲۵
نم ۱۵۰	نيكو (قيد كيفيت) ۱۱۶، ۹۹
نماز بامداد ۱۹۴، ۱۶۸، ۹۱، ۸۶، ۵۴	نيكو جامه ۱۲۳
نماز پيشين ۱۹۴، ۱۰۷، ۱۰۳، ۸۶، ۶۲	نيكو روی ۷۱، ۵۹، ۴۷
نماز تطوع ۱۴۸، ۲۲	نيكوکار ۳۵
نماز جنازه ۱۷۷	نيكو لقا ۱۲۳
نماز خفتن ۱۴۲، ۵۴، ۴۹، ۲۴، ۱۳، ۱۰	نيمشب ۸۵، ۶۸، ۱۹

و

- وام خواهاں، جمع: وام خواه ۱۶۱
وام کردن ۱۶۲
واویلاہ کردن ۳۴
ورنا: برنا ۵۵، ۵۶؛ نیز رک: برنا
وصف کردن ۸۸، ۱۰۲، ۱۶۰، ۱۷۹
وصیت کردن ۲۵
وضو باز کردن: تجدید وضو ۷۱
وضو ساختن ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۰
وفات یافتن ۱۶۲
وقت (— ضعیفی) ۳۱
وقت آمدن: رسیدن زمان انجام کاری ۱۲۸
ویدی (?): وادی ۲۹؛ نیز رک: ویله.
ویران کردن ۱۴۲
ویرانه ۱۴۷
ویله (?): واله ۵۹؛ نیز رک: ویدی.
- هم اکنون ۲۵، ۲۰، ۱۵۱
همچندان که ۵
همچون ۱۵۲، ۱۶۱
همزاد ۳۱
همسایه (?): = همسایگی ۱۰۰، ۱۶۸؛ نیز
رک: بنده.
همشهریان ۱۵۶
همین: همین که ۱۵۴
هوش با خود آوردن ۶۳
هوش داشت (گفت: هوش دار، ای پسرک)
۱۷۱
هول: هولناکی ۶۳
هیچ وقتی ۲۳
هیچیز: هیچ چیز ۷۷
هیزم ۵۴
هین ۸۴، ۱۴۱؛ نیز رک: هان.

ی

- یاد آمدن (— کسی یا چیزی را) ۸۶
۱۵۸
یادداشت ۷۳، ۷۷
یاد کردن ۵۹
یار ۶۰
یارستن ۱۷۷
یارمندی کردن ۱۰۱
یاری ده ۱۴۳
یک چندی ۴۷، ۱۳۰؛ نیز رک: چند.
یگانگی ۱۱۸
یگان یگان ۶۴، ۱۷۳
- هاگرفتن ۱۷
هان ۱۵، ۳۷، ۸۲، ۱۵۶؛ نیز رک: هین.
های و هوی کردن ۶۵
هرآنگاهی ۲۷
هرچند. هرچه ۱۸۰
هزارگان ۱۷۲
هشدهم: هیجدهم ۶
هشیار ۳۵، ۱۸۴
هفت آسمان و زمیں ۱۴۱
هفت اندام ۵۱، ۱۱۸، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۷
هلاک از کسی برآمدن ۳۷

فهرست اعلام (اشخاص، کتابها و جایها)

ابوبکر کتانی ۷۸	آسیه ۱۱۵/ح، نیزک: ایسیه.
ابوجفض عمر بن حسن سمرقندی ۳/۱۰ ح	آبان ۶۸، ۶۹
ابوسعید ابی الخیر ۱۴	ابراهیم (ع) ۱۱۵، ۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲
ابوحنیفه ۲۱، ۲۲/ح	۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۹۲، نیزک:
ابوسعید خرگوشی ۱۴، ۶۱	خلیل الله.
ابوقلابه (دختر —) ۲۵، ۲۶، ۳۳، ۸۱	ابراهیم ادهم ۱۳، ۲۱، ۲۲/ح، ۴۵، ۵۲
احمد السیف ۱۰۶	۵۸، ۵۷، ۷۰، ۹۲، ۱۱/ح، ۱۳
احمد بن زید الکاتب ۴۶، ۴۷، ۴۸/ح، ۴۹	۱۴، ۲۳، ۲۴، ۴۴، ۵۳، ۵۴، ۵۵
احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی	۵۶، ۵۷، ۱۶۲، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۶
۳/۱۱ ح، ۳۷	ابراهیم بن شیبان ۱۳، ۹، ۷۴
احمد بن یحیی ۷۲	ابراهیم خواص ۸۸، ۹۰
اسحق بن محمد الحافظ ۱/۱۷ ح	ابن الانباری ۸۷
اسرار التوحید ۱۸، ۳۷، ۴۰	ابن جراح ۴۰
الیاس ۱۶، ۱۹۱، ۱۹۲	ابوالحسن نوری ۴۱، ۱۹، ۸۶، ۸۷، ۹۲
ام ایمن (?) ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۱۱۵/ح، ۲	۱۳۸، ۱۳۹
نیزک: ام ایمنین	ابوالقاسم قادسی ۱۹، ۲۲
ام ایمنین (?) ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۱۱۵/ح، ۲	ابوبکر ۱۰۹، ۱۰۲، ۱۸۴، ۱۸۷

* اعدادی که در زیر آنها خط کشیده شده است، شماره صفحات مقدمه مصحح است.

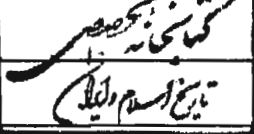
- نیزرک: ام ایمن .
بقية بن ۵۷۰۰۰، نیزرک: بقية بن الوليد
امه ۲۴
انجيل ۱۷۰
انس بن مالک ۱۳، ۱۷۸
اويس قرنی ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۷۶، ۷۷
ایسیه ۱۱۵، ۱۱۵/۱، نیزرک: آسیه .
ایوب ۱۹۲
بایزید بسطامی ۱۳، ۲۱، ۲۲/۱، ۱۵
۷۵، ۷۹، ۷۹/۱، ۸۰، ۸۰/۱ ح
۸۶، ۱۶۱، ۱۶۲
بستان (نام کتاب) ۲۵، ۲۶
بستان العارفين (از: فقيه سمرقندی) ۲۵
بستان العارفين و تحفة المريدین
۱۰/۳، ۱۸، ۱۹، ۱۹/۲، ۲۰
۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۴/۱، ۲۵
۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۴۰، ۵۰ ح
۹۲/۱ ح
بسطام ۷۵
بشار غالب ۹۹، ۱۸۵
بشر بن الحارث ۱۱/۱ ح
بشر حافی ۱۳، ۶۳، ۷۲، ۱۰۴، ۸۰، ۶۵، ۶۶
۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۸/۱، ۱۸۶
بصره ۴۳، ۵۵، ۶۳، ۱۰۱، ۱۰۱/۱، ۱۳۰، ۳۴/۲ ح
۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۷۹
۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۱۷، ۱۳۱، ۱۳۲
۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۸۸
بطحای مکہ ۷۱
بغداد ۲۳، ۴۶، ۱۷۹
بقية بن ۵۷۰۰۰، نیزرک: بقية بن الوليد
بقية بن الوليد ۵۷/۱ ح
بگار، دکتر یوسف حسین نایف ۱۱۷
بلخ ۴۵، ۵۳
بنی اسرائیل ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۶۴
بوقیس، کوه ۹۶
بوقلابه، رک: ابوقلابه .
بيت المقدس ۱۳، ۱۴، ۱۳۶، ۱۷۸/۱ ح
۱۹۰، ۱۹۰/۴ ح، ۱۹۴
بیغون بزرگ ۱۳۸
پارس ۷۹
پرچ ۱۹/۲ ح
تاریخ بلعی ۳۶، ۷۸
تاریخ بیهقی ۳۷
تاریخ جهانگشای جوینی ۳۷
تاریخ سیستان ۳۷/۱ ح
تذکره الاولیاء ۱۸، ۳۱/۲ ح، ۴۰/۲ ح
۸۷/۱ ح
ترجمه رساله قشیریه ۱۸، ۴۰/۲ ح
۸۷/۱ ح
ترجمه تفسیر طبری ۳۶
ترکستان ۱۳۸، ۱۳۸/۱ ح
ترکیه ۱۰/۳ ح، ۱۹۲/۱ ح، ۱۹۳-۱ ح
التصفيه فی احوال المتصوفه ۱۸
التفهيم لاوائل صناعة التنجيم ۳۷/۱ ح
التوسل الى التوسل ۳۷
توبینگن ۱۹۲/۱ ح، ۱۹۳-۱ ح
تورات ۱۱۵، ۱۷۰

- سهران ۱/۹۳
 نابت بنانی ۱۸۰، ۱۸۰/۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۱
 جعفر صادق (ع) ۱۲، ۷۶، ۷۶/۲
 جنید بغدادی ۱۳، ۱۰۲، ۲۳، ۷۰، ۸۵
 ۱۷۹
 چهار مقاله ۱۱/۳، ۳۷
 حاتم اصم ۹۵، ۱۸، ۱۹، ۸۴، ۹۷
 حامد بن الاسود ۹۰
 حبیب عجمی ۱۳، ۲۱، ۲۲، ۲۴/۱
 ۷۴، ۱۱۰، ۷۸، ۷۹، ۹۲، ۹۵، ۹۶
 حجاج بن یوسف ۹۵، ۹۶
 حدود العالم من المشرق الى المغرب ۳۶
 حذیفه بن الیمان ۱۱۱
 حسان بن سفیان ۳۸
 حسن بصری ۱۲/۱، ۱۳، ۲۱، ۲۲/۱
 ۷۴، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۰، ۳۲، ۶۶، ۹۲
 ۹۵، ۹۵/۲، ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۹
 ۱۳۰، ۱۸۱
 حسن بن علی (ع) ۱۲، ۴۴
 حسن نوری رک: ابوالحسن نوری
 حسین بن علی (ع) ۱۲، ۵۲، ۵۷، ۴۱
 ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۷۱
 حمص ۱۱۳
 حمید طویل ۱۸۰، ۱۸۱
 حبیل احمد ۱۳، ۱۸۶
 خدیجه ۱۱۵
 خراسان ۱۰۷، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۸۶
 خصرع ۱۶/۱، ۴۳، ۸، ۹، ۱۷۷، ۱۹۱
 ۱۹۳، ۱۹۴
 خلخ ۱۳۸/۱
 خلیل الله ۱۴۰، ۱۴۱، سیز رک: ابراهیم
 خواجه عبدالله انصاری ۳۷
 دانشگاه تهران ۱۰/۳، ۱۹
 دانشنامه علائی ۳۷/۱
 دجله ۶۷
 دمشق ۱۲، ۴۱، ۱۰۵، ۱۰۶
 ذوالنون مصری ۱۳، ۲۱، ۲۲/۱، ۴۲
 ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۸۷، ۸۸، ۱۰۶، ۱۱۹
 ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۷۶
 رابعه ۱۳، ۶۵، ۷۰، ۸۱، ۲۴، ۲۵، ۱۱۷
 ۱۱۹، ۱۴۷، ۱۸۵
 رابعه البصریه ۲۲/۱
 رابعه عدویه ۲۱
 رباع القیسی ۳۸
 ربیع بن خثیم ۴۰، ۴۰/۱، ۴۰/۲، ۴۲
 ربیع صبیح ۱۸۰
 ربیع ۳۰، ۷۷
 رجائی بخارائی، دکتر احمد علی ۱۱/۳
 رحمه ۱۲۰
 رساله‌ای در تصوف ۱۸، ۱۹، ۱۹/۲، ۲۰
 ۲۲، ۲۳، ۲۴/۱، ۲۴/۲، ۲۵، ۳۱، ۳۲، ۳۳
 رساله نبض ۳۷/۱
 رعنا ۱۲۰
 رمله ۵۷
 روح الله ۹۹، ۱۱۸، نیز رک: عیسی

- روم ۱۲۵۰، ۹
رونق المحالس ۳/۱۰
ریاح قیس ۱۱۷
ریو، چارلز ۱۷۰۹
زبیده خاتون ۱۱۸
زکریا (ع) ۲۸۰، ۲۷۰، ۱۰۱، ۹۰
زمزم، آب ۷۲
زید: یکی از بزرگان ۳۴
زید: نام غلام ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۶۶
۱۵۸
زین العابدین (ع) ۷۱، ۱۲
زین العابدین ۱۳۵
سالم الخواص ۱/۱۱
سّری سقطی ۷۳، ۴۸، ۴۷، ۱/۱۲
سعد بن عاص ۱۵۱
سعدی ۱۴
سعید بن لیث ۷۵
سعید بن محمد الرازی ۱/۸۳، ۸۳
سفیان ثوری ۱/۱۲، ۱/۲۲، ۲۱، ۱۳
۹۱، ۷۲، ۲/۳۱، ۳۱، ۶۵، ۴۴
سلطانی ۱۱۸
سلمان پارسی ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۰
سلیمان (ع) ۱۹۲، ۱۷۶
سلیمان دارانی ۱۳۶
سلیمان علی ۱۸۱
سمنون ۱/۸۷
سمنون بن حمزه (ابوالحسن المحب)
۱/۸۷
سمنون محنون ۸۷
سمنون محب ۱/۸۷
سهل تستری ۱۳، ۵۳، ۵۴، ۷۲، ۷۴
۸۵، ۸۷، ۸۷، ۱/۸۷
سیاست نامه (سیرالملوک) ۱/۱۵۷، ۳۷
۴/۱۷۸
سیرالملوک رک: سیاست نامه
سیستان ۱۲
شام ۴۲، ۸، ۱۰، ۱۰۲، ۱۸۷
شاهنامه، ابومنصوری ۳۶
شبلی ۱۳، ۲۱، ۲۲، ۱/۸۹، ۸۹، ۱۳۶
شداد مؤذن ۱۸۶
شرح تعرف ۱۸، ۴۵، ۸۰، ۲-۳، ۱/۸۱-۲
۱/۱۹۲
شعار الصالحین ۱۴، ۷۲
شعوانه ۹۷، ۶۳، ۶۴
تتقی بلخی ۵۷، ۸۰، ۶۷
نوشتر ۸۱، ۸۷
سویزه ۴۴، ۱۰۲، ۴۹، ۵۲، ۸۵
شیان الراعی ۹۲
صالح مّری ۱/۱۲، ۶۳، ۶۴
صفا، کوه ۱۱
صعوان بن سلم ۲۵
طاووس البمانی ۹۶
طبری رک: محمد ابی طبری
طبقات، ابن سعد ۲/۲۲، ۱/۲۱
طبقات الصوفیه، انصاری ۲/۲۲، ۱/۵۷
طبقات الصوفیه، سلمی ۱/۱۱، ۱/۵۷

عکرمه ۱۰۳	ح ۱/۱۸۰
علقمه ۹۳	طرسوس ۱۹۰
علی (ع) ۱۸۷، ۱۰۰، ۷۷، ۳۱	طور، کوه ۱۹۴
علی موافعی (?) ۱۸۷	طوس ۷
عمر ۹۷، ۹۶، ۷۷، ۲۱، ۱۱، ۱۰۹، ۹۸، ۳۱	عامربن سرحیل ۴۲، ۹۵
۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۰۸	عامربن عبدالله بن قیس ۹۳
۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۲	عامربن عبدالله ۹۳، ۹۴، ۹۴، ۱/ح
عمر اصغر ۱۷۸، ۸۷، نیزک: عمر بن	عایشه ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۰۲، ۱۰۱
عبدالعزیز	عبادان ۲۲
عمر بن عبدالعزیز ۱۳، ۶۴، ۱۰۹، ۱۵۷، ۱/ح	عبدالرحمن بن ابی بکر ۴۲
۱۸۷، ۱۸۴، ۴/ح، ۱۷۸، ۱۷۸، ۱۷۷	عبدالله اوزاعی ۱۶۳
نیزک: عمر اصغر.	عبدالله بن ابی بکر ۱۰۱
عمرو بن مالک ۸۶	عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ۱۰۵، ۱۰۴
عمیر بن سعد ۱۱۴، ۱۱۲	عبدالله بن زید ۱۳۲، ۱۳۳
عنصر المعالی کیکاوس ۳۷	عبدالله عباس ۴۱، ۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳
عون بن عبدالله ۱۰۶، ۱۰۷	عبدالله بن عفو ۳۹، ۴۰، ۱/ح
عیسی (ع) ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۸، ۱۱۵، ۹۹، ۳/ح	عبدالله بن عمر ۲۷، ۴۲
۱۹۲، ۱۷۰، نیزک: روح الله.	عبدالله بن محمد مبارک ۱۳، ۴۸، ۹۷
عیسی بن موسی ۱۸۶	۷۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰
فاطمه ۱۷۷	عبدالملک بن مروان ۱۷۷، ۱۷۸
فاطمی، حسین ۱۱۸	عتبة الکتابه ۳۷
فتح موصلی ۵/ح، ۳۲، ۱۲۴	عثمان ۴۲، ۶۵، ۱۱۵، ۴۳، ۱۰۲
فرعون ۱۱۵، ۱۱۵، ۱/ح	عراق ۷
فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ۹۳، ۱/ح	عرب ۴۲
فقیه سمرقندی ۲۵	عرفات ۳۱، ۷۷، ۱۰۶
فلیح مجنون ۸۷، ۱/ح	عطا ۹۰، ۲۳
فهرست نسخه های خطی فارسی موزه	عطاء بن سلمی ۱۰۸، ۳۵، ۳۶
بریتانیا ۹	عقیل ۱۸۹

- قابوسنامه ۳۷
قادسیه ۱۰۱، ۱۹، ۲۰
قرآن ۱۰، ۲۱، ۵۱، ۹۸، ۱۰۸، ۲۲، ۲۳،
مجلهء دانشکدهء ادبیات مشهد ۲/۸۶ ح
مجنون ۱/۸۷ ح
محمد (ع) ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۳۱، ۱۰۹، ۴،
۱۸۴، نیزرک: مصطفی (ع) .
۱۹۲
قرن ۷۶
کتابخانهء اسعد افندی ۳/۱۰ ح، ۱۹، ۲۱،
۲۶، ۲۲
کتابخانهء دانشگاه توبینگن ۱۹، ۲۱، ۲۲ ح
۳۳، ۲۵
کتابخانهء مرکزی دانشگاه تهران ۱۹
کربلا ۱۲
کشف الظنون ۱/۱۴ ح
کلیله و دمنه ۳۷
کوه کیلویه ۱/۱۷ ح
گلچین معانی، احمد ۱/۱۷ ح
گلستان ۱۴، ۳۷
لطائف الحکمة ۱/۱۰۰ ح
لقمان حکیم ۱۱۵، ۱۴۳
لندن ۹
مالک بن ضیغم ۳۸
مالک بن دینار ۱۳، ۲۱، ۲۲ ح، ۱۶، ۲۰
مضر ۳۰، ۷۷
مطهر بن الحسن ۱۳
مطیع ۹۷، ۹۸
معاذه العدویه ۲۴
معارف بهاء ولد ۳۷
معاویه ۱۱، ۹۳، ۱۰۱
مجموعه التواریخ و القصص ۱/۳۷ ح
مجلهء دانشکدهء ادبیات مشهد ۲/۸۶ ح
مجنون ۱/۸۷ ح
محمد (ع) ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۳۱، ۱۰۹، ۴،
۱۸۴، نیزرک: مصطفی (ع) .
۱۹۲
محمد ایوب طبری ۱/۳۷ ح
محمد بن منور ۳۷
محمد حدیر ۲۲
مداین ۱۱۰
مدینه ۳۲، ۱۱۵، ۱۵۶، ۱۹۴
مرزبان نامه ۳۷
مرسون بن الاجوع ۲۱، ۵۰
مریم ۱۱۵
مزدلفه ۱۰۶
مسجد حرام، مسجد الحرام ۲۳، ۷۵، ۹۶
مسروق بن الاجدع ۱/۲۱ ح
مسلم بن عبدالملک بن مروان ۱۷۷
مسلمه بن عبدالملک ۱۷۷
مصر ۹۲، ۱۱، ۶۱، ۱۵۰
مصری (?) ۴۲، ۱۴۹
مصطفی (ع) ۷۴، ۱۰۰، ۱۳۳، ۱۴۶، نیز
رک: محمد (ع) .
مضر ۳۰، ۷۷
مطهر بن الحسن ۱۳
مطیع ۹۷، ۹۸
معاذه العدویه ۲۴
معارف بهاء ولد ۳۷
معاویه ۱۱، ۹۳، ۱۰۱
مأجوج رک: يأجوج و مأجوج .
متینی، جلال ۲/۸۶ ح
مجالس سعدی ۳۷
مجالس مولانا جلال الدین رومی ۴۰



- معروف کرچی ۰۸۳، ۰۶۷، ۰۱۱۶، ۰۶۹، ۰۱۳، موسی (ع) ۱/۱۹۲ ح
- ۱۸۴، ۱۸۵ میمون بن مهران ۱۸۴ ح
- معین، دکتر محمد ۱/۹۳ ح ناصر خسرو ۱/۳۷ ح
- مقامات حمیدی ۳۷ نشوان ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۱۱۱ ح
- مکه ۱/۱۶ ح، ۰۱۲۴، ۰۱۱۵، ۰۷۵، ۰۱۱، ۰۳۲، نصرالله منشی ۳۷ ح
- ۱۹۴، ۰۱۷۰، ۰۱۵۸، ۰۱۵۷، ۰۱۵۶ نمرود ۱۲۲، ۱۲۰ ح
- ۱۹۲ ح نوح (ع) ۱۹۲ ح
- ۱۲۴ منا نیل ۶۱ ح
- مناره ابراهیم ۷۵ وکیع ۲۲ ح
- منتخب رونق المجالس و بستان العارفین وکیع بن الجراح بن ملیح رواسی ۲/۲۲ ح
- و تحفة المریدین ۳/۱۱ ح، ۱/۱۶ ح، وهب الورد المکی ۱۲، ۱۱، ۰۴۹ ح
- ۱۴۰، ۱۹، ۰۲۰، ۰۲۱، ۰۲۳، ۱/۲۳ ح، ۲۴ ح وهب بن منبه ۱۴۰ ح
- ۱/۲۴ ح، ۰۲۵، ۰۲۵، ۱/۲۵ ح، ۰۴۰، ۱۳ ح وهیب بن الورد ۱/۱۱ ح
- ۳-۴ ح، ۳۶، ۱/۳۶ ح، ۳۷، ۱/۳۷ ح، ۷۱، ۱/۷۱ ح، هارون الرشید ۱۱۸، ۸۴، ۰۴۸ ح
- ۲/۷۲ ح، ۷۴، ۱/۷۴ ح، ۷۶، ۲/۷۶ ح، ۷۷، ۲/۷۷ ح هدایة المتعلمین فی الطب ۳۶ ح
- ۱/۷۹ ح، ۲۸۰-۲، ۳ ح، ۸۲، ۱/۸۲ ح، ۸۳ ح، یأجوج و مأجوج ۱/۱۶ ح، ۱۹۴ ح
- ۱/۸۴ ح، ۸۷، ۱/۸۷ ح، ۲-۳، ۹۱، ۲/۹۱ ح، یحیی (ع) ۰۶۷، ۰۹۲، ۱۰۰، ۰۲۷، ۰۲۹ ح
- ۱/۹۳ ح، ۹۴، ۱/۹۴ ح، ۹۵، ۳-۴، ۱۰۰ ح، ۲۹ ح، ۳۰ ح
- ۱/۱۰۲ ح، ۱۱۵، ۲/۱۱۵ ح، ۱۲۰، ۱/۱۲۰ ح، یحیی... (?) ۱۸۶ ح
- ۲/۱۵۶ ح، ۱۷۸، ۱/۱۷۸ ح، ۱۹۰، ۱/۱۹۰ ح، یحیی معاذ رازی ۱۸۵، ۱۸۴، ۰۹۹، ۰۱۳ ح
- ۴ ح، ۱۹۲، ۱/۱۹۲ ح، ۱-۲، ۳ ح، ۴۳ ح یسار ۱۰۹ ح
- ۵-۶ ح، ۱۹۴، ۱/۱۹۴ ح یعقوب بن لیت ۸۱، ۸۰ ح
- منصور دکنی ۳۶، ۱/۳۶ ح یمن ۱۱۵، ۰۳۲ ح
- منصور عمار ۱/۱۳ ح، ۰۴۹، ۰۳۰، ۵۷، ۵۸، ۱/۵۸ ح یوسف بن اسباط ۱/۱۱ ح
- ۰۶۰، ۱۲۵، ۱/۱۲۵ ح یوسف بن حبیر ۱۵۰ ح
- موزه بریتانیا ۱۷، ۰۹ ح یوسفی، دکتر غلامحسین ۱۱۷ ح